

به خدای ناشناخته

جان اشتاین بک

ترجمه: محمد معینی



مؤسسه انتشارات تلاش
تبریز - چهارراه شریعتی بازار ارك

نام کتاب: به‌خدای ناشناخته

نویسنده: جان اشتاین‌بک

مترجم: محمد معینی

ناشر: انتشارات تلاش

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

چاپ: سعدی (چاپ سوم) ۱۳۶۸

حق چاپ محفوظ

جان اشتاین بک ، نویسندهٔ آدمهای خانه بدوش

جان اشتاین بک در ۲۷ فوریه ۱۹۰۲ در درهٔ سالیناس کالیفرنیا در آمریکا بدنیا آمد . پسروی خزانقदार بخشداری و مادرش آموزگار بود. هنگامیکه بمدرسه میرفت گاهی در کشتزارها نیز کار می‌کرد و به علوم دل بسته شد و در لابراتوارهای محلی کاری یافت . جان اشتاین بک در سال ۱۹۱۹ وارد دانشگاه استانفورد شد اما همچنان به کار در روستاها و کشتزارها علاقه داشت . بسال ۱۹۲۵ بی آنکه دانشنامه‌ای در بسافت کرده باشد دانشگاه را رها کرد و به نیویورک رفت. در این شهر زمانی خبرنگاری کرد و مدتی نیز از راه بنائی و ناوه کشی نان می‌خورد. پس از دو سال دوباره به کالیفرنیا برگشت و بک شغل انبارداری پیدا کرد ، در این کار وقت کافی برای خواندن و نوشتن پیدا کرد.

نخستین اثر چاپ شده خود را که «فنجان زرین» نام دارد در این هنگام نوشت. این کتاب در سال ۱۹۲۹ منتشر شد. سپس «چرا گاههای آسمان» را در سال ۱۹۳۲ و «بخدائی ناشناخته» را در ۱۹۳۳ (کتاب حاضر) چاپ کرد . با اینحال در سال ۱۹۳۵ با انتشار «تورتیلافلت» به

شهرت وسیع دست یافت و در محافل ادب و هنر شناخته شد. در نبردی مشکوک در ۱۹۳۶- «موشها و آدمها» در ۱۹۳۷- «اسب سرخ» در ۱۹۳۷- «آنها خون نیرومندی دارند» در ۱۹۳۸ از چاپ بیرون آمد.

اشتاین بک در ۱۹۳۷ به اروپا سفری کرد و از کشورهای اسکاندیناوی و شوروی دیدن کرد. بعد از بازگشت از این سفر بود که مجموعه داستان های کوتاهش را بنام «دره دراز» در ۱۹۳۸ منتشر نمود. بدنبال آن «خوشه های خشم» در ۱۹۳۹ و «دهکده از یاد رفته» در ۱۹۴۱ و «دریای کورتز» در ۱۹۴۱ و «ماه پنهانست» در سال ۱۹۴۲ و «بمب ها را بیفکنید» در ۱۹۴۲ منتشر شدند.

اشتاین بک در بحبوحه جنگ جهانی دوم در تابستان ۱۹۴۳ بعنوان خبرنگار روزنامه هرالد تریبون نیویورک - عازم انگلستان و صحنه های جنگ مدیریت آن شد در پایان همان سال به امریکا برگشت و «راسته کنسروسازان» را در سال بعد نوشت. در سال ۱۹۴۷ «اتویوس سرگردان» و همچنین «مروارید» از او منتشر شد و در تابستان همان سال سفری دوباره به کشور شوروی کرد و «یادداشت های روسی» را که یادگار آن سفر است منتشر نمود. «زمستان نارضائی ما» ۱۹۶۱ و «سفرهای باچارلی» ۱۹۶۲ از دیگر آثار او هستند. اشتاین بک بخاطر نوشتن «خوشه های خشم» جایزه پولیتزر و سپس در سال ۱۹۶۲ جایزه نوبل را در ادبیات از آن خود ساخت.

اشتاین بک وابسته به آن مکتب ادبی در داستان نویسی امریکاست که اصطلاحاً «مکتب جنوب» نامیده میشود و ویلیام فاکنر نویسنده بزرگ امریکائی و شروداندرسن جزو همین گروه نویسندگان هستند که با آثار

واقعگرا و بومی خود توانستند فضا و جو خاصی در ادبیات امریکا باز - سازی کرده و رنگی متمایز به آثار خود بخشند . مشخصه این آثار سبک تندوتیز، واقعگرایی خشن، زبان ساده و مردمی، توجه به مردمان محروم، کارگران، کشاورزان، سیاهان و همهٔ هتک حیثیت شدگان جامعهٔ اوایل قرن بیستم امریکا در منطقه جنوب امریکا و توجه به آسمان - جل‌ها و آدمهای خانه بدوش و فقیری است که اکثراً به برخوردی حاد با قوانین و شرایط جامعهٔ خود میرسند و در برابر طبقهٔ مسلط و سود جو و بیرحم همان جامعه قرار میگیرند. از سوئی دیگر این نویسندگان شدیداً به زادگاه خود یعنی به جغرافیای جنوب امریکا وابسته‌اند و در آثار خود دقیقاً هم خود را در مصروف بازسازی فضا و محیط جنوب نموده و پهرمانان خود را از آدمهای همان منطقه انتخاب میکنند . از اینروست که مثلاً ویلیام فاکنر سرزمین خیالی « یو کتا پاتاوفا » را در جنوب امریکا و در زادگاه خود می‌آفریند که تا آخر عمر صحنه کلیهٔ آثار و داستانهای اوست و اشخاص داستان همگی عضو یک خانوادهٔ معینی هستند و سرگذشت آنها در رمانهای مختلف پی‌گیری و دنبال میشود. جان اشتاین بک نیز محل وقوع داستانها و رمانهای خود را در زادگاهش کالیفرنیا در درهٔ پهناور «سالیناس» در جنوب غرب امریکا قرار داده و آدمهایش عموماً ساکنین این ناحیه‌اند.

اشتاین بک نویسنده‌ای خود خواسته و خود ساخته‌ای است. از دامن کشت زارها و گوشه‌کار گاهها برخاسته و پیش خودش آموزش دیده است . او در دوران کارگری خود ضمن گشت و گذارهای متمادی و نشست و برخاست با مردمان مختلف تجربیات اساسی را کسب کرد.

سه کتاب اولیه‌اش نتوانست توجه زیادی جلب کند. با نوشتن «تور تیلانفلت» بود که سرانجام اذهان کتابخوان بسوی او جلب شد و او را به عنوان گوینده و مفسری زبده در بررسی احوال کارگرهای روزمرد، خانه-بدوش‌های محروم و بی‌آینده و مهاجران جنوب امریکا بمردم معرفی نمود. اشتاین بک این خط را در آثار بعدی خود دنبال کرد و به کمال رساند. «در نبرد مشكوك» رمانی است دربارهٔ اعتصابات کارگری و برخورد آنان با شرکتهای سرمایهداری نوپای امریکائی، که سپس در رمان دیگرش بنام «خوشه‌های خشم» که شاید شاهکار او باشد، به اوج رسید. میتوان گفت که «خوشه‌های خشم» حماسهٔ محرومیت کارگران روزمزد و استثمارشدهٔ جنوب است و تضاد آنان را با سرمایهداری بیرحم و تشکیلاتی شدهٔ سالهای سی در امریکا نمایان میسازد.

اشتاین بک بخاطر همین رمان بود که جایزه پولیتزر را بدست آورد و چندین سال بعد نیز باعث شد که جایزه ادبی نوبل سال ۱۹۶۲ بلوتعلق گیرد. رمان «ماه پنهانست» که یادگار سفرهای اروپائی اشتاین-بک است دربارهٔ تجاوز آلمان نازی به فروژ است. رمان «کاناری رو» که در ۱۹۴۵ منتشر شد داستانی است دربارهٔ سواحل کالیفرنیا که دنباله‌اش در رمان «پنجشنبه شیرین» ادامه می‌یابد که در ۱۹۵۴ چاپ شد. همه این رمانها بخاطر مهارت تکنیکی و سلاط و روانی نثر تحلیلی آنها که همراه با گرایش انسانی و ستانه است قابل توجه هستند. «اتوبوس سرگردان» و «مروارید» (سال ۱۹۴۷) و «شرق عدن» ۱۹۵۲ آخرین آثار اشتاین بک در این دوره‌اند.

اشتاین بک غیر از رمانها و داستانهای بزرگ، يك مجموعه

داستانهای کوتاه هم منتشر کرد که «دره دراز» نام دارد. اشتاین بک همان مشخصاتی را که در رمانهای بلند خویش بدست داده بود، در داستانهای کوتاه این مجموعه نیز بنحوی فشرده تر و موجز تر بیان کرده، هر کدام از داستانهای او در واقع نمونه جامع و فشرده ای از سبک بیانی و زبان او و تکنیک خود جوش و ساهه و صمیمی وی در بیان داستان و توصیف آدمهای ساده و مبارزی است که عموماً با تضادهای محیط خود درگیر و روبرویند. «آندره ژید» نویسنده مشهور فرانسوی در «یادداشت های روزانه» اش درباره مجموعه «دره دراز» چنین اظهار نظر کرده است :

«در نظر من هیچیک از نوشته های جان اشتاین بک به کمال و پاکیزگی قصه های کوتاهی نیست که در زیر عنوان «دره دراز» گنجد آمده اند. آنها با بهترین قصه های آنتوان چخوف برابر یا از آنها برترند.»
در هر صورت، در همین اغراق و اغراطی که شاید در این کلام نهفته باشد، در این شکبی نیست که داستانهای کوتاه اشتاین بک تبلور امیدها و پیامها و اندیشه های نویسنده است و خصوصیات تکنیکی و بلفت و ساختمان آثار او را بنحوی نمادین در بردارد.

بطور کلی در آثار اشتاین بک دو نم و درونمایه عمده وجود دارد که در بررسی آثارش باید مورد توجه قرار گیرد :

- نخست اینکه در آثار وی انسانهای غریزی و ساده ای وجود دارند که زیر سلطه قوانین محض مادی قرار می گیرند .

بهترین نمونه این گونه آدمها «لنی» در زمان «موشها و آدمها» است. ابن رمان که در واقع بک ملودرام احساساتی است نمونه ای از رقت احساس و صمیمیت شگفت وی در برابر این آدمهای ساده و

غریزی در جامعه است. «لنی» قهرمان داستان که همه سادگی و بیگناهی کودکان و نیروی مخرب بیخبرانه آنان را دارد، نمونه همه بشزیت است با خواستههای نیرومند و بیان ناشونده آن. ترحم و شفقت در اشتابن بك عامل نیرومندی است و از آن نیرومندتر تمایل اوست به اینکه مردم یکدیگر را درك کنند. در «موشها و آدمها» کوشش نویسنده برای آنکه يك تيمپ انسانی تيمپ دیگری را دریابد و بفهمد، آشکار است. او در این کتاب بصورت مدافع مرد بی چیزویی نام و نشانی درمیآید که در سر خود رؤیاهای میپروراند اما میداند که رؤیایش درهم میریزد و ناکام میشود، همیشه ناکام میشود و بنظر اشتابن بك علت این امر در خود انسان است. اشتابن بك سر خوردگی انسانها را از خود آنها میداند، نه از هیچ عامل دیگری در خارج از آنها. «موشها و آدمها» که حساسیت شدید درونی اشتابن بك را آشکار میسازد از لحاظ شیوه نگارش نخستین پیروزی تابناک اوست. ادراك دقیق، احساس تند، و همدلی شگرف اشتابن بك در این کتاب بیشتر از هر جا نمایان و آشکار است. با درمان دیگرش «اسب سرخ» این حساسیت و همدلی عریان متوجه پسری خردسال میشود که مهر و شفقت عاشقانه اش بیک مادیان که پدرش با او بخشیده، موضوع اصلی و مرکزی داستان است. اشتابن بك دوره رشد و آگاهی پسرک را در رابطه صمیمانه او با این کره اسب پنحوی دقیق و انسانی باز نموده است. خود اشتابن بك درباره این اثر چنین نوشته است:

«اسب سرخ» در سالها پیش نوشته شد. آنگاه که خانواده ما دچار پریشانی گشته بود. نخستین مرگک روی داده بود. خانواده، که هر

کود کسی بجاودانگیش معتقد است از هم می‌پاشید. شاید نخستین نشانه بلوغ هم مرد و زنی، نخستین پرسش دردآور «چرا؟» است. از اینجا پس برجه‌ای بیک مرد بدل می‌گردد. «اسب سرخ» کوشش و شاید بتوان گفت آزمایشی بود برای ثبت مرحله پایان کودکی و آغاز بلوغ.»

— عامل دوم در آثار اشتاین بک وجود این نکته است که مبارزه و ستیز طبقاتی توسط گروهی آدمهای ساده و «خوب»، در برخورد با مضمی خود پرست بیرحم و سودجو انجام می‌گردد. نمونه این عامل را نیز در آثاری چون «در نبرد مشکوک» و «خوشه‌های خشم» میتوان بوضوح دید. کارگران میوه چین در رمان اول و خانواده آواره «جاد» در رمان دوم سمبل انسانهای مبارز و «خوبی» هستند که در کشاکش قوانین و مقررات غیر عادلانه محیط خرد قرار دارند. در واقع «خوشه‌های خشم» یکی از بهترین اسناد افشاگرانه درباره اوضاع اجتماعی سالهای ۱۹۳۰ در امریکاست. آوارگی خانواده‌ها، سلطه بیرحمانه و غیر انسانی شرکت‌های بزرگ سرمایه داری که نهادهای اولیه یک نظام امپریالیستی در سالهای آینده میباشند، و مبارزه انسان‌هایی مثل «جاد» با این سلطه و تلاش او برای یکی ساختن اعتراضات کارگران جوهر اهلی و جوشان این رمان است.

گرایش و علاقه شگرف اشتاین بک به انسان و حیثیت انسانی در رمانهای او، تحت الشعاع قوانین طبیعی و اجتماعی قرار گرفته و مایه نگرانی وی بخاطر ارزشهای انسانی می‌گردد. چرا که نویسنده، این ارزشها را تابع و تحت الشعاع جوامع صنعتی میداند و تضادی که از این رهگذر حادث میشود، موضوع و تم اصلی رمان‌های وی را

تشکیل می‌دهد. تصویری که آشتاین بك از این مسئله مهم ارائه می‌دهد عموماً تأثیری کوبنده و مهیب دارد ولی گهگاه (آنچنانکه برخسی از منتقدین نیز اشاره کرده‌اند) بسا رنگ و بوئی از سانی مانتالیزم و احساساتیگری همراه می‌شود. با اینحال بجرأت میتوان گفت که آشتاین بك از نسل نویسندگان انساندوست و متعهدی بود که توانست بخش مهمی از جامعه خود را در آثار خود منحودرخشانی ثبت کرده و برای قضاوت به آیندگان بسپارد.

باید خاطر نشان کرد که طنز نیز همواره در آثار آشتاین بك جای خاصی دارد. شخصیت كميك و طنز آلودی که وی تصویر کرده در آثاری چون «اتوبوس سرگردان» ۱۹۴۷ و «مروارید» ۱۹۴۷ بخوبی مشهود است. و از سوی دیگر در آثار غیرداستانی نیز مثل «بادداشت-های روسی» ۱۹۴۸ - «زمستان نارضائی ما» ۱۹۶۱ - «سفرهایی با چارلی» ۱۹۶۲ آشتاین بك موفق بوده و آثاری خواندنی و شایان تأمل بجای نهاده است.

در پایان به نکته جالبی باید اشاره کرد! آشتاین بك در اواخر عمر در دوره سالهای بعد از ۱۹۶۲ به نوعی رفاه و آسودگی اشرافی دست یافت و یکباره از تعهدهای دوران جوانی و قلم تند و تیزی که در خدمت رساندن صدای فریاد و رنج انسانهای محروم و هتك حرمت شده «جنوب» بود دست شست و به نویسنده‌ای پولساز و «گران» تبدیل شد که زینت المجالس مطبوعات شيك و دختر مدرسه‌ای نیویورک و شيكاگو بود. آیا این تغییر موضع ۱۸۰ درجه را نبایستی

از خصلت های جوامع سرمایه‌داری و نظم غیرانسانی حاکم بر آنها دانست. از نویسندگان هم نسل او ارنست همینگوی مجبور شد گلوله‌ای در دهان خود شلیک کند و آن دیگری، یعنی ویلیام فاکنر در اواخر عمر قلم بر زمین نهاد و به میخوارگی پناه برد. و در این نکته‌ها جای تأمل بسیار برای اهل عبرت وجود دارد. اما نباید فراموش کرد که امریکای واقعی را در کتابهای این چند نفر میتوان شناخت و بررسی کرد. و این آیا تضاد جالبی در خود نهفته ندارد؟

غروب يك روز پائیزی ، هنگامی که در مزرعة و این نزدیک پتیسفورد در ورمونت محصولات انبار و هیزم زمستانی فراهم شده بود و نخستین برف زمستانی سبکبار بر زمین نشسته بود، ژوزف و این بطرف صندلی راحتی کنار بخاری دیواری رفته و جلو پدرش ایستاد. این دومیرد خیلی بهم شبیه بودند. هر دو بینی دراز و گونه های استخوانی و کشیده داشتند، چهره هایشان گوئی از ماده ای سخت تر و پر طاقت تر از گوشت درست شده بود ماده ای که باسانی تغییر نمی یافت. ژوزف ریشی سیاه و بریشمی داشت و هنوز آنقدر کم پشت بود که طرح چانه اش از زیر آن دیده میشد اما ریش پیرمرد بلند و سپید بود پیرمرد با انگشتانش ریشش را صاف میکرد و نوک آن را با دقت و احتیاط زیر چانه اش جمع میکرد. لحظه ای گذشت تا پیرمرد احساس کرد که پسرش کنار او ایستاده ، چشمان آبی رنگش را از شعله های سرخ بخاری برداشته به طرف ژوزف برگشت ژوزف بعد از لحظه ای مکث و تردید در گفتن با فروتنی گفت - «پدر ، این زمین دیگر کفاف زندگی ما را نخواهد کرد.»

پیرمرد شال چوپانیش را دورشانه هایش جابجا کرده با صدای آرام و شمرده گفت «ژزف، از چه چیزی شکایت میکنی .»

«پدر، شنیده‌اید که بنجی نامزد کرده است؟ او اائل بهار فرار است عروسی کند، درپائیز کودکی خواهد داشت و تابستان آینده کژدکی دیگر. وزمین دیگر کافی نخواهد بود.»

پیرمرد چشمانش را بآرامی پائین انداخت و به دستهایش که بی‌جهت روی دسته صندلی حرکت می‌کرد نگریست - «بنجی هنوز بمن چیزی نگفته، او هیچوقت قابل اعتماد نبوده است. مطمئن هستی که او جداً نامزد کرده است؟»

«این را رامسی‌ها درپتیسفورد گفته‌اند. پدر، ژنی رامسی پیراهنی زر پوشیده بود و واقعاً خوشگل‌تر از همیشه شده بود امروز او را دیدم.»

«آه، شاید اینطور باشه، بنجی باید بمن میگفت.»
«پدر حالا می‌بیند که زمین برای همگی ما کفایت نخواهد کرد»
چون واین بار دیگر چشمانش را بالا گرفته و موقرانه گفت «زمین کافی خواهد بود، یرتون و توماس زنهایشان را بخانه آوردند و این زمین کافی بود. از حیث سن تو بعد از آنهائی. ژزف تو باید زن بگیری.»
«پدر، حذر احم باید در نظر داشت. زمین تنها همین‌ها را غذا خواهد داد نه بیشتر.»

چشمان پدر تیز شد - «ژوزف، با برادرهات حرفت شده که من خیر نداشته باشم؟»

ژوزف اعتراضگونه گفت - «نه پدر، مزرعه برای همه کوچک

است. « بدن بلند و افراشته‌اش را بطرف پدر خم کرده گفت - « پدر، من به زمینی که مال خودم باشد احتیاج دارم. درباره غرب و زمینهای مرغوب و ازرائی که دارد چیزهائی شنیده‌ام. »

چون و این آهی کشید، ریشش را نوازش کرده و انتهای آنرا زیر چانه‌اش بیچاند. درحالیکه ژوزف جلوی بزرگ خانواده ایستاده بود و انتظار تصمیم او را می کشید خاموشی سنگینی میان دو مرد حکم فرما گشت. سرانجام پیرمرد روبه ژوزف کرد گفت - « کاش میتوانستی يك سالی هم صبر کنی. در صورتی که سی و پنج سال از عمرت میگذرد، یکی دو سال چیزی نیست اگر میتوانستی يك سال یا حداکثر دو سال صبر کنی آنوقت غصه‌ای نداشتم. ژوزف تو فرزند ارشد نیستی، اما من همیشه تورا کسی پنداشتم که سزاوار برکت است. توماس و برتون مردان خوب و فرزندان لایقی هستند، اما من همیشه برکت را برای تو اراده کرده‌ام و فقط تورا جانشین خود می‌دانم علتش را نمی‌دانم. ژوزف در تو چیزی نیرومندتر از برادرانت وجود و جریان دارد، چیزی مطمئن‌تر و درونی‌تر. »

- « اما پدر، مردم همه روبه زمینهای غرب کرده‌اند، فقط انسان باید یکسال در آن زمینها زندگی کند خانه‌ای بسازد و گوشه‌ای را شخم زده بکارد، آنوقت زمین مال او خواهد بود. »

- « میدانم، شنیده‌ام، اما خیاکن اکنون رفته‌ای، من برای اینکه بدانم چطور هستی و چه میکنی تنها نامه‌هائی در دست خواهم داشت. ولی اگر يك سال یا حداکثر دو سال بمد بروی، من هم با تو خواهم

آمد ژوزف، من پیرو رفتنی هستم و یکی دو سال دیگر حتماً همراه تو
بر فراز سرت در هوا، خواهم آمد .

آن زمان زمینی انتخاب میکنی و خانه‌ای میسازی و زمینی را
میکاری و من، همه را خواهم دیدم مکن است گاهگاهی بتوانم از طریق
کمکت کنم ، خیال کن یکی از گاوهایت گسّم شود، شاید در پیدا
کردنش به تو کمک کنم ، برای اینکه وقتی در آسمان باشم همه چیز
را از آن بالا خواهم دید . ژوزف ، اگر بتوانی مدتی صبر کنی چنین
خواهم کرد . »

ژوزف بیصبرانه گفت - « تا آنوقت زمینها را میگیرند ، چند
سال از هجوم مردم به غرب گذشته و اگر حالا حرکت نکنم ممکن
است زمینهای خوب را بگیرند . پدر، مسن تشنه‌ی زمینم ، زمین ا »
چون و این، سرش را پی‌درپی تکان میداد و همزمان به فکر فرو رفت
اندیشید ، «خوب ناراحتی ندارد شاید بعدها تو انستم ترا پیدا کنم.»
آنگاه قاطعانه گفت - «ژوزف ، بیاجلو. رسم روزگاران قدیم نمی-
تواند بی‌دلیل باشد . خوب ، دستهایت رازها کن.» و سرش را خم
کرد - «باشد که برکت خدا و من بر تو باد . باشد که زندگانی را
دوست بداری .» بعد از لحظه‌ای مکث گفت - «ژوزف، حالا میتوانی
به غرب بروی، کارتو اینجا تمام است.»

بسزودی زمستان با برف سنگین و سرمای سوزش آور به
پیتسبورگ مستولی گشت . ژوزف هنوز آواره بود و از اینکه جوانی
و همه‌ی یادبودهای جوانیش را ترك می‌گفت اکراه داشت ، اما

برکت او از آنجا پر زده و او در خانه بیگانه می نمود و احساس
میکرد برادرانش از رفتن او خوشحال خواهند شد . لذا پیش از آنکه
بهار سردسرها برکت کرد و هنگامیکه به غرب رسید علفها بر تپه های
کالیفرنیا سبز شده بود .

ژوزف پس از مدت‌ها سرگردانی و عبور از دشتها و کوهها و رودها ، بالاخره به دره طویلی که نوستراسنیورا نام داشت، رسید و خیمه‌ای در آنجا برپا کرد. نوستراسنیورا، دره‌ی طولانی اورلیدی در کالیفرنیا، مرکزی قرار دارد، هنگامیکه ژوزف با آنجا رسید، اطراف وسط دره پوشیده از گیاهان و از دور به رنگهای سبز و طلایی دیده میشد چرا که سطح آن از جو صحرایی و گل‌های زرد خردل غرق شده بود . رود سن فرانسیسکو در دسترسنگی دره و از درون غاری که از جنگل باریک آن درست شده بود خروشان می‌گذشت دو رشته از کوهستانهای ساحلی دره‌ی نوستراسنیورا را از دو طرف احاطه کرده و از سوئی آنرا از بادهای سوزان دره‌ی وسیع سالیناس و از سوی دیگر آنرا در مقابل دریا محافظت میکرد. در آخرین نقطه‌ی غربی معبری برای عبور رود میان تپه‌ها گشوده میشد ، و کلیسا و دهکده‌ی کوچک اورلیدی نزدیک این معبر قرار داشت . کلبه‌های سرخ پوستان گرداگرد دیوارهای گلی کلیسا برپا شده بود، و با اینکه کلیسا اغلب خالی بود و پدران روحانی آن همه پیرو فرتوت شده بودند ، و قسمتی از سقف

آجری آن نیز درهم پاشیده و داخل کلیسا ریخته بود ، و بسا اینکه ناقوس ها همه شکسته بودند سرخ پوستان مکزیکیی هنوز در آن نزدیکی زندگی میکردند و جشن هایشان را در آنجا برپا میداشتند و بر زمین تراکم آن رقص لاجوتا میکردند و در آفتاب لم داده چرت می زدند .

ژوزف ، روزی سوار بر اسب بطرف دره راه افتاد ، چشمان او از زیر کلاه لبه پهنش از هیجان میدرخشید او باولع میان دره نفس عمیق میکشید . وی شلو انوی که دور کمرش یک رشته دگمه های برنجی دوخته شده بود و یک پیراهن آبی رنگ ، و جلیقه ای بخاطر جیب های آن ، پوشیده بود چکمه های پاشنه بلندش برق می زد و مهمیزهایش مانند نقره میدرخشید .

مکزیکیی پیری که با وضعی رقت انگیز ، بزحمت راه می رفت ، وقتی به ژوزف نزدیک شد از دیدنش چشمانش روشن گشت ، کلاهش را برداشت و کنار ایستاد و مؤدبانه پرسید - «هیچ جا فیستا (یک جشن مذهبی) هست؟» ژوزف باشادمانی خندید - «من توی دره صدو شصت جریب زمین دارم میخواهم آنجا زندگی کنم.»

چشمان رهگذر پیر از دیدن تفنگی که روی شانه های ژوزف قرار داشت درخشید - «آقا ، اگر گوزنی دیدید و اگر آن گوزن را شکار کردید جو آن پیرمرد را هم بیاد بیاورید.»

ژوزف راه افتاد ، لیکن سرش را برگرداند و گفت - «وقتی خانه ام ساخته شد ، من فیستا خواهم گرفت ، آنوقت ، باجو آن ، ترا بیاد خواهم آورد.»

- «داماد من گیتار می نوازد ، آقا.»

— «پس او را هم بیاور، باباجوآن.»

اسب ژوزف باهی او بتندی پیش تاخت، بر گهای خشك بلوط زیرسهمای اسب خش و خش میگذرد نعلهای اسب بسنگهای میان راه برمیخورد و صدائی همراه جرقه از آن ها بلند میگشت. جاده را، جنگل طولی که کرانه های رود را می پوشاند پیش میرفت. ژوزف همچنان که میتاخت بسآن مردی که به معادخوشروئی میرفت، سر مست و مشتاق می نمود. جنگل اورلیدی او را مبهوت و ازخود بیخود کرده بود، زیبایی غریبی درشاخ و برگ های انبوه و درهم و درمغاك طولی که رود میان درختها و بوته ها پدید آورده بود، وجود داشت. تالارهای سبزوبی پایان، راهروها و آلاچیق ها مانند شعائر يك مذهب دارای معانی مبهم و امیدبخش بودند، ژوزف لحظه ای چشمانش را بست و به فکر فرو رفت و با خود گفت «شاید بیمار هستم و آنچه می بینم همه از تب و هذیانی است که در خواب سراغم آمده است.» همچنانکه پیش میراند از اینکه شاید این سرزمین تصویری و بیانی باشد که در بامدادی خشك و غبار آلود محو میشود، او را ترس فرا گرفت.

شاخه ای درختی به کلاهش گیر کرد و آن را به زمین انداخت وقتی ژوزف از اسب فرود آمد و خم شد تا کلاهش را بردارد، مشتی خاك نیز در دست گرفته با نگاهی ستایش آمیز آن را بر انداز کرد و ضمن پاشیدن آن روی زمین سرش را بلند کرده و بنوک درختها، آنجا که آفتاب بروی برگها سوزان میتابد و باد با صدای زیری میخواند، نگرست. در این فکر بود که هیچوقت نخواهد توانست احساسش را را نسبت بزمین از دست بدهد.

سوار بر اسب شد و براه افتاد، جیرینگ و جیرینگ زنجیرهای
مهمیزش، سایش زبان اسب روی دهنه و صدای سمهای اسب روی
سنگ ریزه‌های راه، هر کدام نئی را می‌نواختند.

يك آن احساس كرد كه انگار در خراب بوده و ناگهان بيدارش
كردند در و راه ذهنش احساس يك نوع خيانت پديدار شده بود،
گذشته‌اش، وطنش و همه‌ی حوادث روزگار كوDKيش از دست رفته
بود، و ميدانست كه نسبت بآن خاطرات مديون است. شايد آگر
بدانها توجه نمي كرد زمين همي هستي او را تصاحب مي كرد. براي
اينكه با زمين مقابله كرده باشد، پيدارش، بوقار و آرامش، قدرت و
وهدالت جاوداني پدرش انديشيد، آنگاه در اندیشه‌اش، اختلافها پايان
يافت و فهميد كه نزاعی درميان نيست، چرا كه پدرش و اين زمين، هر
دويگانه بودند. و بعد پيش خود زمزمه كرد - « مرده است، پدر بايد
مرده باشد. » اکنون اسب ارجنگل کنار رود بيرون آمد. بسود و در
جاده‌ای صاف و حلقه‌واری كه گوئی بدن اژدرماری آرا پديد آورده
بود پيش ميرفت. اين يك جاده‌ی شکاری قديمی بود كه با سمها و
پنجه‌های جانوران وحشی درست شده بود. انگار كه اين جانوران
خوششان می‌آمد كه جاده را بدنبال ارواح جفتشان بيمابند. اين جاده
سرفشار از معانی بيشماری بود. در اينجا اسب بسختی چرخيد تا بدرخت
تنومند بلوط كه ساقه‌ی قطور آن معلق بود برخورد نکند. همين جا بود
كه خیلی پيش شيري قوز كرده و شكارش را از هم دريد. مشغول صرف
آن بود. اسب آنجا را ترك كرد و بكنار جاده برگشت، جاده در اينجا
صخره‌ی صافی را دور ميزد، روی صخره مارزنگوله داری عادتاً به ديدن

بیگانه دمش را تکان داده طوری که صدائی از آن بلند میشود و سرش را به اطراف حرکت میداد. اسب به میان جاده آمد و بیم قبل از وقوع حادثه حیوان را فرا گرفت، شیهه‌ای کشید و دوپای جلو خود را بلند بلند کرد ولی با کنترل ژوزف آرام گرفت و براه ادامه داد.

جاده بدرون مرغزاری سبز و پهناور می‌پیچید. میان مرغزار دسته‌ای از بلوط‌های همیشه بهار، مانند جزیره‌ای سبز رنگ در میان دریاچه‌ای برنگ سبز روشن، روئیده بود. ژوزف بجانب درختها می‌راند که ناله‌ی دردناکی شنید، بکناره‌ی بیشه پیچید و در چشم انداز گرازی غول پیکر که داندانهای دراز و برگشته، چشمان زرد ویالی انبوه و سبز داشت فرار گرفت. جانسور روی کفلهایش نشسته بود و سبانه‌ران بچه خوکی را که هنوز ناله میکرد می‌درید. کسی دورتر ماده خوکی که با پنج بچه خوک از وحشت فریاد میکردند، گریختند. گراز با دیدن ژوزف از دریدن خوک باز ایستاد و شانها هایش را راست کرده بسوی او غرید خوک نیمه جان هنوز با وضع دلخراشی می‌تالید. ژوزف دهنه اسب را بسختی کشید. چهره‌اش از خشم متقبض شده بود، فریاد کشید «لعنتی» و هم‌زمان ننگش را از شانها رها کرده میان چشمان پلانی گراز را نشانه گرفت، ماشه را کشید گراز غرشی کرد و بخود پیچید، ژوزف براه افتاد.

اکنون جاده از کنار تپه ساری میگذشت که بوته‌های وحشی و درهم پیچیده‌ی توت جنگلی و بلوطهای کوتاه طوری آنرا دربر گرفته بود که خرگوشها هم مجبور بودند برای عبور معبرهای باریکی پدید آورند.

جاده با درختان بلوط قهوه‌ای ، همیشه بهار و سفید اداسه
 میافت تکه‌ای مه سبک و سفید میان شاخه‌های درختان پدیدار گشت و
 بنر می بر نرک درختان لغزید . لحظه‌ای بود يك توده مه تاريك بسان
 پیوست و دنبال آن تکه‌های دیگر رسیدند . آنها مانند شجی سرگردان
 شناور بودند ، بزرگ و بزرگتر میشدند تا اینکه ناگهان بستوتی از
 هوای گرم برخوردارند و در آسمان اوج گرفتند تا ابرهای کوچکی پدید
 آورند . برفراز دره ابرهای نازك و كوچك شكل می گرفتند و مانند
 ارواح مرده‌ای که از شهر خفته‌ای فزا خیزند ، صعود میکردند . بنظر
 میرسید که ابرها در برابر آسمان ناپدید میشدند ، لیکن آفتاب در اثر آنها
 گرمای خود را از دست میداد .

اسب ژوزف سرش را برافراشه و در هوا شبهه کشید .

بر تارك تپه انبوهی از درختهای دیو پیکر مادرون قد برافراشته
 بودند ، درختانی تنومند و زیبا که همیشه سبز و برگهای براق و بیضی
 شکل و گل‌های سفید و خوشه‌ای زرد رنگی به عنوان میوه . مادرونها ،
 درختان بیرحم و دهشتناکی هستند وقت سوختن فریادهای درد آلودی
 سرمی دهند .

ژوزف بنوك تپه رسید و به سبزه زارهای اطراف خیمه‌اش
 نگریست . آنجا جوهای صحرایی زیر سبکترین بادهای با چین‌های نقره
 فام موج میزدند و خوشخاشهای داس تپه‌ها بسان انوار وسیع خورشید
 بودند ژوزف بالاتر رفت تا مرغزارهای سبز و پهنای آنجا را که انبوه درختان
 بلوط همیشه بهار میان آنها برافراشته بودند و بدو اوران ابدی می‌مانند که
 بر زمین فرمانروائی میکنند ، بنگرد . رود با نقابی از درختان در میان

دره جاده‌ای پرپیچ و خم و نشیبی پدید آورده بود . درفاصله دومایلی ، کنار تکدرخت دیوپیکر بلوط ، لکته‌ی سفید خیمه‌اش را که نصب کرده بود و گذاشته بود تازمینش را به ثبت برساند ، میدید . زمانی دراز در آنجا نشست . هنگامی که بدرون و اطراف دره نگریمت ، احساس کرد که بدنش از حرارت و عشق به زمین می‌سوزد ، بسادگی گفت : - «آن زمین مال من است ، مال من ! » سپس چشمانش از شوروشوق پراز اشگک شد . دراومجبته نسبت بعلفها و گلها ودرختان وجود داشت ، احساس میکرد درختان فرزندان او هستند وزمین نیز به کودکی می‌ماند که احتیاج بمراقبت دارد . احظهای بنظرش رسید که دره‌وای فراز دره شناور شده است و پائین را می‌نگرد بار دیگر گفت : - «این زمین مال من است ومن باید از آن مراقبت کنم .»

ابره‌های کوچک درآسمان توده میشدند ، سپاهی از آنها بجانب مشرق شتافت تا بلسگری که پیش از آن برفراز تپه‌ها تشکیل شده بود پیوندد . ابره‌های سبک و خاکستری اقیانوس از فراز کوهستانهای غربی بشتاب پیش می‌آمدند . باد ملایمی برخاست و درمیان شاخه‌های درختان وزیدن گرفت . اسب دوباره درسراشیب جاده بسوی رود بسبکی گام برمیداشت ، اغلب سرش را بر می‌افراشت ودر رایحه‌ی معطر و تازدی بارانی که نزدیک باریدن بود ، نفس عمیق میکشید .

سواره نظام ابرها گذشته بودند و پیاده نظام سیاه وبیشماری از جانب دریا با مارشی از رعد وبرق پیش می‌آمد . باران شروع شد و دانه‌های درشت وتنبل آن روی برگها می‌چکید ، لحظه‌ای بعد قطره - های باران ریزتر و فشرده تر شدند و صدای برخورد آنها بربگها دره‌وا

می‌بچید .

نباس ژوزف در لحظه اول خیس شده بود و اسبش زیر باران
میدرخشید . در رودخانه ماهی‌های قزل‌آلا به حشرات غرق‌شده حمله
میکردند و تنه درختان با روشنائی کدوری برق میزد .

جاده بار دیگر از رودخانه جدا گشت و همچنانکه ژوزف به
چادر خود نزدیک میشد، ابرها همچون پرده‌ای خساکستری رنگ از
مغرب به مشرق کشیده میشد و کمی بعد خورشید بار دیگر بر زمین
شسته تابید و در قطره‌هائی که در دل گل‌های وحشی نشسته بود پرتو
افکند .

ژوزف جلو چادرش از اسب فرود آمد، زین را از پشت حیوان
برداشت و قبل از اینکه حیران خسته را برای چریدن رها کند پشت و
شانه‌هایش را با پارچه‌ای خشک کسرد . او میان علفهای نمناک جلوی
چادرش ایستاد وقتی بدرون دره‌ی پهناور سرسبز نگر بست عطش زمین
دوباره به سراغش آمد زیر لب زمزمه میکرد: «این زمین مال من است
تا اعماق آن، درست تا مرکز جهان مال من است!» و پاهایش را بر زمین
کوبید، اشتیاق زمین بشکل رودی در بدنش جاری بود . خودش را
روی علفها انداخت و گونه‌هایش را به ساقه‌های نمناک آن فشرد با
انگشتانش علفهای خیس را چنگ زد و از هم درید و بار دیگر چنگ
زد. ناگهان سرد و مهبوت شد و از کار خویش یکه خورد ، بر خاست
و نشست و گل و علفها را از سر و صورتش پاک کرد ، او خود پرسید -
«من چه شده‌ام چه ب سرم آمده ، آیا تا این اندازه به آن نیازمندم ؟»

کوشید آنچه اتفاق افتاده خوب بیاد بیاورد ، برای لحظه‌ای زمین، همسراوشده بود باخود گفت :

– «من به همسری احتیاج دارم، در اینجا بدون زن بی‌اندازه تنها و بی‌کس نخواهم بود .» خسته بود تنش مانند اینکه صخره‌ی گرانی را کشیده باشد درد میکرد.

روی آتش کوچکی جلوی چادرش شام مختصری پخت، پس از خوردن غذا روی زمین دراز کشید و به ستارگان سردوسپید نگریست
ذهنش از زمین دور نمی‌شد ، احساس میکرد زمین زنده است .

آتش جلوی چادر، کمی پیش خاکسترشده بود ، صدای گرگ‌ها که در تپه‌ها زوزه می‌کشیدند و آوای جغد و جیرجیر موشهای صحرائی میان علفها بگوشش میرسید. ماه از پشت تپه‌های شرقی بالای آمد و پیش از آنکه از تپه‌ها فاصله بگیرد چهره طلایش از میان بر گهای سوزنی شکل درختان کاج بسان اسیری در بند می‌نمود .

ژوزف مدت درازی پیش از آنکه ارابه‌های سنگین و پسر صدا پدیدار شوند صدای تند و مطبوع زنگ‌هاشان را می‌شنید. ژوزف دو هفته بود که کسی را ندیده بود لذا از شنیدن صدای زنگ‌ها و سپس چرخ‌های ارابه‌ها و از شوق، چشمانش لحظه‌ای از تعقیب ارابه‌ها باز نمی‌ایستاد. سرانجام ارابه‌ها از میان درختان پدیدار شدند، اسب‌ها گام‌های کسوتاه و خمیده بر میداشتند تا بسارهای سنگین الوار را از جاده‌ای ناهموار پرپیچ و خم عبور دهند. سورچی کلاش را بسرای ژوزف تکان داد و قلاب کلاهش در آفتاب درخشید. ژوزف جلورفت تا ارابه‌ها را ببیند روی صندلی بلند اولین ارابه رفت و کنار ارابه‌ران نشست. ارابه‌ران مردی میانه سال بسود که موهای کوتاه و خشن و سپیدی با چهره‌ی قهوه‌ای رنگ داشت. ارابه‌ران افسار را بطرف چپ خودش کشید و اسب‌ها را وادار به انحراف مسیر خود کرد. ژوزف گفت - «فکر می‌کردم زودتر از این باینجا خواهد آمد، در راه اتفاق بدی برایتان افتاد؟»

- «آقای واین، اتفاقی نبود که بشود آنرا بد حساب کرد. جو آنتو

مثل باد میرفت و پسرم ویلی چرخ جلوی ارابه‌اش را توی گودال آب انداخت . مثل اینکه خواب بود . این دو مایل آحر اصلا خبری از جاده نیست . »

- ژوزف گفت - درست میشود . وقتی ارابه‌های زیادی از اینجا عبور کنند جاده‌ی خوبی خواهد شد . »

با انگشت اشاره کرد - « این الوارها را آنجا نزدیک درخت بلوط بزرگ خالی خواهیم کرد . »

اثری از يك پيش بينی ناگوار در چهره‌ی ارابه‌ران پدیدار شد و گفت - « میخواهید زیر درخت خانه بسازید . خوب نیست ، ممکن است يك شب که شما خواب هستید یکی از شاخه‌ها پش بشکند و سقف خانه‌تان را با خودش پائین بیاورد ، و شما را هم له و لورده کند . »

ژوزف او را مطه‌ئن ساخت که درخت استوار و خوبی است و گفت - « خوشم نمی‌آید خانه‌ام را دور از درخت بسازم . مگر خانه شما از درخت دور است ؟ »

- « خوب ، نه خیر ، و برای همین است که شما را منع می‌کنم . بدبختانه خانه‌ام درست زیر یکی از آنهاست . نمی‌دانم چطور شد که خانه‌ام را آنجا بنا کردم ، چه بسا شبها که از خواب پریده و بیاد گوش داده‌ام و فکر کرده‌ام که هم اکنون شاخه‌ای به کلفتی يك بشکه ، سقف را فرو خواهد ریخت . »

ارابه‌ران با تمام کردن حرفش ارابه‌اش را نگاهداشت و گیره‌ی افسار را دور بهاری پیچاند و روبرو طرف دیگر ارابه‌ران که پشت سر او بودند ، کرده فریاد زد - « هی ، همین جا نگاهدارید . »

هنگامی که الوارها را به پائین آورند و اسبها، که افسارهایشان را به ارابه‌ها بسته شده بود و مشغول چریدن علفهای دور و بر خود بودند، ارابه‌ران پتوهای خود را جلوی ارابه‌ها پهن کردند و ژوزف مشغول پختن شام روی آتشی که آفروخته بود، شد، او ماهیتابه را بالای شعله‌ی آتش نگهداشته و پیوسته تکه‌تکه گوشت‌های گاو را پشت و رو میکرد.

روماس، ارابه‌ران پیر، جلو آمد و کنار آتش نشست، او گفت - «ما فردا صبح زود حرکت خواهیم کرد. با ارابه‌های خالی بهتر میشود از این جاده‌ی ناهموار گذشت.»

ژوزف ماهیتابه را از روی آتش کنار کشیده و روبه ارابه‌ران کرد و گفت - «چرا نمی‌گذارید، اسبها کمی بیشتر استراحت کنند و آب و علف بیشتری بخورند.»

- «موقع کار؟ اوه، نه، علف حالا مغزدار نیست. باید چیزی پر قوت تر بخورند تا بتوانند ارابه را در جاده‌های مثل جاده‌ی مزرعه‌ی شما بکشند. اگر میخواهید آن گوشت بپزد. روی آتش بگیرد و بگذارد چند دقیقه روی آتش بماند.»

ژوزف اخم کرد - «شما مردم نمی‌دانید چطور گوشت را سرخ کنید، حرارت ملایم و پشت رو کردن گوشت چیزی است که آنرا خشک و ترد میکند و نمی‌گذارد همه‌ی روغنش حرام شود.»

روماس گفت - «همه‌اش میشود غذا، فرقی نمی‌کند.»
جو آنتیو و ویلی بطرف آتش و غذا می‌آمدند. جو آنتیو پوستی تیره رنگ و بوومی و چشمانی آبی داشت. چهره ویلی بسیار بیماری

ناشناسی که زیرقشری از گرد و غبار وجود داشت منقبض و پوریده می-
 نمود، و چشمان او رموز و بیمناک بود، زیرا هیچکس در دهائی که سه
 شبانه بدن او را میلرزاند، و رؤیاهای تیره‌ای که در خواب او را شکنجه
 میداد، باور نمی‌کرد. ژوزف سرش را بلند کرد و بروی هرده لبخند زد.
 جوآنتیو دلیرانه گفت - «شما به چشمهای من نگاه می‌کنید، اما من
 سرخ پوست نیستم. من کاستیلی (ناحیه‌ای در شمال و مرکز اسپانیا)
 هستم. چشمهام آبی است. پوستم را نگاه کنید، سیاه است و این
 تقصیر آفتاب است. کاستیلی‌ها چشمهای آبی دارند.»

روماس حرفش را قطع کرده گفت - «او بهمه همین را میگوید
 خوشش می‌آید يك ناشناس را پیدا کند و اینها را به او بگوید. در
 فوستراسنیورا همه میدانند که مادرش سرخ پوست است و تنها خدا
 میداند که پدرش کی بوده است.»

جوآنتیو خیره شده بود و با انگشتانش کارد بلندی را که از
 کمرش آویزان بود لمس میکرد، لیکن روماس فقط خندید و بطرف
 ژوزف برگشت و با لحنی تحقیر آمیز گفت - «جوآنتیو بخودش میگوید
 که بالاخره يك روز با این کارد يك نفر را خواهم کشت، همین طوری
 بخودش مفرور است اما خوب میداند که ج-ر آتش را ندارد و همین
 ارباعث میشود که زیاد به خودش نبالد.» بعد روبه جوآنتیو کرده -
 «برو يك تکه چوب بردار تیز کن و بیا غذات رو بخور، بعد میتوانی
 درباره‌ی کاستیلی بودن صحبت کنی، خاطر جمع باش که هیچ کس ترا
 نمی‌شناسد!»

ژوزف، ماهیتابه را زمین گذاشت و با نگاه استفهام آمیزی به

روماس نگرسته از او پرسید - «چرا مسخره‌اش میکنی؟ از این کار چه نفعی می‌بری؟ کاستیلی بودن او چه ضرری برای تو دارد؟»

- «آقای واین، دروغ می‌گویید، حرف‌هایش همه دروغ است و اگر این دروغ را باور کنی يك دروغ دیگر خواهد گفت، يك هفته بعد هم، پسرعموی ملکه‌ی اسپانیا خواهد شد. اینجا جو آنتیویك ارباب‌ران است یکی از ارباب رانهای ناب، ولی من نمی‌توانم شاهزاده بودنش را تحمل کنم.»

لیکن ژوزف سرش را تکان داده و بار دیگر ماهیتابه را برداشت. بی‌آنکه سرش را بلند کند گفت - «من فکرمی‌کنم او کاستیلی است، چشمانش هم آبی است و اگر گذشته‌اش چیز دیگری است نمی‌دانم ولی احساس می‌کنم او يك کاستیلی است.»

چشمان جو آنتیو با حرف‌های ژوزف حالت غرور گرفت و گفت - «متشکرم، آقا. هر چه می‌گوئید راست است.» و قدش را راست‌تر کرده ادامه داد - «آقا، ما هم دیگر را بهتر درك می‌کنیم.»

ژوزف گوشت سرخ کرده گسار را در بشقاب‌های حلبی گذاشته، و قهوه را ریخت. او بنر می‌لبخندی زد و گفت - «بدرمن فکر میکند که تقریباً يك خداست، و براستی هم خداست.»

روماس اعتراض کرد - «شما نمی‌دانید چکار میکنید. من تحمل گزافه‌گوئی‌های او را ندارم حالا دیگر کار نخواهد کرد، و اینطرف و آنطرف قدم خواهد زد و از خودش خواهد گفت.»

ژوزف بد قهیره‌اش فوتی کرد و گفت - «هر وقت زیاده‌بخودش بآید میتوانم او را کاستیلی بدانم!»

- « اما لعنتی ، از آن پروهای زمانه است . »

ژوزف بآرامی گفت - « می‌دانم ، نجبا معمولا اینطورند ، برای کار ساخته نشده‌اند ! »

کوهستان غرب ، هوزاز روشنائی بعد از شفق حاشیه‌ی نقره‌فامی داشت . لیکن دره‌ی اورلیدی تا دامنه‌های کوهستان از تاریکی انباشته بود . ستارگان نیم‌رنگ درزمینه‌ی پولادفام آسمان ، گوئی در برابر شب کشمکش میکردند و گاه چشمک میزدند .

چهار مرد گرد آتش نشسته بودند و چهره‌هاشان بسا حرکت شعله‌های آتش روشن و تیره میشد . ژوزف با ریشش بازی میکرد و به شعله‌های آتش چشم دوخته بود . روماس دستهایش را دورزانوهایش حلقه کرده بود سیگارش درخشش سرخی کرد و بعد زیر خاکستر پنهان گشت و دود غلیظی از کناره دهان و بینی اش خارج ساخت . جوآنتو نیز به سنگی تکیه داده چشم از ژوزف بر نمی‌داشت . چهره‌ی رنگ پرده‌ی ویلی گوئی اصلا به تنی بند نیست و از هوا آویخته بود ، بینی کشیده و استخوانی داشت .

ژوزف ترکه‌ای میان آتش نیم‌افروخته انداخت و آتش را شعله‌ور ساخت ، آنگاه گفت - « اینجا زمین مرغوبی است ، زمینی پر برکت و آزاد ، تنها بشخم احتیاج دارد . روماس چرا آنرا رها کرده و پیش از این آنرا تصاحب نکرده‌اند ؟ »

روماس به سیگارش را توی آتش انداخته گفت - « نمیدانم ، مردم دیر باین سرزمین می‌آیند . شاید از جاده پرت است . شاید هم بخاطر خشکسالی‌هایش تا به حال بی‌صاحب مانده . »

.. «خشکسالی ؟ کی خشکسالی شده ؟

– «اوه ، بین سالهای هشتاد و نود . سراسر زمین های این اطراف خشک شد ، چاهها خشکید طوری که چهاربایان ازین رفتند ، بهتر بگویم خشکسالی چنان بود که نصف مردمی که اینجا زندگی میکردند مجبور به کوچ شدند . آنها که میتوانستند رمه هایشان را بطرف سن- جو کین بردند گاوهای ماده در طول راه تلف شدند. آنوقت ها خیلی جوان بودم ولی هنوز گاوهای ماده مرده را با شکمهای ورم کرده بیاد دارم، بوی گند آنها آدم را نغله میکرد .»

ژوزف بتندی گفت – « ولی باز باران آمد . والان زمین ملو

از آب است . »

– « آه ، بله ، باران آمد ولی ده سال بعد ، سیلابهای فراوانی

جاری شد، آنوقت دوباره علفها روئیدند ودرختها سبز شدند . همه خوشحال بودیم خوب یادم هست ، مردم نوستراسنیورا توی باران فیستا گرفته بودند، فقط کلاه لبه پهن کوچکی روی سر گیتار زنها بود، آنها برای اینکه سیمهای گیتار خیس نشود . مردم مست کرده بودند و در گل و لای میرقصیدند ، زیر باران و آب همه مست کرده بودند ، بالاخره بابا آنجلو پیش آمد و مجبورمان کرد که بس کنیم . »

ژوزف پرسید – « برای چه ؟ »

– « خوب، آخر شما نمی دانید مردم توی گل ولای چه میکردند،

بابا آنجلو پاك دیوانه شده بود می گفت که ما داریم شیطان را دعوت میکنیم ، او شیطان را دور کرد و دستور داد مردم خودشان را بشویند و از رقص دست بکشند. او همه را توبه داد و خود هجانجراست ایستاد

تا باران بند آمد .»

- «گفتی مردم مست کرده بودند ؟»

- «بله، آنها يك هفته مست بودند و کارهای کثیفی میکردند ،

لباسهایشان را میکنند ...»

جو آنتیو حرف او را قطع کرد - «خوشحال بودند. آقا، همه‌ی چاهها پیش از آن خشک شده بود تپه‌ها مثل خاکستر سفید شده بود، وقتی باران آمد مردم خوشحال بسودند آنها تحمل آنهمه شادی را نداشتند، همین بود که کارهای بدی میکردند. مردم همیشه وقتی زیاد خوشحال باشند کارهای بدی میکنند.»

ژوزف گفت - «امیدوام که دیگر هرگز پیش نیاید.»

روماس گفت - «بله، بابا آنجولو میگفت که قهر و عقوبت خدا بوده، اما

سرخ پوستها می گفتند پیرمردها یادشان می‌آید که دومرتبه‌ی دیگر هم چنین خشکسالی شده بود.»

ژوزف عصبانی از جاییش برخاست - «خوشم نمی‌آید درباره‌اش

فکر کنم ، مطمئناً دیگر چنین پیشامدی رخ نخواهد داد، نگاه کنید الان علفها چقدر بلند شده‌اند .»

روماس خمیازه‌ای کشید و گفت - «شاید دیگر خشکسالی نشود

اما خاطر جمع نباشید. وقت خواب است، ما صبح زود باید حرکت کنیم .»

هنگامی که ژوزف بیدار شد، هوا با طلوع صبح کمی سرد شده

بسود . بنظرش رسید که در خواب فریاد گوشخراشی شنیده است ، اندیشید - «حتماً جغد بوده است ، گاهی يك رؤیا صداها را طنین دار

و شدید می‌کنند. « لیکن با دقت گوش داد و ناله‌ی خفه‌ای را از بیرون چادر شنید. شلوار و چکمه‌هایش را بپا کرد و از لبه‌ی چادر بیرون خزید. صدای گریه‌ی آهسته از یکی از ارابه‌ها می‌آمد .

جو آنتیو از لبه‌ی ارابه‌ی خودش بطرف ارابه‌ای که ویلی در آن خوابیده بود خم گشته بود .

ژوزف پرسید - «چه شده؟» در روشنائی نیم‌رنگ سحر دید که جو آنتیو بازوی ویلی را گرفته است جو آنتیو آرامی گفت «هیچی، خواب، می‌بیند، گاهی وقتها تا من به کمکش نیایم نمی‌تواند از خواب بیدار شود . و گاهی وقتها هم که بیدار میشود خیال میکند که دارد خواب می‌بیند و قبلاً بیدار بوده است.» سپس خطاب به ویلی گفت - «ویلی، بیا، ببین که حالا بیدار هستی،»

روماس از ارابه‌ای که در آن خوابیده بود بصدای او آمد و گفت - «ویلی زیاد می‌خورد، دچار کابوس شده . آقای واین، بروید بخوابید .»

لیکن ژوزف به ویلی نزدیک شد و آثار وحشت را در چهره‌ی ویلی مشاهده کرد و گفت - «ویلی هیچ چیز در شب وجود ندارد که بتو آزاری برساند. اگر دلت بخواهد میتوانی بیانی در چادر من بخوابی.» - آقا او خودش را در خواب در یک سرزمین روشن که خشک و متروک است می‌بیند، مردم از سوراخها بیرون می‌آیند و دست و پای او را می‌کشند. تقریباً هر شب این خواب را می‌بیند.» به دروبه ویلی کرد گفت - «بین ویلی، من پیش تو هستم ، ویلی، الان اسبها دورقا دورتو هستند و دارند نگاهت میکنند.» و باز روبه ژوزف کرده و گفت - «آقا،

بعضی وقتها در خواب آسبها باو کمک میکنند. خوشش میآید میان آنها بخوابد. میان اسبها، در خواب به آن مکان خشک و متروک میرود، اما وقتی اسبها نزدیک او باشند از شر مردم در امان است.» دوباره روبه ژوزف کرده گفت - «بروید بخوابید آفا، من چند دقیقه‌ای پیش اومی - مانم، مواظبش هستم.»

ژوزف دستش را روی پیشانی ویلی گذاشت و آنرا چون سنگ سرد یافت، لذا گفت - «من آتش روشن میکنم و گرمش میکنیم.» - «فایده‌ای ندارد، آفا، او همیشه همینطور میشود، نمی‌توانیم گرمش کنیم.»

ویلی یکبارد با صدائی گرفته گفت - «جو آنتو، تو پسر خوبی هستی» جو آنتو بطرف ویلی برگشته گفت - «مرا صدا می‌زند، آفا.» ژوزف دستش را به پهلوئ اسبی کشید و بچادر برگشت. از پشت برگهای سوزنی شکل کاجهای کره‌های مشرق، روشنائی نیم‌رنگ بامداد نمایان بود. علفها با نسیم صبحگاهی، بیتابانه و با شور و شمعف به رقص آمدند.

اسکات خانه بپایان رسیده بود و فقط پرشش سقف خانه مانده بود. خانه با دیوارهای داخلی بچهار اطاق برابر تقسیم شده بود. تکدرخت بزرگ بلوط بازوی محافظی بر سقف آن میکشید.

ژوزف گوشتی را روی آتش کنار چادر سرخ میکرد، و پیوسته تکه‌های گوشت را پشت و رومیکرد. پیش از آنکه صبحانه‌اش را بخورد، بطرف گاری تازه‌اش که بشکله‌ای آب در آن قرار داشت، رفت يك لگن آب برداشت. مشت‌هایش را پر کرده، به سرو صورتش زده و جرم خواب را از چشم‌هایش شست. آب صورتش را با دست‌هایش گرفت و بطرف چادر برای خوردن صبحانه‌اش رفت. علفها از شب‌نم خیس بودند، سه چکاوک با سینه‌های زرد و بال‌های خاکستری روشن جلوی چادر فرود آمدند و با طرزی دوستانه و عجیب نوک‌هایشان را دراز کردند گاه‌گاه سینه‌هایشان را باد انداخته و سر‌هایشان را مانند ستاره‌های احساس‌سازنی اِپرا بلند میکردند و آوازی پر شور و هیجان را سرمی‌دادند، آنگاه سر‌هایشان را بطرف ژوزف راست نگه‌میداشتند تا ببینند آیا تماشا می‌کند و خوشش آمده یا نه.

ژوزف فنجان حلبیش را پر قهوه کرده تا آخرین جرعه آن را سر کشید و ته مانده‌ی آن را روی آتش پاشید. نفسی عمیق کشیده نگاهش را از چکاوک‌ها برداشته بطرف اسکلت خانه‌اش راه افتاد. کرباسی را که روی ابزار کارش انداخته بود، پس کشید، چکش و پشندش را پراز میخ کرده، و از روی الوارها کلاه سیاه و لب برگشته‌اش را برداشت به سر گذاشت و تا روی چشمهایش پائین کشید. به پای خانه‌ی ناتمامش رسید بود که صدای سمهای اسبی از پشت درختان به گوش رسید.

بطرف صدا برگشت، مردی سوار بر اسب پدیدار شد. اسب با خمستگی بورت می‌رفت. ژوزف باشتاب بطرف آتشی که داشت خاموش میشد رفت و آنرا دوباره شعله‌ور ساخت و قهوه جوش را روی آن گذاشت. سواره را شناخت. جو آنتیو بود، جاو دوید و دهنه‌ی اسب را گرفته کمک کرد تا جو آنتیو پیاده شد. جو آنتیو کلاه آفتابیش را از برداشت، تبسمی کرد و بانظار خوشامد او ایستاد.

— «جو آنتیو! از دیدن تو خوشحالم! صبحانه که نخوردی، نه؟
آلان برایت کمی گوشت سرخ میکنم.»
لباب جو آنتیو از شادی باز شد و گفت — «آقا، من تمام شب را سواره بودم آمده‌ام که گله‌دار تو باشم.»

— «ولی جو آنتیو، من که يك گاو هم ندارم که تو بچرانی.»
— «بعداً خواهید داشت، آقا همه کاری از دستم برمی آید، ولی گله‌دار خوبی هستم.»

— «میتوانی در ساختن خانه بمن کمک کنی؟»

— «البته، آقا.»

- «خوب، حقوق چقدر میگیری؟»

- «آقا، پیش از این هم من گله‌دار بوده‌ام، یک گلزار ماه‌مر .
بمن ماهی سی دلار میدادند و مرا سرخپوست می‌نامیدند. من می‌خواهم
دوست شما باشم و حقوقی نگیرم.»

ژوزف لحظه‌ای مبهوت بود - «جو آنتیو، مسی فهم مقصودت
چیست، اما وقتی به شهر می‌روی برای یک نوشیدنی احتیاج پول
داری، خلاصه برای هر کاری احتیاج به پول خواهی داشت.»
- «آقا، وقتی خواستم به شهر بروم شما انعامی بمن خواهید
داد، انعام حقوق نیست.»

ژوزف فنجان قهوه برایش ریخت - «جو آنتیو، تو دوست
خوبی هستی، متشکرم.»
جو آنتیو از توی کلاه آفتابیش نامه‌ای درآورد. - «آقا، وقتی
می‌آمدم، این را هم برایتان آوردم.»

ژوزف نامه را گرفت و آرامی از او دور شد. او مضمون نامه را
حدمس زد. چندی بود که انتظار آن را میکشید. زمین هم گویی از
متن نامه آگاهی داشت، زیرا خاموشی بر پهنه‌ی علفها مستولی شده
بود. حتی چکاوک‌ها که تا لحظه‌ای قبل با شور و شوق، آواز سر داده
بودند، نیز رفته بودند.

ژوزف روی پشته‌ای از الوار زبرد رخت بلوط نشست و بنر می
درپاکت را گشود. نامه را بر تون فرستاده بود. در نامه نوشته بود -
«توماس و بنجی از من خواستند که این نامه را برایت بنویسم. چیزی
که میدانستیم باید اتفاق بیفتد، اتفاق افتاد. مرگ حتی هنگامیکه

میدانیم باید بیایم ما را بو حشمت میاندازد. پدر سه روز پیش در گذشت. ما همه جز تو در آخرین لحظات کنارش بودیم. میباید تو هم صبر می کردی .»

«در لحظات واپسین پدر فکزش خوب کار نمی کرد ، چیزهای بسیار عجیبی میگفت. آنقدرها که با تو صحبت میکرد دربارهی تر حرف نزد . می گفت هر اندازه خواهد میتواند زنده بماند، اما آرزو داشت که زمین تازهی ترا ببیند این زمین تازه او را پاك شيفته کرده بود . البته عقلش خوب کار نمی کرد. می گفت نمی دانم ژوزف زمین خوبی انتخاب کرده. نمی دانم او شایستگی دارد. مجبورم بآنجا بروم و ببینم. و مقدار زیادی دربارهی پرواز بر فراز دهکده صحبت کرد، پدر در آن لحظه فکر میکرد که در حال پرواز است و مثل اینکه خواب می دید .

بنجی و توماس از اطاق بیرون رفتند ، من بایستی سخنان او را در سینه حبس کنم ، هرگز به آنها نگویم ، چون در آن هنگام پدر ، خودش نبود. از مجامعت حیوانات حرف میزد. می گفت همهی زمین يك .. نه، دلیلی برای گفتن آن نمی بینم ، سعی کردم او را وادارم تا با من دعا بخواند، اما دیگر در میان ما نبود. من از اینکه آخرین سخنان پدر ، سخنان مسیحی نبود، رنج میبرم. آنها را به بچه های دیگر نگفتم چرا که حرفهای آخرش برای تو بود ، مثل این بود که با تو صحبت میکنند .»

نامه با گزارشی مفصل دربارهی تشییع جنازه ادامه می یافت و در آخر چنین خانمه می یافت - «توماس و بنجی فکر می کنند که اگر باز هم زمینی برای تصاحب باشد، همه میتوانستیم به غرب کوچ کنیم .

پیش از آنکه حرکت کنیم میخواستیم در این مورد از تو خبری داشته باشیم .»

ژوزف نامه را روی زمین انداخت و پیشانی‌اش را میان دستهایش گرفت. ذهنش از کار افتاده بود. لیکن در او از وهی وجود نداشت. در شگفت بود که چرا اندوهگین نشده است. اگر برتون میدانست که احساس شادی و استقبال در ژوزف نیرو می‌گرفت، او را سرزنش میکرد .

سکوت زمین شکست ، نسیم لحظه‌ای میان علفها دمید و بعد نیرومند و تندگردید و رایحه‌ی تند علفها و زمین نمناک را با خود آورد، درخت بزرگ بلوط در باد به اهتزاز درآمد. چکاوکها بر گشته و آواز سردادند ، سنجایی که راست جلوی لانه‌اش نشسته بود با صدای زیری جیر جیر میکرد .

ژوزف سرش را بلند کرد و بشاخه‌های کهنسا و پر گره بلوط نگریدست، يك آن او پدرش را در بلوط کهنسال دید، دستش را برای ادای احترام بالا آورد و بسیار آرام گفت - «پدر، خیلی خوشحالم که باینجا آمده‌اید تا حال نمی‌دانستم که چقدر دلتنگ شما بوده‌ام.» درخت به نرمی با اهتزاز درآمد. ژوزف بآرامی ادامه داد «می‌بینی پدر، زمین خوبی است. شما خوشتان خواهد آمد.» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد سرش را تکان داد تا اثر رخوت از او رانده شود. بیاد آورد که ممکن است جو آنتیو او را بپاید، گستاخانه برگشت و با او روبرو شد . لیکن جو آنتیو همواره به زمین خیره شده بود. ژوزف خشماگین گفت - «باید دیده باشی ...»

جو آنتیو همچنانکه به زمین خیره شده بود گفت - «آقا، ندیدم.»
ژوزف کنار او نشست «جو آنتیو، پدرم مرده است.»
- «دوست عزیز، متأسفم.»

- «اما جو آنتیو من میخواهم درباره پدرم حرف بزنیم، چون
تسو دوست من هستی. من خودم هیچ متأسف نیستم، چرا که پدرم
اینجاست.»

- «آقا، مرده‌ها همیشه با ما هستند. هرگز دور نمی‌شوند.»
ژوزف مشتاقانه گفت - «نه، بالاتر از اینها، پدرم آن درخت
بلوط است! ابلهانه است، اما میخواهم بآن ایمان داشته باشم.
جو آنتیو، مایل هستی کمی برای من حرف بزنی؟ تو اینجا بدنیا آمده‌ای
از وقتی آمده‌ام، از همان روز اول میدانستم که این زمین مملو از
ارواح است.» مرددانه مکثی کرد ادامه داد - «نه، ارواح سایه‌های
ناقوان واقعیت هستند، آنچه اینجا زندگی میکند واقعی‌تر از ما است.
ما همان اشباحی از واقعیت‌انیم. جو آنتیو، چه شده؟ آیا عقل من از
دوماه تنها ماندن ضعیف شده است؟»

جو آنتیو تکرار کرد - «مرده‌ها هرگز دور نمی‌شوند.» آنگاه
به بالا نگاه کرد، اندوه عمیقی در چشمانش پدیدار بود. - «آقا، من
بشما دروغ گفتم. من کاستیلی نیستم. مادرم سرخ پوست بود چیزهایی
بمن آموخت.»

ژوزف پرسید - «چه چیزهایی.»
- «بابا آنجاو از آنها خورشش نمی‌آمد. مادرم میگفت زمین مادر

ماست، همه‌ی چیزهائی که زندگی میکنند حیاتشان را از ما درمیگیرند و بدرون مادر برمیگردند . آقا ، وقتی آنها را بیاد میآورم، و موقعی که احساس میکنم که باین چیزها ایمان دارم ، چو آنها را می بینم و می شنوم، آنوقت می فهمم که به کاستیلی هستم و نه چیز دیگر، يك سرخ پوست هستم .

«اما جو آیتو ، من سرخ پوست نیستم اما به آنچه گفتی ایمان

دارم .

جو آیتو سپاسگزارانه نگاهی به ژوزف انداخت و بعد چشمانش را پائین انداخت ، دومیزد بزمین خیره شدند . ژوزف از آنجا که نمی کوشید خویشتن را از چنگ نیروئی که براو چیره می گشت رها سازد، درشگفت بود .

پس از مدتی ژوزف سرش را بلند کرد و بدرخت بلوط واسکات خانه‌ی کنار آن نگریست ، ناگهان گفت - « آنچه من احساس میکنم یا می اندیشم نمی تواند با ارواح و خدایان ، اختلاف و تضاد داشته باشد . جو آیتو، باید کار کرد، آن خانه را باید بسازیم ، و اصطبلی هم برای چهارپایان در اینجا بنا می کنیم . ما علی رخم وجود ارواح کار خواهیم کرد . بیا ، وقتی برای فکر کردن نداریم . » و بتندی به ساختن خانه مشغول شدند .

آنشب ژوزف نامه‌ای به برادرانش نوشت - «نزدیک رهین من زمینهایی هست که نگرفته اند . هر يك از شما می توانید صد و شصت جریب بگیریید ، آنوقت ما رویهم ، ششصد و چهل جریب زمین یکجا

خواهیم داشت . هلف پرپشت و پربرکت است ، و خاک تنها احتیاج
به شخم دارد ، توماس ، زمین نه سنگ دارد که گاو آهن ها را بر-
گرداند، و نه رگه ای هست که مانع پیش رفتن بشود. اگر بیائید اینجا
اجتماع تازه ای بوجود خواهیم آورد . «

هنگامی که برادران ژوزف با خانواده‌هایشان آمدند و در زمینها اطراف زمینهای ژوزف سکونت گزیدند ، علفها از گرمای تابستان رنگ قهوه‌ای بخود گرفته بودند و برای درو آماده شده بودند. توماس که از همه بزرگتر بود، مردی چهل و دوساله، قوی هیکل با موهای طلائی و ریشی زرد بود. گونه‌هایی گرد و سرخ رنگ و چشمانی برنگ آبی سرد میان پلکهای گشوده داشت. در او نزدیکی شدیدی باهمه‌ی حیوانات موجود بود. اغاب وقتی اسبها یه نجه میخوردند ، برله‌ی آخوومی نشست و خوردن آنها را تماشا می کرد . ناله‌ی ضعیف ماده گاوی که زائیدنش نزدیک میشد ممکن بود توماس را در هر ساعتی از شب از بستر بیرون بیاورد، تا اگر گاو خواست بزاید. واشکالی در میان بود بکمش بشتابد. وقتی توماس میان مزارع قدم میزد، اسبها و گاوها سر از میان علفها بلند میکردند و بجانب او میرفتند. او گوش سگها را آنقدر می‌کوبید تا از دردی که انگشتان نیرومند و باریکش بر آنها وارد می‌آورد زوزه بکشند، و موقعیکه آنها را رها میکرد سر خود را بالا میگرفتند تا دوباره گوششان را بگیرد .

توماس همیشه دسته‌ای از جانوران نیمه وحشی داشت . هنوز یکماه از سکونت او در زمین جدید نگذشته بود که دو توله گرگ که زیرپاهای او پرسه میزدند و برای کسان دیگر میفریدند، يك قفس راسو، يك شاهین سرخ دم، باضافه‌ی چهارسگك دورگه دور خود جمع کرده بود. او نسبت به حیوانات مهربان نبود، حتی به اندازه‌ای که آنها به او محبت میورزیدند، مهربانی نمیکرد، لیکن در رفتار خویش توافقی نشان داده بود که جانوران آن را درک می کردند و همه‌ی آنها نسبت باو اطمینان خاطر داشتند. وقتی یکی از سگها در حمله‌ی ابلهانه‌ای که بيك را کون کرد يك چشمش را درزد و خورد از دست داد، توماس کلافه شده بود. با چاقوی جیبی خودش چشم زخمی سگ را از تۀ بیرو آورد و پاهای حیوان را نیشگرن گرفت تا دردی که در سر داشت فراموش کند. توماس از حیوانات خوشش می‌آمد و آنها را درک میکرد . او هرگز گاو ماده‌ای را گم نمیکرد، چون مثل این بود که طبعاً میدانست بيك گاو و لگرد کجاها پرسه میزند. بندرت بشکار میرفت، لیکن مرقعیکه برای شکار خارج میشد، بکر است به مخفیگاه صیدش میرفت و با سرعت و دقت شیر، شکار را صید میکرد.

توماس همان اندازه که به حیوانات نزدیک و مأنوس بود از انسانها دوری می‌جست و زیاد به آنها اطمینان نمی‌کرد، با مردم زیاد دمخور نبود، از چیزهایی مثل تجارت، احزاب، انواع مذاهب و سیاستها رویگردان بود، وقتی لازم میشد در اجتماعی حاضر شود، خودش را کناری میکشید و انتظار پایان آن را داشت . ژوزف تنها کسی بود که توماس نسبت باو احساس خویشاوندی میکرد . او

میتراست به راحتی با ژوزف سخن گوید ، و تنها با ژوزف دمخور بود .

راما، همسر توماس، زنی بود نیرومند و زیبا با ابروان سیاه که بالای بینی به هم رسیده بودند. او همیشه آنچه را که مردان میاندیشیدند و انجام میدادند تحقیر میکرد. کدبانویی، خوب و لایق بود و کودکان در برابر اعمال بد خود از او وحشت داشتند. با اینکه هرگز سه دختر خود را نمی‌زد، لیکن از خشم او حساب میبردند، چرا که اگر کار بدی از از یکی آنها سر میزد، آن را گوشزد و تنبیه و تربیت میکرد.

او توماس را درک میکرد و با او مثل نوزاد رفتار میکرد، او را تروخشک میکرد، غذا میداد، گرمش میکرد و که تراذیتش میکرد. راما در کار خود مهارت داشت، پخت و پز، دوخت و دوز، مرتب نگهداشتن خانه و بچه آوردن را از مهمترین کارهای روی زمین میدانست ، حتی مهمتر از کارهایی که مردان انجام میدادند. بچه‌ها با انجام کارهای خوب و مؤدب بودن، میدانستند که مورد محبت راما قرار می‌گیرند. چرا که راما از چگونگی نوازش کودکان مطلع بود ، همان اندازه که تنبیه کردنش سخت برد، در تمجید و تشویق، لطافت و دقت فراوان نشان میداد. او ناخودآگاه ، مراقبت کودکانی که در همسایگی آنها زندگی میکردند نیز به عهده میگرفت . کودکان بر تون قدرت راما را خیلی استوارتر و بلا تغییرتر از فرمهای تغییر پذیر مادرشان که طبعی ملایم داشت، می‌شناختند، چون قوانین راما هرگز تغییر نمی‌یافت ، بدی بود و بد مجازات میشد و خوب جاودانه و بطور شورانگیزی خوب بود . در خانه راما خوب بودن اندیشش بود .

برتون کسی بود که سرشتش برای يك زندگي مذهبي شناخته شده بود . خويشتن را از شرارت دورميداشت و تقريباً در معاشرت همه‌ي کسانی که با او در تماس بودند، زشتي و فساد ميديد .

چنان شخصي مذهبي بود ، که يك روز بعد از مراسم دعا در کليسا، از طرف کشيش مورد تمجيد قرار گرفت، کشيش او را «مردی با ايمانی استوار بخدا» خواند.

برتون تا آنوقت چهاربار با همسرش هم‌آغوش شده بود و دو فرزند داشت . وی شخص تندرستی نبود . گونه‌هايش کشيده و لاغر و چشماش در گسودی جمجمه قرار داشت . تنها نشه‌ي لذتي بود که آنرا در اين سوي ملکوت جستجو نمی کرد. اين امر از يك لحاظ او را خرسند ميساخت، زیرا بيماريش دليل اين بود که خدا باندازه کافی بفکرش بود و او را به رنج بردن و اميدداشت. برتون در برابر سوء مزاج دائمي، مقاومت زيادی داشت. دستها و پاهايش لاغر او مانند طناب‌های سخت بافته، محکم و نيرومند بود . برتون با مذهب استوار و نيرومندی بر همسرش حکومت ميکرد، افکار خود را به او تلقين ميکرد و از احساسات و اعمال منحرف او ميکاست .

بنجي، که از سه برادر ديگر جوانتر بود، و تحت مراقبت برادرانش بسر ميبرد، آدمی هرزه و عياش و غير قابل اعتماد بود. تا مجالي ميبافت با وضعی جنون آميز و احساساتي مست ميکرد، نوي دهکده ميگشت و آوازه‌های پرشوري ميخواند. آنقدر جوان بيکس و تنهائي بنظر ميرسيد که عده‌ي زيادی از زنها به او ترحم ميکردند و دلشان ميخواست او

را بسان بچه‌های خود در حمایت خود گیرند و از لغزشها نجاتش دهند و همواره نسبت به او محبت مادرانه ابراز میکردند.

ژنی رامسی، زن حیران و تازه عروسش، در محافظت از بنجی سختی‌ها میکشید. وقتی شبها می‌شنید که آواز میخواند، میدانست که باز مست کرده است، دعا میکرد و از ترس اینکه مبادا برایش پیش آمدی رخ دهد گریه میکرد.

بنجی مردی با نشاط بود، و برای کسانی که او را می‌شناختند شادی و مرارت همراه می‌آورد. او زیاد دروغ میگفت و گاهی دزدی میکرد، مردم را گول میزد و قولهایش را می‌شکست و از محبت دیگران سوء استفاده میکرد. معهذاً همه او را دوست میداشتند، عذرش را می‌پذیرفتند و از او حمایت میکردند.

نوماس و ژوزف کلبه‌ی شایسته‌ای برای او ساختند. اما از چادری که از ژوزف قرض گرفته بود به آن نقل مکان کند. برتو که از بنجی متفر بود و برایش از خدا طلب مغفرت میکرد از طرز زندگی او بیزار بود. نترانست بیند که او توی چادر زندگی کند. برادرانش نمی‌توانستند بفهمند که او از کجا مشروب بچنگ می‌آورد، با وجود این همیشه برایش مهیا بود. در دره اورلیدی همه‌ی مکزیکی‌ها به او مشروب میدادند، آوازشان را به اومی آموختند و بنجی وقتی مست بود آن‌ها را با شور و حرارت خاصی میخواند.

خانواده‌های و این دورخانه‌ای که ژوزف ساخته بود گرد آمدند. آنها طبق قانون در زمین‌های خود خیمه‌هایی برپا کردند، لیکن هرگز لحظه‌ای باینکه زمین بچهاربخش تقسیم شده است . نمی‌اندیشیدند. هنگامیکه مقدمات دهکده بطرز رضایت بخشی فراهم آمد ، مزرعه‌ی و این نام گرفت. چهار ساختمان گردا گرد درخت بلوط بزرگ برپا گردید و انبار بزرگ به‌مئی قبیله‌ی تعلق داشت .

شاید از آنجا که ژوزف برکت یافته بود، بدون چون و چرا رئیس قبیله شد. در مزرعه‌ی سابق در ورمونت، پدرش زمینی را در اختیار گرفت و مظهرزنده‌ی جمعیت، زمین وساکنان آن شناخته شد. گویا این قدرت، بر ژوزف تفویض گردیده بود. او پدر کشتزار بود. وقتی اجتماع کلبه‌ها را تماشا میکرد، از شوق روی زمین جست‌میزد، وقتی بدرون گهواره‌ی نوزاد تازه‌ی توماس می‌نگریست، وقتی گوشه‌ها از گاو ماده متولد میشدند، نشاطی را در خود احساس میکرد که ابراهیم پس از ایفاء وعده‌ی بزرگی که داده بود و هنگامیکه قبایل و گله‌هایش روبه ازدیاد نهاد در خود احساس کرده بود . عشق ژوزف به حاصلخیز

کردن قدرت مییافت. اوشهوت تندوپایان ناپذیر گاوهای نر و باروری بی‌شکیب و خستگی ناپذیر گاوهای ماده را تماشا میکرد. اسب نر را بطرف مادیانها میکشاند و فریاد میزد - «آنجا ، پسر، زودباش!» عشق او، عشق‌به‌خلاقیت و باروری بود و می‌خواست که همه چیز دور و برش بتندی نمو کند، بارور شود و افزون گردد. عقیم بودن پیش او تنها گناه نابخشودنی محسوب میشد. چشمان آبی ژوزف از این اعتقاد تازه حریص و حریص‌تر میگشت، لذا هنگامیکه يك ماده سك باشکمی پراز توله یا گاوی که از آبستنی فرجه میگشت چنین حیوانی برایش مقدس بود. اینها در پوست و گوشت ژوزف جاری بود. این میراث نژادی بود که میلیونها سال از سینه‌های خاک مکیده و بر زمین زیسته بود.

يك روز ژوزف کنار نرده‌ی چراگاه ایستاد و به تماشای يك جفت گاو نر و ماده‌ی آماده آمیزش پرداخت. او از شوق مشت‌هایش را برمیله نرده میکوفت. وقتی برتون از پشت سر به او نزدیک میشد، ژوزف کلاهش را از سر برداشته و آنرا به زمین کوبید آنگاه فریاد کشید «احمق، برو بالا، او حاضر است. زودباش برو بالا!»

برتون که ناظر صحنه بود شگفت زده پرسید - «ژوزف، دیوانه شده‌ای؟»

ژوزف که متوجه برتون نبود بعقب چرخید - «دیوانه! منظورم چیست؟»

- «ژوزف، تو کار عجیبی میکنی. ممکن است کسی ترا اینجا

بشد .»

برتون باطراف نگر است تا مطمئن شود که واقعا کسی در آن
نزدیکی نیست .

ژوزف اخم کرده گفت - «من احتیاج به گو ساله دارم و این جزء
با آمیزش اینها میسر نیست .»
- «بسیار خوب ، ژوزف .»

لحن صدای برتون هنگامیکه نصیحت میکرد محکم و محبت
آمیز بود . «همه میدانند، این چیزها طبیعی است و برای ازدیاد نسل
این کارها باید انجام شود . اما مردم حتی موقعیکه لازم است به
تماشای آن نمی ایستند . ممکن است کسی ترا اینجا ببیند.»

ژوزف با اکراه چشمش را از گاونر برداشته و روبه برادرش
کرد پرسید - «اگر ببیند چه میشود؟ آیا این کار گناه است ؟ من گو ساله
میخواهم .»

برتون از شرم حرفی که میخواست بگوید سرش را پائین
انداخت و گفت - «مردم اگر چیزهایی که میگفتی شنیده باشند، حرفها
میزنند .»

- «چه میتوانند بگویند؟»

- «ممکن است مردم خیال کنند که علاقه تو باین کاریک علاقه
شخصی است .»

ژوزف متحیر شد - «آه ، می فهمم ، ممکن است بگویند .»
صدایش را بلندتر کرده - «ممکن است بگویند من مثل گاونر احساس
میکم خوب، برتون، همینطور است . اگر من می توانستم گاو ماده ای
را باردار کنم، خیال میکنی معطل می ماندم؟ نگاه کن آن گاونر میتواند

هر روز دو گاو ماده را باردار کند . اما من اگر می توانستم ، هر روز ده گاو را باردار میکردم . برتون ، اینست آنچه من میگویم .»

ژوزف وقتی دید برادرش از حرفهای او چهره اش وحشت زده شده با ملایمت گفت - «برتون، تو اینها را درك نمی کنی. من میخواهم فراوانی حاصل شود. من میخواهم زمین از زندگی سرشار شود . میخواهم همه چیز رشد و نمو کند و افزون گردد.»

برتون بدون اینکه حرفهای ژوزف در او اثری بخشد برگشته دور شد .

ژوزف همچنانکه با چشمانش بدرقه اش می کرد - «برتون ، گوش کن ، فکر می کنم به زنی احتیاج دارم، روی زمین همه چیز تولید مثل میکند و من تنها کسی هستم که عقیم مانده ام . باید ازدواج کنم.»

برتون داشت دور میشد ، ایکن برگشت و با عصبانیت گفت - «تو بیش از هر چیز به دعا نیازمندی هر وقت توانستی دعا کنی پیش من بیا.»

ژوزف، دور شدن برادرش را با تکان دادن سرش بدرقه کرد و بخودش گفت - «ماهم دیگر را درك نمی کنیم او احساس مرا نمی فهمد.»

کلاه سیاه و خاک آلودش را از زمین برداشت. گرد و خارکش را با زدن به شلو ارش پاك کرد و روی سر گذاشت . گاونر بنرده نزدیک شد، سرش را خم کرد و خرید. ژوزف تبسمی کرد و سوت نحسین آمیزی برایش زد. با صدای سوت جو آئیتو از انبلر بیرون آمد. ژوزف داد زد - «يك اسب زین کن . این گاو هنوز قدرت دارد. برو يك گاو ماده ی دیگر بیاور.»

او همچنانکه طبیعت به پرورش زمین مشغول بود، با قدرت فراوان، آرام و بی‌شتاب کار میکرد و تردیدی نداشت که چنین جدیتی به ثمر خواهد نشست. پیش از آنکه روشنایی صبح بر فراز کوهستان پدیدار شود، چراغ نفتی ژوزف در محوطه‌ی کلبه‌ها پرتو می‌افکند او بگرمی و با چشمانی خواب‌آلود کار میکند، یسرها را تعمیر میکند، افسارها و قلابها را تمیز می‌ساخت و اسبها را قشومی کشید.

ژوزف روزی آفتاب زده برای کار داخل اصطبل شد، توماس را دید که روی آخوری نشسته و پشت او ترله گرگی میان یونجه‌ها خوابیده است، توماس سرش را خم کرد و سلام کرد.

ژوزف پرسید - «حالت خوب است؟»

توماس بدون اینکه جواب سوال ژوزف را بدهد گفت - «نعل یکی از اسبها افتاده و سمش شکاف برداشته و امروز نمی‌تواند بیرون بیاید. اسبی امروز صبح بک کره بدنیا آورد و من برای دیدن او بیرون آمده‌ام.»

- «توم، از کجا فهمیدی که امروز صبح خواهد زائید؟»

توماس یال یکی از اسبها را گرفت و از لبه‌ی آخور پائین جست. - «نمی‌دانم ولی همیشه می‌توانم بگویم که چه وقت یک مادیان فارغ میشود. مادیان حالا دیگر حالش خوب است. تا حالا کره‌اش را ترو خشک میکرد.»

آندو بطویل رفتند و کره اسب را که به سختی روی پاهایش بند بود و با هر حرکتی می‌افتاد تماشا کردند. ژوزف با دستش بدن نمناک و براق کره اسب را نوازش کرد. کره اسب با چشمانی که بطور

کامل گشوده نمی‌شد ژوزف را نگریست و بعد از زبردست او دور شد. سپس هردو برای صرف صبحانه خارج شدند برادرها باهم بخوبی کار میکردند، بجز بنجی که هر وقت فرصتی مییافت از زیر کارشانه خالی میکرد.

به پیشنهاد ژوزف، پشت ساختمانها، باغ میوه‌ای احداث گردید. یک آسیای بادی نیز سیرنارهی چوبی ساخته شد. و گرداگرد زمین را را سیم خاردار کشیدند.

یکروز ژوزف و توماس و جو آنتیو سوار بر اسب در راه باز-گشت به خانه‌های خود بودند ژوزف و توماس پهلوی به پهلوی میرفتند و جو آنتیو بدنبال آنها می‌آمد. توماس روبه ژوزف کرده گفت - «میدانی که من روزشنبه در نوستراسینورا بودم.»

ژوزف بیصرانه گفت - «آره، بنجی هم حتماً آنجا بود، خیلی از شب گذشته بود که آوازش را شنیدم. توماس، آخر این پسره خودش را به دردسر می‌اندازد. مردم اینجا بعضی چیزها را تحمل نمی‌کند. یک روز می‌بینم بنجی افتاده و کاردی توی گردنش فرو رفته است. توماس، مطمئن هستم اگر همینطور ادامه دهد، یک چنین اتفاقی می‌افتد.»

توماس خندید و گفت - «ژوزف، ولش کن، اونا بحال ازدوازه تا مرد کامل بیشتر از زندگی لذت برده است، عمرش هم از عمر نوح درازتر خواهد بود. اما حرفی که می‌خواستم بگویم در مورد بنجی نبود. داشتم می‌گفتم که شنبه در نوستراسینورا نشسته بودم، یکمده از خشکسالی بین سالهای هشتاد و نود صحبت میکردند. تو در این باره

چیزی میدانی ؟ »

ژوزف گفت - « آره، شنیده‌ام ، ولی دیگر تکرار نخواهد شد. »
- « از کجا میدانی که دیگر تکرار نخواهد شد، آنها میگفتند پیش
از این هم اتفاق افتاده است، چطور میگوئی که دیگر تکرار نخواهد
شد. »

ژوزف با اطمینان گفت - « تکرار نخواهد شد. چشمه‌های تپه
همگی میجوشند. من نمی‌خواهم ونسی توانم حس کنم که بار دیگر
خشکسالی خواهد شد. »

جو آنتیو به اسب فشار آورد و خود را به پهلوی آندو رسانید -
« ارباب ژوزف ، از آن بالا صدای زنگوله‌ی گاومی‌آید . »

سه مرد اسبهایشان را بطرف راست گرداندند و به پیش تاختند
در سربالائی بر مه‌ی کرچکی از گاوها رسیدند که دو گوساله دور آنها
پرسه میزدند. جو آنتیو يك بطرن روغن از جیبش درآورد و توماس
چاقوی لبه پهنش را باز کرد. توماس با چاقوی خود، نشان مخصوص
و این را در گوشه‌های هر دو گوساله، حك كرد. گوساله‌ها نا امیدانه تلاش
میکردند. توماس کنار گوساله‌ی نر زانوزد با دوشکاف حیوان را اخته
کرد و روی زخم روغن مالید. گوساله اخته شده از جا برخاست و
خود را به کنار مادرش رساند . سه مرد سوار اسبها شده و بسراه
افتادند .

اسبهایشان را بطرف سر، لائی کوه که از کاجهای سیاه ناجی بر
سرداشت برگرداندند. نخستین درختها مانند سربازان در يك صف
استوار ایستاده بودند . زمین مالا مال، از برگهای سوزنی و قهوه‌ای

رنگ آنها بود. بجز کاج، درخت دیگری دیده نمی‌شد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود تنها زمزمه‌ی باد بود که خاموشی بیشه را برهم می‌زد. سه سوار میان درختها پیش راندند.

بیشه صدای گامهای آنها را می‌بلید. رفته رفته از روشنایی آفتاب به داخل جنگل کاج کاسته می‌شد و با نزدیک تر شدن درختان بهم، تاریکی بر جنگل مستولی میگشت. هر چه پیش میرفتند، سرسازان بطرف هم خم میشد و سقف بی‌روزنه‌ای از برگهای سوزنی آنها را احاطه کرده بود در فاصله‌ی ساقه‌های کاجها، خلنگ، تمشک جنگلی و توت وحشی روئیده بود که جلوی هر گونه نور آفتاب را به داخل گرفته بود. هر قدم درختها انبوه تر و درهم تر میشد تا اینکه سرانجام اسبها از پیش رفتن سرباز زدند.

آنوقت جوآنتو به تندی اسبش را بطرف چپ گرداند و گفت: «آقایان، از این طرف، یادم می‌آید از این طرف يك راه هست.»

جوآنتو آنها را به يك جاده‌ی قدیمی هدایت کرد. این جاده زیر برگهای کاج مدفون شده بود ولی صاف و هموار بود و باندازه‌ای که که دوسوار بتوانند پهلو به پهلو بگذرند وسعت داشت. قریب صد متر درجاده پیش رفتند، آنگاه ژوزف و توماس که جلوتر از جوآنتو حرکت می‌کردند، ناگهان اسبها را نگه داشتند و به چیزی در جاسو خیره شدند. به نقطه‌ای بی‌درخت و دایره‌وار که به اندازه استخری وسعت داشت رسیده بودند. دورا دور درختها مانند ستونهای راست و تنگ هم قدا فرشته بودند. میان آن صخره‌ای مرموز و بزرگی، به

اندازه‌ی يك خانه قرارداداشت . مثل این بود که با تردستی و مهارت آنرا تراشیده بودند، لیکن سنگ تراشیده‌ای به آن بزرگی یافت نمی‌شد که با آن برابری کند. خزه‌ای کوتاه و پرپشت و لطیفی صخره را پوشانده بود يك طرف سنگ غارسیاه و کوچکی بود که سرخسهای پنج برگی در آن روئیده و جویبار باریکی بآرامی از غار جاری بود و از محوطه‌ی خالی جنگل میگذشت و میان بوته‌های انبوهی که کناره‌ی محوطه را گرفته بود ناپدید میشد . کار جویبار گاوی بزرگ دستهایش را زیر تنش تا کرده و دراز کشیده بود گاوی بی شاخ که حلقه‌های سیاه و درخشان موروی پیشانی‌اش آویزان بود. موقعیکه سه مرد وارد محوطه بیدرخت شدند گاو نشخوار میکرد و بصخره‌ی سبز خیره مینگریست . سزش را بر گرداند و به مردها نگاه کرد، فرید و روی پا بلند شد سرش را بطرف آنها خم کرد، بعد برگشت و میان بوته‌ها ناپدید شد . آنها لحظه‌ای دم گاو را که تاب میخورد، و بیضه‌های سیاهش را که تقریباً تا زانوهای او ریخته بود دیدند، بعد بکلی ناپدید شد و فقط صدای سمهایش را که روی بوته‌ها فرود می‌آمد شنیدند .

همه‌ی اینها در طول يك لحظه اتفاق افتاده بود .

توماس روبه ژوزف گفت - «این گاو مال ما نیست، تابحال آنرا ندیده بودم.» آنوقت با ناراحتی به ژوزف نگاه کرد - «پیش از این هرگز اینجا را ندیده بودم فکر نمی‌کنم از اینجا خوشم بیاید ، فکر نمی‌کنم.» صدایش در ادای جمله‌ی آخر آهسته و نارسا شده بود .
چشمان ژوزف فراخ شده بود و سراسر محوطه را می‌نگریست،

لگام اسب را رها کرده و دستهایش را بر کوهی زین روی هم نهاده بود. اما با تمام وجود اطراف را می‌پائید، لیکن چیزی ندید و بسا صدای آهسته گفت - «توماس، یک آن ساکت باش، اینجا چیزی هست، تو از آن بیمناک شده‌ای ولی من آن را می‌شناسم. یکجا، شاید در رؤیائی دور، این مکان را دیده‌ام، شاید هم بنظرم چنین جائی را دیده‌ام.» محوطه خاموش بود. پرنده‌ای نزدیک نوك درختی، آسمان را با بالهایش شکافت. ژوزف به آرامی بطرف جو آنتیو برگشته پرسید - «جو آنتیو تو اینجا را میشناسی. قبلا اینجا آمده بودی؟» چشمان آبی و روشن جو آنتیو از اشک پر شده بود - «آقا، مادرم مرا باینجا آورد. مادرم سرخ پوست بود. من پسر کوچکی بودم، مادرم آبتن بسود. مرا به اینجا آورد و خود کنار تخته سنگ نشست مدت درازی ماند و بعد رفتیم. فکر میکنم هنوز هم گاهی قدیمی‌ها باینجا بیایند.»

ژوزف بتندی پرسید - «قدیمی‌ها، کدام قدیمی‌ها؟»
 - «سرخ پوستهای پیر. معذرت میخواهم که شما را باینجا آوردم. غریزه‌ی سرخ پوستی مرا به اینجا کشاند.» توماس بسا عصبانیت داد کشید - «زود از اینجا برویم! باید دنبال ماده گاوها بگردیم.»

ژوزف مطیعانه اسبش را برگرداند، ولی موقعیکه از محوطه‌ی خاموش و بیدرخت بیرون آمدند و درجاده سرازیر شدند، بسا لحنی تسلی بخش به برادرش گفت - «توماس، نترس. آنجا باید چیزی

نیرومند و مطبوع و عالی وجود داشته باشد . شاید يك روز به اینجا
بیایم . »

سه مردخاموش به راه ادامه دادند و گوشها را برای شنیدن
صدای نشخوار گاوها تیز کردند .

۷

در مونتیری مردی یراق ساز بنام مک گرو گور زندگی میکرد که فیلسوفی آتش مزاج بود و سعی میکرد هر موضوعی را به جر و بحث فلسفی بکشاند. گذشت سالیان دراز نتوانسته بود در عادات و رفتار او خللی وارد کند. و راجی کردن مداوم و سرسختی روزگار به گونه‌های مک گرو گور، چین و چروکهای عمیقی پدید آورده بود. اوفوانین و مناسبات زمان را در برابر خواستهایش نارسا و ناچیز می‌یافت. گرو گور کوشش میکرد دخترش الیزابت را آنطور که میخواست بار آورد ولی همانطور که نتوانسته بود با مادر او چنین کند، با وضع ناراحت کننده ای شکست میخورد، چرا که الیزابت بحث نمی‌کرد و عقایدی که داشت هرگز ابراز نمی‌داشت تا باین وسیله از دسترس جر و بحث‌های پدرش بدور باشد. وقتی پیرمرد می‌اندیشید که نمی‌تواند با سخنان خویش بر تمایلات بی‌پایه او که آنها را بدرستی نمی‌شناخت دست یابد، خشمگین میشد.

الیزابت، دختری زیبا و با اراده بود. گیسوانی نرم و لطیف و بینی کوچکی داشت. در چشمان آبی آسمانی‌اش زیبایی او تجلی می-

یافت، مژه‌های پرپشت طوری آنها را دربر گرفته بود که گوئی الماس گرانبها و دست نیافتنی را پاسداری میکنند. اودختری بلند بالا ولاغری بود اما ظرافت ولاغری را با چابکی ونیرومندی همراه داشت پدرش اشتباهاتش، یا درحقیقت اشتباهانی که تصور میکرد او مرتکب میشود را به رخس می کشید. او میگفت - «تو مثل مادرت هستی، مغز هردوی شما خالی است. يك جو عقل هم نداری. هر کار دلت خواست، میکنی. حالا مادرت را بنظر بیاور، يك زن کوهستانی و کودن که پدر و مادرش به خرافات اعتقاد داشتند، و هر وقت من موضوع را برایش روشن میکردم، چاك دهنش را می بست و حرفی نمی زد و گاهی هم میگفت «بعضی چیزها هست که علت بردار نیست. همینطوری که هست، هست، همینطوری.» شرط می بندم که مادرت پیش از آنکه بمیرد ذهن ترا با خرافات پر کرده است.»

پیر مرد آینده‌ی دخترش را برای او تصویر میکرد و با لحنی مطمئن میگفت - «روزی خواهد رسید که زنهایان خود را خود بدست میاورند. هیچ دلیل ندارد که زن نتواند امراره اش خود را بدست گیرد. مثلاً خودت را در نظر بگیر، به همین زودیها، دخترانی بسن و سال تو حقوق بگیر خواهند شد.»

معهدا وقتی الیزابت خود را برای آموزگاری آماده میکرد، مك گرو گور بو حشت افتاده بود و میگفت - «الیزابت تو خیلی جوان هستی. تازه هفده سال داری، بگذار استخوان هسایت سفت بشود.» اما الیزابت لبخند پیروزمندانه‌ای میزد و چیزی نمی گفت. درخانه‌ای که كوچكترین اظهار نظر، طوفان جر و بحث‌های كو بنده و شدیدی بر

می‌انگیخت، خاموش بودن را آموخته بود .

پیشه‌ی آموزگاری برای دختری جوان کاری مافوق درس آموختن به کودکان بود. وقتی هفده سالش شد توانست در امتحانات ایالتی شرکت جوید. بدین ترتیب او مجبور شد خانواده و دهکده‌ای که مردمش همه او را می‌شناختند ترک گوید .

الیزابت گروگور از اغلب آموزگاران دیگر بر مراتب فهمیده‌تر و با هوش‌تر بود. بجز ریاضیات و زبان فرانسه، منتخباتی از آثار افلاطون و لوکرتیوس خوانده بود، قطعه‌هایی از اسکولوس، آریستوفانس و یورپدز میدانست و مطالعات مختصری در بساره هومر و ورژیل داشت .

الیزابت با آموزگاری دبستان نوستراسنیورا تعیین شد . او از کوچکی و آرامش آنجا خوشش آمد. دلش میخواست به همه‌ی آنچه می‌دانست بیندیشد، آنها را منظم کرده و از نظم حاصله، الیزابت دیگری بسازد. او در دهکده‌ی اورلیدی در منزل گونزال بسر می‌برد . در سراسر دره ، بر سر زبانها افتاده بود که آموزگار تازه، جوان و بسیار زیباست . هر وقت خارج مدرسه بود با مردان جوانی روبرو میشد که گرچه بیکار بودند، خود را سخت مشغول و مهم نشان میدادند . لیکن میان این ولنگرها، مرد عجیبی بود که گاهگاه الیزابت را می‌پایید. او مردی بلندبالا، باریش سیاه و چشمان آبی و موشکاف بود . وجود این مرد الیزابت را می‌آزرد، زیرا هر وقت از کنارش می‌گذشت ، باو خیره میشد. او کسی جز ژوزف نبود .

ژوزف سعی در آشنائی با الیزابت را داشت ، تا اینکه در سالن

پذیرائی مجلل گونزال که مکانی آبرومندانة بود در نزدیکی الیزابت، روبروی او قرار گرفت ، وبه او خیره شد . این امر نوعی دعوت و رسم بود. گیسوان لطیف الیزابت روی شانه‌هایش ریخته بود. سرخی گونه‌هایش از شرم و خجالت اولین دیدار برزیبائی‌اش می‌افزود. او پی در پی دامنش را روی زانوهایش صاف میکرد تا باین وسیله آرامش خود را نشان دهد. گاهگاهی توی چشمان جوینده‌ی ژوزف مینگریست و بتندی نگاهش را برمی گرداند. ژوزف لباس سیاهی به تن و چکمه‌های نو بپا داشت . سر و صورتش مرتب و اصلاح شده بود . الیزابت لحظه‌ای در چشمان موشکاف و پرهیجان او ننگریست و پرسید - « شما از شعر خوشتان می‌آید ؟ »

- « اوه ، بله ، خوش می‌آید . »

- « آقای واین ، شاعری نوپردازتر از شاعران یونان ، مثل هومر ، یافت نمیشود . »

- « البته ، یاد می‌آید . مردی وارد يك جزیره میشود و بصورت خرسی در می‌آید . »

الیزابت لحظه‌ای معلم شده بود ، معلمی که بر شاگردش مسلط بود . گفت - « این داستان اودیسه است . »

ژوزف باحالتی که نشان میداد میخواهد موضوع را عوض کند گفت - « میس گروگور ، برای اینکار راهی است که من نمی‌دانم . بعضی آنرا بالفطره میدانند ، اما من اینطور نیستم . پیش از آنکه بیایم سعی کردم فکر کنم که به شما چه باید بگویم . اما راهی بنظرم نرسید . چون پیش از این چنین کاری نکرده‌ام . تازه همه‌ی اینها به

نظرم بیهوده می آید .»

الیزابت با هیجان گفت - «آقای واین، نمیدانم شما درباره‌ی

چه چیز صحبت می کنید .»

ژوزف از اینکه در ادای موضوع اصلی بیش از حد پفره رفته و الیزابت به خواست او پی نبرده، عرقی سردی بر پیشانی اش نشست. و به آرامی ادامه داد - «میس گروگور، ملاحظه میکنید، من راه دیگری سراغ ندارم. من، من میخواهم از شما تقاضای ازدواج کنم. من و برادرانم ششصد و چهل جریب زمین داریم. فکرمی کنم اگر از خواستهای شما مطلع شوم برای شما همسرخواری خواهیم بود.»

موقع صحبت کردن سرش را پائین گرفته بود. وقتی به الیزابت خیره شد. او از خجالت سرخ شده بود و سی اندازه سرگردان بنظر میرسید. ژوزف بلند شد - «تصور میکنم بهتر است شما را تنها بگذارم. خوب، میس گروگور، من میروم و بعداً از تصمیم شما مطلع خواهم شد.» سی آنکه خدا حافظی کند خارج شد، سوار بر اسب شد و در تاریکی شب پیش تاخت.

آتش شرم و شور عشق تمام وجودش را فرا گرفته بود. وقتی به درون جنگل رسید. امیس را نگهداشت، روی رکابهایش بلند شد و با تمام وجود فریاد کشید تا آتش درونش فرو نشیند.

فریاد او، سکوت عمیق جنگل را برهم زده بود. ابر پرده‌ی سیاهی بر نور ستارگان و ماه کشیده بود و شب را سیاهی فرا گرفته بود. سکوت و سکون دوباره بر شب مستولی شد، طوری که تپش قلبش را که از وحشت و هیجان تندتر از معمول می زد، شنید.

الیزابت بعد از رفتن ژوزف، پریشانحال و هیجانزده با خود می‌اندیشید - « دهاتی احمق که هیچ آداب و معاشرت سرش نمی‌شود و نمی‌داند چطور باید مؤدبانه رفتار کرد. آنوقت می‌خواهد بامن ازدواج کند. مجبورم همه‌ی عمر آن چشمها و نگاهش را تحمل کنم. ولی فکر نمی‌کنم، فکر نمی‌کنم، چه قدر خوب است که آدم بی‌مقدمه مقصودش را فاش کند. »

ذهنش پریشان گردید - « گیج شدم ، چه کار کنم . » کسی که می‌خواست آینده او را تشکیل دهد بیگانه‌ای بود که الیزابت او را بخوبی درک نمی‌کرد. مجلس را ترک گفت و از پله‌های سالن بالا رفته ، وارد اتاق خواب شد و بدون اینکه لباسهایش را عوض کند خودش را روی تخت خواب انداخت و گریست . گریه‌اش بقدری خشنود کننده و شادمانه بود که به خمیازه صبحگاهان می‌ماند. پس از مدتی برخاست ، چراغش را خاموش کرد و صندلی راحتی کوچکی را بطرف پنجره کشاند . آرنجهایش را روی آستانه‌ی پنجره گذاشت و بانگهایش شب را کاوید. نمناکی مه‌آلود و سنگینی فضا را گرفته بود. الیزابت به ژوزف می‌اندیشید.



پائیز نزدیک بود، بر گهای درختان روبه سرخی و زردی می -
گرائید و باد پائیزی، رسیده های آنها را می چید. آسمان را توده های غول
پیکر و سفید ابر که از جانب اقیانوس شناور بودند در بر گرفته بود
خورشید کم کم حرارتش را ازدست میداد و پشت پرده ای از غبار
پائیزی، هنگام طلوع و غروبش سرخ و تافتة بود .

برتون، همراه زنش برای دیدن اردوئی که در پاسیفیک گمرو ،
استقرار یافته بود، رفته بودند. توماس با آمدن زمستان افسرده میشد ،
بنظر میرسید که از هوای توفانی و بارانی می هراسد . کودکان مزرعه
انتظار جشن کریسمس را می کشیدند . بطوریکه گمان نمی کردند
زمانی دراز بفرار رسیدن آن مانده است .

در مزرعه کار زیادی باقی نمانده بود. علفهای بلند دامنه ی تپه ها
باندازه ای بود که برای خوراک چهار پادان در سراسر زمستان کفایت میکرد.
انبارها برای اسبها از یونجه پر شده بود .

ژوزف بیشتر اوقاتش را صرف نشستن زیر درخت بلوط و
اندیشیدن به الیزابت میکرد. روزی جو آنتو نزدیک شد و کنار او

نشست ، مخفیانه به چهره‌ی ژوزف نگر بست تا فکر و حال او را بفهمد
و خود را با او هم آهنگ سازد .

پیش از آنکه جوآنتیو به اندیشه او پی برد ، ژوزف گفت - « جو-
آنتیو ، شاید من پیش از رسیدن بهار ازدواج کنم ، او را همینجا
می آورم . »

جوآنتیو با خوشحالی از اینکه اونیز می تواند رازش را آشکار
سازد گفت - « من هم همینطور ، آقا . »

- « تو هم می خواهی ازدواج کنی جوآنتیو؟ خوب است . »
- « بله آقا ، تازه گهبا با آیس گارسیا آشنا شده ام ، آنها هم
جدشان کاستیلی بوده است . »

- « خیلی خوشحالم ، جوآنتیو . بتو کمک خواهم کرد تا خانه
ای در اینجا بسازی . آنوقت دیگر گله دار نخواهی بود ، اینجاندگی
خواهی کرد . »

ژوزف سرش را بطرف شاخه های پیچیده‌ی درخت کرد و
تبسم نمود . چندین بار خواست راجع به ایزابت چیزی بگوید ،
لیکن شرم ، او را از عملی چنین ابلهانه بازداشت - « جوآنتیو ، من
پس فردا ، به دهکده خواهم رفت . فکرمی کنم تو هم بخواهی با من
بیایی . »

- « بله ، آقا . من کالسه را می رانم و شما میتوانید بگوئید (او
سورچی من است . من خودم هیچوقت کالسه را نمی رانم .) »
- « جوآنتیو ، صبح زود ، حرکت خواهیم کرد . تو باید چنین
موقعی لباس نو بپوشی . »

جو آنتو ناباورانه باو خیره شد. - «لباس نو، آقا؟ لباس کارنه؟»
- «بله، يك كت و جلیقه و ساعت جیبی که زنجیرش از جلیقه
آویزان است.»

جو آنتو، بطرف انبار حرکت کرد. و در اندیشه اش به لباس و
ساعت و چگونگی برخوردش با آلیس گارسیا فکر می کرد. - ژوزف
پشتش را به درخت تکیه داد و تبسمی که به هنگام حرکت جو آنتو
بر چهره اش بود بآرامی محو شد. بار دیگر بشاخه ها خیره شد، و بیاد
محوطه ای گرد و ویدرخت میان کاجستان افتاد. اوهمه ای جزئیات آنجا را
تخته سنگ مرموز و خزانه پوش، غار تاریک و سرخسهای حاشیه اش، و
جویبار خاموش و زلالی که از غار می جوشید و در بوته ها و علفها ناپدید
میشد، و گیاهان توی جویبار که با جریان آب بر گهایشان به رقص در
می آمد، بخاطر آورد. خواست به آنجا رفته، کنار صخره بنشیند و
خزانه های لطیف را نوازش کند. اندیشید - «انسان میتواند از رنج
اندوه و نومیدی و بیم بآن جا پناه برد. اما من چنین نیازی ندارم.
هیچیک از اینها در من نیست که از آن بگریزم. ولی آنجا را فراموش
نمی کنم. هر وقت لازم شد که از چنگک بلائی نجات یابم فقط به آنجا
خواهم رفت.»

تنه ای درختان بلند کاج را که قد برافراشته بودند و آرامش
محسوس محوطه ای میان جنگل را بیاد آورد. اندیشید «يك روز باید
نوی خازنگاه کنم بینم چشمه از کجا می جوشد.»

جو آنتو فردا تمام وقتش را صرف یراقها، دواسب کهر، و کالسکه
کرد. شستشو میکرد، واکس میزد، قشومی کشید و برس میزد. در آخر

کار، گل میخ برنجی زین بشدت میدرخشید، قلابها بنقره میمانست ،
پراقها مثل شبروبرق میزد .

پیش از ظهر روزبزرگ کالسکه را بیرون آورد تا بهجیرجیرچرخها
که تازه روغن خورده بود گوش دهد. سرانجام دهنه‌ی اسب را گرفت
و آنها را پیش از اینکه نزد ژوزف برای صرف ناهار برود در اصطبل
بست. هیچیک غذای زیادی نخوردند . شوروشوق دیدار، آنها را از
اشتها انداخته بود، تنها به چیزی که فکرمی کردند ملاقات با نامزدهای
خود بود. ناهارشان که تمام شد. سرشان را به علامت آماده بودن
برای حرکت، برای یکدیگرتکان دادند و از کنارمیز برخاستند. بنجی
بیصبرانه توی کالسکه انتظار آنها را میکشید . ژوزف خشمگینانه گفت -
«بنجی ، تو نباید بیائی . تو مریض هستی.»

بنجی گفت - «خوب شده‌ام .»

- «من جو آنتیو را همراه می‌برم. جایی برای تو نمی‌ماند.»
بنجی ملتمسانه گفت - «من توی صندوق خواهم نشست .» از
رکاب کالسکه بالا رفته وسوار شد .

در جاده‌ی ناهموار براه افتادند. روحشان از حضور بنجی افسرده
شده بود . ژوزف همانطور که پشتش به بنجی بود گفت - «بنجی، تو
نباید اصلا مشروب بخوری . مریض هستی .»

- «اوه، نه، میروم يك ساعت نوبخرم .»

- «بنجی ، یادت باشه چه گفتم . نمیخواهم لب به مشروب

بزنی .»

- «مطمئن باش، يك قطره هم نمی‌خورم ، حتی اگر توی دهانم

باشه . قورت نخواهم داد. »

ژوزف او را به حال خود گذاشت. میدانست که بنجی بمحض رسیدن، مست خواهد کرد ، و بهیچ وسیله هم نمی‌توان جلوی این کار را او را گرفت .

بر گهای درختان کنار رودروی زمین ریخته بود، جاده زیربرگهای زرد و خشک پنهان شده بود . اسبها باخواست ژوزف به سختی می- تاختند و جاده بسرعت زیرسمهای اسبها پیموده میشد . وقتی آنها به دهکده رسیدند ، ژوزف جلوی منزل گونزال پیاده شد . او درسالن منتظر الیزابت نشست . الیزابت صدای ژوزف را ازتوی ایوان شنید هراسی دردش نسبت به ژوزف داشت . پیش ازآنکه بسالن برود گیسوانش را به آرامی مرتب کرد نگاهی به سرو وضعش کرده و بلوزش را مرتب کرد و سرانجام چراغ را خاموش کرد و بسا حائتی شاهانه وارد سالنی که ژوزف منتظر ایستاده بود شد . الیزابت گفت - «سلام . داشتم مطالعه می کردم که گفتند شما تشریف آورده اید . کتاب برونینگ بود. آقای و این شما! ازبرونینگ خوشتان می‌آید؟»

ژوزف باعصبانیت دستش را بمیان موهایش برد و آن را مرتب کرد. پرسید - «بالاخره تصمیم گرفتید؟ اول باین این را از شما بپرسم. من برونینگ را نمی‌شناسم . »

بزرگی و شکوه لحظه‌ی ورود الیزابت با سؤال نابه هنگام ژوزف درهم ریخت . گیج و مبہت گفت - «من . . . من نمی‌دانم.» - «پس من میروم ، مثل اینکه هنوزتصمیم نگرفته اید. اگر خوشتان بیاید می‌توانیم بگردش برویم . من باکالسکه آمده‌ام . »

الیزابت سرش را پائین انداخت و به نقش و نگار قالی زیرپایش
خیره گشت .

ژوزف وقتی جوابی نشیند ادامه داد - « میتوانیم با کالسکه ،
کنار رود گردش کنیم ، رودخانه بسیار زیباست . » میخواست باوبگوید
که برگهای خشک چگونه زیر چرخهای کالسکه خش و خش بسراه
آنداخته بودند و چطور گهگاد از برخورد چرخهای آن و سنگهای کنار
جاده جرقه‌ای آبی رنگ می‌جهید و . . لیکن برای گفتن اینها راهی
بنظرش نرسید تنها گفت - « دلم می‌خواهد بیائید . » گام کوتاهی بسوی
الیزابت برداشت ، و آرامش خاطری که او باخیره شدن به نقش و نگار
قالی زیرپایش بدست آورده بود برهم زد .

الیزابت را انگیزه‌ای شدید به شادی میخواند . تبسمی بر لبانش
نقش بست گفت - « می‌آیم . » در صدای خیرود بلندی بیهوده‌ای احساس
کرد . - « فکر میکنم خوشم بیاید . تدریس کار طاقتفرسائی است . احتیاج
بهوای آزاد دارم . » برای تغییر لباس و پوشیدن بالاپوش از پله‌ها بالا
رفت .

ژوزف بانگاه تا بالای پله‌ها بدرقه اش کرد و منتظر الیزابت پائین ،
پله‌ها ایستاد . چند لحظه بعد الیزابت بالای پله‌ها ایستاد و بزوزف تبسمی
کرد . شنل آبی رنگ و درازی روی شانهاش کشیده بود ، تارهایی
از گیسوان بالا زده اش رها شده بود و بر پیشانی‌ش ریخته و برزیبایش
می‌آفزود .

ژوزف لبخندی زد و گفت - « زودتر ، تا اسبها سرد نشده اند حرکت
کنیم . » در را برای الیزابت گشود ، و موقعیکه به کالسکه رسیدند ،

کمک کرد تا الیزابت روی نیمکت قرار گرفت .

ژوزف گره افسار را رها ساخته و به آن تکانی داد. اسبها کمی این پا و آن پا کردند، مثل اینکه آنها از شادی ژوزف باخبر بودند و میخواستند در شادی او پایکوبی کنند .

ژوزف شادمانه گفت - «هی ، هی .» و اسبها با فرمان ژوزف ، چون رعد ناختمند .

ژوزف پرسید - «الیزابت ، راحتی؟»

- «بله ، راحتم.»

اسبها چهار نعل می ناختمند. ژوزف اندیشید «چقدر خوب میشد اگر کلماتی وجود داشت که میتوانست با آن ، ستارگان بی فروغ و نوع شکفته ای آسمان را، زمین و درختانی را که در سیاهی فرو رفته اند، کوههایی که بر سر تاجی از کاج نهاده اند، تند بادی که در میان درختان ناله سزمی داد، و یا موجهای ساحل شکنی که با تندی و گسترش بی پایان بجانب شرق رهپار بودند ، را به وصف کشد.»

ژوزف گفت - «من شب را دوست دارم، از روز باشکوه تر است.»

امری ناشناس و ناگهانی ، شاید لحن و آهنگ و یا يك مفهوم خاص در گفتار ژوزف سبب دل بستگی و اشتیاقی در الیزابت نسبت به او میگردد. به بازوان پرتوان ژوزف که مسلط بر اسبها جاده ی ناهموار رامی ناخت خیره شده بود. از اندیشه ای برخوردار شد قلبش به تپش افتاده بود اندیشید ، - «خواهد فهمید که من مانند اسب نفس نفس می زنم.» زیر لب، تبسمی کرد و به آن اهمیتی نداد .

اسبها ناگهان به کنار جاده پیچیدند، چون هیکل سیاه مردی

درمقابل آنها، وسط جاده ایستاده بود. جو آنتو، آرام بکالسکه نزدیک شد تا با ژوزف حرف بزند. - «آقا، تشریف میبرید منزل؟ منتظران بودم.»

- «نه، جو آنتو، حالا ما نخواهیم رفت.»

- «پس من باز هم منتظر می مانم. بنجی مست کرده است.»
ژوزف روی نیمکت کالسکه با عصبانیت به خود پیچید. - «میدانستم که مست می کند.»

- «آقا، چند دقیقه پیش از اینجا رد شد، آوازش را شنیدم. ویلی هم مست کرده، خیلی خوش بود.»

ژوزف با لحنی تلخ گفت - «برو بنجی را پیدا کن، دو ساعت دیگر همینجا منتظرم.» اسبها بجلو تاختند و جو آنتو به آرامی در تاریکی ناپدید شد.

ژوزف، خشمگین بود، اسبها سنگینی ناسازگار مشت های گره شده ی او را روی افسار حس میکردند، از تاختن دست کشیدند و بیا گامهای آهسته و شمرده پیش میرفتند. به درختان سیاه کنار رود نزدیک میشدند که ناگهان آواز بنجی از میان بیشه طنین افکند.

ژوزف شلاق را در هوا پیچاند و وحشیانه برگرده اسبها فرود آورد، آنوقت مجبور شد همه ی نیرویش را برای مهار افسار و کنترل اسبها بکاربرد. آنگاه با ناراحتی گفت - «بشما نگفتم که برادرم مست میکند. باید با خانواده ی من آشنا شوید. برادرم مست میکند نه مثل مردان دیگر که گاهگاهی بیرون میروند و مست میکند، بنجی بیمار این کار است.» می فهمید. با اشاره به بیشه گفت - «او برادر من است که

آواز میخواند . « احساس کرد که بدن الیزابت همچنانکه میگریست از گفته‌های او می‌لرزید . پرسید - «میخواهید شما را به خانه برسانم؟» الیزابت همچنانکه میگریست گفت - «بله .»

- «دل‌تان می‌خواهد مدتی از شما دور باشم؟» و به سختی جاده را دور زد و راه بازگشت در پیش گرفت . الیزابت گفت - «نه ، من گیج شده‌ام ، زودتر می‌خواهم بخوابم .» تا رسیدن به دهکده سکوتی عمیق بین آن دو حکمفرما شد . ژوزف جلوی منزل کالسکه را نگهداشت و در پیاده شدن باو کمک کرد و همراه او تا دم در رفت .

- «من بروم ، بر گردم برادرم را پیدا کنم . چند روز دیگر بر-
می‌گردم . خدا حافظ .»

الیزابت صبر نکرد تا او برود . پیش از آنکه صدای چه‌رخهای کالسکه دور شود بر تخت خواب بود . قلبش بشندی می‌تپید و شنیدن تپش‌های قلبش عذابش میداد . آواز شیرین مردمستی که از زیر پنجره‌ی اطاقش رد میشد تسکین‌اش داد ، به پشت خرابید و سرش را میان دستهای گذاشت ، لحظه‌ای بعد به خواب رفت .

سال، تیرگی زمستان را گذرانید، بهار آمد. آغاز فصل احتیاجات فراوانی را ایجاب میکرد و بعد از آن، در گرمای تابستان، هنگامیکه درختان بلوط سپید زیر آفتاب خم میشدند و رودخانه بصورت جویباری افسرده درمی آمد، تپهها را غلات پرباری فرا گرفته بود. چهارپایان شبانه از بیشه درمی آمدند و می چربیدند، و هنگامیکه آفتاب برمی آمد، در سایه ای می آرامیدند و سراسر روز خواب آلود نشخوار میکردند. مردها یونجه های وحشی و معطر را در انبار تا سقف روی هم می انباشتند.

ژوزف در سراسر سال هفته ای یکبار به نوستراسنیورا میرفت، با الیزابت توی ایوان می نشست، و با او را با کالسکه به گردش میبرد.

از او می پرسید - «الیزابت، کی عروسی میکنیم؟»

الیزابت میگفت - «خوب من باید یکسال را بگذرانم. هزارها کار هست که باید انجام بدهم. چند روزی باید به شهر مونتتری بروم، پدرم می خواهد یکبار پیش از آنکه عروسی کنم مرا ببیند.»

يك روز الیزابت به مزرعه و این آمد. ژوزف در حالیکه خوشحال

بود او را در اطراف مزرعه گرداند و در حالی که خانه خود را نشان می داد - «این خانه اول از همه ساخته شده، ابتدا جز این خانه که زیر درخت بلوط قرار دارد تا فرسنگها ساختمانی در کار نبود.»

الیزابت بطرف درخت خم شد و ساقهای آنرا نوازش کرد - «ژوزف نگاه کن، میشود یک سکو بالای درخت درست کرد، جایی که آن شاخهها از تنه منشعب شده اند. ژوزف، اگر از درخت بالا بروم ناراحت می شوی.» بصورت ژوزف نگاه کرد و دید که با اشتیاق به او خیره شده است.

ژوزف با شتاب بطرف او رفت و گفت - «نه، می توانی بالا بری، صبر کن کمکت کنم.» با دستهایش برای او قلاب گرفت و او را محکم نگاهداشت تا در جائیکه شاخهها از تنه جدا میشد، نشست مرقعیکه دید چطور بازوان پرتوان درخت او را بر گرفته، فریاد کشید - «الیزابت خوشحالم.»

- «ژوزف خیلی سر حال بنظر می آیی! چشمهایت میدرخشد. چرا اینقدر خوشحال هستی؟»

ژوزف چشمانش را پائین انداخت و پیش خود خندید - «انسان از چیزهای عجیب خوشحال میشود. از اینکه شما روی درخت من نشسته اید خوشحالم. لحظه ای پیش می اندیشیدم که درخت من شما را دوست دارد.» الیزابت گفت - «همه جا را میشود از اینجا دید. میخواهم بالای شاخه ای بعدی بروم و آنطرف اصطبل را تماشا کنم.» بعد با احتیاط به روی شاخه بالائی رفته، اطراف را نگرید. - «ژوزف، چه کاجهائی، تعجب می کنم چرا تا بحال کاجهائی بالای کوه

را ندیده‌ام . حالا احساس میکنم در شهر خودمان هستم . من درمونتری
تسوی کاجستان بدنیا آمده‌ام . وقتی برای ازدواج آنجا رفتیم کاجها را
خواهی دید . »

- « کاجهای عجیبی هستند ، بعد از عروسی چند روزی شما را با آنجا

می‌برم . »

الیزابت با دقت از درخت پائین آمد و دوباره کنار ژوزف ایستاد
سنباق موهایش را مرتب کرد و با انگشتان ماهرش کنجکاوانه رشته -
موهای رها شده را جست و آنها را بجای اولشان کشانید . - « ژوزف
هروقت دلم برای شهرمان تنگ شد ، بمیان کاجهای بالای تپه خواهم
رفت . »

مراسم عقد درمونتری، با تشریفات ساده‌ای در یک کلیسای کوچک پروتستان برگزار شد. کلیسا چه بسیار دیده بود که دو کالبد بالغ ورشید بوسیله‌ی ازدواج به مرگ رسیده‌اند، و بنظر می‌رسید که با مراسم عقد و دعای آن مرگی را ختم می‌گرفت. الیزابت و ژوزف هر دو خوشونت کلمه‌ی عقد را احساس کردند. کشیش گفت - «... سختی‌ها را تحمل می‌کنید و جدا نمی‌شوید تا مرگ شما را جدا سازد.» و موزیک کلیسا بشارتی بی‌آفتاب بود.

الیزابت بیدر خمیده‌اش نگریست. پدرش همچون پیکری بی روح خیره بر سخنان کشیش پیرو اجرای مراسم عقد می‌نگریست. با شتاب بدردی که کنارش ایستاده بود و با گذشت لحظه‌ها او را به شوهرش در می‌آوردند، نظری افکند. چهره‌ی ژوزف خشن و استوار بود. لحظه‌ای مادرش یاد افتاد و اندوهیگن شد. مأموسانه اندیشید اگر مادرم زنده بود می‌توانست به او بگوید (ژوزف، الیزابت دختر خوبی است. وقتی یاد گرفت که چگونه می‌توان همسر خوبی بود، همسر خوبی خواهد شد. آنوقت در خود نسبت به الیزابت احساس

محبت خواهی کرد . این تنها چیزی است که او احتیاج دارد و کار
غیرممکنی هم نیست) .»

ناگهان چشمان الیزابت بادانه‌های روشن اشک درخشید. زیر
لب دعای خواند . «یا حضرت مسیح، کارها را بر من آسان کن، چون
که می‌ترسم . سراسر زندگی بایستی صرف آموختن میشد، لیکن چیزی
نیاموخته‌ام . ای حضرت مسیح، بمن عنایت کن تا خود باز شناسم .»
آرزو کرد که کاش در گوشه‌ای صلیبی میدید، لیکن کلیسا متعلق به
پروتستانها بود و اثری از ضلیب نبود. موقعی که تصویر مسیح را در
اندیشه‌اش مجسم کرد مسیح چهره، ریش و چشمان آبی و نافذ ژوزف
را داشت .

ژوزف در افکار خود غوطه‌ور بود که الیزابت بازوی او را کشید
و آهسته گفت - «تمام شد، باید برویم . آرام بطرف من برگرد .»
همینکه اولین گام را بطرف دربزرگ کلیسا، در راهروئی که دو طرفش
را نیمکتهای چوبی سه نفره اشغال کرده بود، برداشتند ناقوسهای بالای
برج کلیسا بصدا درآمدند. ژوزف باخود گفت - «اینها دیر به مراسم
عقد رسیده‌اند و با اینکار حضور خود را اعلام میدارند.»

الیزابت با تعجب زیرچشمی به او نگاه میکرد، زیرا هنوز از
توهم خود بیرون نیآمده بود، چهره‌ی مسیح هنوز چهره‌ی ژوزف
بود. بناراحتی خندید و پیش خود استغفار کرد.

وقتی آندواز آخرین پله‌های بیرونی کلیسا گذشتند، مک‌گروگور
مشتاق و شادمان، پیشانی الیزابت را بوسید و گفت - «پدر پیرت را
فراموش مکن . هر چند فراموشکاری این روزها چیز مرسوم است.»

الیزابت بالبخند گفت - «نه پدر، هرگز. برای دیدن مابه مزرعه میآئید، نه؟»

ژوزف با شتاب گفت - «اگر بیائید از دیدن شما خوشحال میشویم.»

پیرمرد باپیش کشیدن پیزی و ناتوانیش از جواب و وعده دادن طفره رفت و در آخر برای آنها خوشبختی و سعادت آرزو کرد .
آندو با قطار از مونتری به دره‌ی سالیناس رهسپار شدند. ریلهای قطار، از کوهها و جاده‌ها و پلها و تونل‌های تاریک و خاموش میگذشت. بنظر می‌رسید ریلها به هم می‌رسند و یکی میشوند، اما آن سرابی پیش نبود وقتی به جایی که فکر می‌کردی به هم پیوسته‌اند می‌رسیدی، آن پیوند و وصال را دور می‌یافتی .

از اطاقک ترن میدیدند که بادچگونه در سراسیمبی دره، بجانب دریا می‌تازد، و از روی بوته‌های خم شده‌ی غلات میگذرد، گنوی این بوته‌ها هستند که خم شده‌اند تا او رد شود. و چگونه گل‌های پنبه مانند بوته‌های دره‌ها و بد بال آن پراکنده و روان میشوند، در ایستگا-های چوآلار، گرنزالز و گرین فیلد گاریهای غلات را سوی جاده میدیدند که به انتظار ایستاده بودند تا واگنها را از کبسه‌های مملو از غله پر کنند .

ترن کنار رودخانه‌ی خشک سالیناس که بستری پهناور و شنی داشت پیش میرفت. در کینگ سیتی، که دهکده‌ی کوچکی در کنار راه آهن بود، ژوزف و الیزابت از ترن پیاده شدند و بطرف اصطبل‌ی که ژوزف هنگام رفتن اسبها را در آن بسته بود رفتند . آندو وقتی از

کینگ سیتی خارج شدند و راه دره اورلیدی را پیش گرفتند، خوبهستن را شادمان و با طراوت و مشتاق می یافتند . چمدانها را توی صندوق کالسکه قرار دادند و روی نیمکت جلوی کالسکه شانه به شانه‌ی هم قرار گرفتند. اسبها که چهار روز استراحت کرده بودند و شکمهایشان از جو انباشته بود، مرتب تکان می خوردند و میخواستند بتازند، منتظر فرمان حرکت ژوزف بودند .

ژوزف مثل اینکه از منظور آنها اطلاع دارد گفت - «آرام باشید تا مزرعه راه زیاد و سختی در پیش داریم، و وقتی به مزرعه برسید خسته خواهید بود.» آنگاه افسار را تکانی داد و فرمان حرکت داد - «هی، هی.» در فاصله‌ی چند مایلی، جویباری که اطرافش را درختان بید تشکیل میداد با شتاب برودخانه‌ی پهناور سالیناس می پوسست . در این فصل درختان بیدرنگگ طلائی داشتند و بلوط سمی که خود را بشاخه‌های پیچید و بالامی رفت رنگ ارغوانی بخود گرفته بود و حالتی تهدید کننده داشت .

جایی که در رودخانه به هم می پیوستند. ژوزف کالسکه را نگهداشت تا آب زلالی را که با خستگی از نوستر اسنیورا جاری بود و در بسترش تازه اش فرو میرخت و ناپدید میشد تماشا کند. می گفتند رودخانه با آبی زلال و شیرین زیر زمین جریان می یافت و برای اثبات این ادعا کافی بود که انسان چند وجب از شن های بستر رود را حفر نماید. حتی گودالهای بزرگی در رودخانه دیده میشد که چهارپایان میتوانستند از آنها آب بخورند .

هوای بعد از ظهر، بسیار گرم و سوزان بود، بهمین جهت ژوزف

چندد کمه‌ی پیراهنش را باز کرد و دستمال گردنی چهارخانه‌ای که بسته بود تاقه‌اش را از گرد و غبار محفوظ دارد، شل کرد. کلاه آفتابیش را از سر برداشت و با دستمالی بزرگ، پیشانی‌اش را که از دانه‌های عرق پر شده بود، پاک کرد .

آنگاه روبه الیزابت کرد و گفت - «الیزابت، خوششان می‌آید اینجا نگهدارم؟ میتوانید آبی به سروصورتتان بزنید و خنک شوید . اسبها هم نفسی تازه کنند .»

لیکن الیزابت سرش را تکانی که حاکی از جواب منفی بسود داد و گفت - «نه ، عزیزم، من راحت هستم . خیلی دیربخانه خواهیم رسید . خوشم می‌آید تند تریوریم و زردتر بزسیم .»

ژوزف افسار را در ری کفل اسبها فرود آورد و آنها کنار رودخانه براه افتادند . شاخه‌های درختان بلند دید کنار راه بسر آنها میخورد و گاهی ترکه‌ای نازک و بلند را نواز شگرانه شانه‌های آندو میکشید . جیرجیر کهای میان بوته‌ها آواز سرسام آور خود را سرداده بودند ، ملخها بالهای سپید و زردشان را بگشودند و لحظه‌ای فش فش کنان در هوا می‌گشتند ، و بعد به آرامی خود را روی علفهای خشک مینداختند . گاه خرگوشی سفید و کوچک هراسناک از جاده بیرون می‌جهید ، بکبار با احتیاط سر پا می‌ایستاد و با دقت کالسکه را می‌نگریست و بعد مثل اینکه چیزی یساده افتاده پا به فرار می‌گذاشت . بوی ساقه‌های آفتابزده علفها ، رایحه‌ی پوست درختان بید کنار رود دره‌سوا پراکنده بود . ژوزف و الیزابت با سستی به نیمکت چرمی تکیه داده بودند ، مهمه‌ی روز آنها را در خود غرق کرده بود ، از یکنواختی و خستگی

راه چرتشان می‌گرفت . پشت و شانتهایشان ، کلا با تمام وجود بسا
تکانه‌های کالسه که مطیعانه جابجا میشدند .

اکنون جاده ورود درست روبروی کوهها قرار می‌گرفتند .
بوته‌های تیره‌ای، رشته کوهها را مانند پوست خنزی‌خوش پوشانده
بودند ، تنها شیارهای جویبارهای متعدد بود که خاکستری و عریان
بود . خورشید بجانب غرب کوچ می‌کرد و رودخانه جای فرود آمدن
آن را نشان میداد . تپه‌ها ورود با شکوه فراوان خود را بسوی آنها
میکشیدند ، جاده به سرایشی رسید . اسبها سرشان را همراه گردن به
بالا کشیده و پائین می‌آوردند و در سرازیری طولی پیش می‌رفتند .
چرخها خورده سنگهای آهکی را که از تپه‌ها روی جاده ریخته بود ،
آسیاب میکردند .

بالاخره ژوزف سکوت را شکست و برای رهائی از چنگ
سکوت و چرتی که آنها را فرا گرفته بود گفت - «الیزابت ، داریم
بگردنه میرسیم .» الیزابت روسری‌اش را روی سرمرتب کرد و گفت
- «مثل اینکه ، خواب بودم .»

- «من هم همینطور چشمانم باز بود اما خواب رفته بودم ، گردنه
از اینجا شروع میشود.» کوه از میان شکاف خورده بود دوبدنه‌ی عریان
وصیفی سنگ آهکی فرونشسته بود ، اندکی بطرف یکدیگر خم شده
بودند و انتهای آن فقط به اندازه‌ی بستررود گسترش داشت . جاده سه
متر بالاتراز سطح آب ، بدنه‌ی پرتگاه را شکافته بود . در نیمه راه گردنه ،
رود محبوس عمیق میشد و با تندی و خروش می‌گذشت ، ستون سنگی
ناهمواری از آب سربر آورده بود و جریان آب را می‌شکافت و برهم

می‌زد. مثل این بود که دماغه‌ی قیاسی در سربالائی رود بتندی پیش
 مهرت و طنین خشمالودی پدید می‌آورد. خورشید اکنون آن سوی
 کوهستان پنهان بود لیکن از درون گردنه میدیدند که روشنائی بی-
 فروغ و لرزان آن بر دره‌ی اورلیدی پرتوافکنده بود. کالسکه وارد سایه‌ی
 کبود و سرد پرتگاه شده بود. اسبها که بانتهای سر اشیب رسیده بودند،
 براحتمی پیش میرفتند .

ژوزف افسار را شل تر گرفت، پای راستش را بلند کرد و با آرامی
 روی مهاری گذاشت. به رود خروشان نگریست، از انتظار رسیدن به
 دره‌ای که لحظه‌ای بعد میتوانست ببیند در او احساس لذت خوبی پدید
 آمد. بطرف الیزابت برگشت و باو نگاه کرد. میخواست از لذتی که
 احساس میکند با او سخن بگوید. چهره‌ی الیزابت را شکسته و چشمانش
 را سرشار از وحشت یافت .

الیزابت وحشتر زده گفت - «عزیزم، من میترسم، خواهش می -
 کنم نگهدار.» از میان شکاف کوه، بدره می‌نگریست. ژوزف اسبها
 را متوقف کرد و مهاری را کشید. باحالتی استفهام‌آمیز با الیزابت نگاه
 کرد - «چرا، شاید از باریکی جاده و رودخانه‌ی زیر پایمان میترسی،
 ها ؟»

- «نه، موضوع این حرفها نیست.»

ژوزف پیاده شد، و دستش را بطرف او دراز کرد، لیکن
 موقعی که میکوشید او را در پیاده شدن کمک کند، الیزابت دستش را
 از او دور کرد و خود به تنهایی پائین آمد و کنار گردنه در سایه ایستاد.
 ژوزف اندیشید - «باید باو بگویم. هیچوقت چنین چیزها را

باو نکته‌ام . کارمشکلی بنظر می‌رسد ولی باید اکنون سعی کنم و باو بگویم .» و آنچه می‌بایست بگوید در ذهنش باز گو کرد. در اندیشه‌اش فریاد کشید . «الیزابت، صدای مرا میشنوی؟ من در سخنی که میخواهم بگویم مانده‌ام ، ودعا میکنم راه گفتن آنرا بیابم .»

چشمانش بر سنگی روی زمین دوخته شده بود ، اندیشید . «الیزابت من بدون دخالت کلمات اندیشیده‌ام عده‌ای چنتن چیزی را غیر ممکن میدانند، ولی اکنون می‌بینم که بدون کلمات اندیشیده‌ام... الیزابت گوش کن ، شاید مسیح مصلوب، گویاترین مظهر دردها باشد. شاید ابراستی سرشار از همه‌ی دردها باشد. لذا مردی که با دستهای گشوده بر فراز تپه‌ای ایستاده نمونه‌ای است از آن مظهر، و شاید اونیز سرچشمه‌ی دردها و رنجهای جاودانی باشد.»

برای يك لحظه الیزابت، اندیشه‌اش را برید و فریاد کشید . «ژوزف ، من می‌ترسم .»

ژوزف بدون اینکه سخنی بگوید پی‌افسارش را گرفت . «الیزابت، گوش کن، نترس. گفتم که من بی‌دخالت کلمات اندیشیده‌ام اکنون بگذار کورمال میان کلمات راهی برگزینم ، بگذار آنها را بیازمایم بین، دیروز بود که ازدواج کردیم، لیکن آن کامل نشده‌است، ازدواج ما در اینجا با گذشتن از گردنه رسیدن به دره صورت میگردد، همانطوری که نطفه و تخم مرغ هر دو برای باروری واحد مجسردی هستند. آری، الیزابت، این ازدواجی است که برای ما جاودانه صورت گرفته و حتی لحظه‌های ما باید از آن سرشار باشد.»

الیزابت می‌دید که چگونه چه‌زهی گشاده‌ی چند لحظه پیش او

به نومیدی گرائیده و چشمانش آن فروغ قبلی را ندارد فریاد کشید -
«ژوزف، میخواهی چه کنم؟»

ژوزف دوبار کوشید جواب بدهد، لیکن بغض گلویش را
میفشرد و او را از سخن باز میداشت، سرفه‌ای کرد و گلویش را از
سنگینی آزاد کرد و با صدای گرفته گفت - «میخواهم از گردنه
بگذریم.»

البزابت دوباره گفت - «ژوزف، من می‌ترسم، نمی‌دانم چرا،
ولی بی‌اندازه می‌ترسم.»

- «عزیزم، چیزی نیست که ترا بترساند، درحالی که من پیش
تو هستم.»

البزابت بیمناک به سایه گردنه می‌نگریست. نومیدانه گفت -
«می‌آیم، مجبورم بیایم، اما باید خوبستن را پشت سر بگذارم. آنوقت
به خوبستن تازه‌ای خواهم اندیشید که آنسوی گردنه خواهد بود.»
مدتی مکث کرد - «ژوزف، من از زن بودن هراسناکم و آن
را چیز دردناکی میدانم. اما آنچه بوده‌ام و آنچه در اندیشه داشتم در
اینجا برجای خواهم گذاشت. آنسوی گردنه زن خواهم بود زنی رشید
و استوار. تا حال فکر میکردم این امر بتدریج حاصل شود، لیکن اکنون
خیای سریع انجام میگیرد.»

باز مکتی کرده و به آرامی گفت - «ژوزف، برویم. من پیش
از این ابله بودم، تو مجبوری حماقتهای فراوانی را از من تحمل
کنی.»

سنگینی محسوسی از دوش ژوزف برداشته شد. آنگاه کنار

کالسکه رفت و کمک کرد تا او سوار شود و به آرامی به راه افتاد. الیزابت با اینکه به جلومی نگر است، لیکن میدانست که چگونه ژوزف باو خیره شده و چشمانش چه آرامشی دارد. ژوزف با تبسمی آرام گفت - «الیزابت، دردها و رنج‌هایی هستند که از شادی بسیار عمیق تر و دل‌نشین ترند.» الیزابت چشمانش را بست و به نیمکت چرمی تکیه داد و بفکر فرورفت.

هو! گرمتر میشد، دیگر زیر پای آنها سنگی وجود نداشت، الیزابت چشمانش را گشود و دره‌ی سبزی را پیش‌روى دید. زمین در روشنائی نیرنگ آفتاب می‌آسود. درختها زیر باد آرامی تکان می‌خوردند دهکده‌ی اورلیدی پیش‌روى آنها پدیدار گشت. الیزابت از دیدن دره و زیبایی‌هایش به وجد آمده بود فریاد کشید - «تصور نمی‌کردم دره تا این اندازه، زیبا و دلچسب باشد.»

کالسکه از گردنه گذشت. اسبها نیز با دیدن دره به شوق آمد، و چهارنعل می‌تاختند. ژوزف روبه الیزابت گفت - «از اینجا يك راست به دهکده می‌رویم، همه ما را خواهند دید. ناراحت نخواهی شد که ما را ببینند؟»

- «هرگز، ناراحت که نمی‌شوم هیچ بلکه خوشحال می‌شوم و مثل اینکه کارخارق العاده‌ای انجام داده‌ام افتخار خواهم کرد. اما وقتی از دهکده می‌گذریم باید راست و مرتب بنشینم و موقرانه نگاه کنم.»

ژوزف ریشخندی زد و گفت - «شاید هم، هیچکس نگاهمان نکند و متوجه نشوند.»

- «حتماً نگاه خواهند کرد، من کاری می‌کنم که نگاه نکنند.»

در یکی از خیابانهای طویل اورلیدی پیش راندند . همچنانکه پیش میرفتند ، زنها از خانه هایشان بیرون میآمدند ، گستاخانه خیره میشدند و دستهای گوشتالودشان را تکان میدادند ، ژوزف را با لقب دیگری میخواند «سینیورو این!» سرهاشان را بطرف خانه برمیگرداندند و داد میزدند - «هی، هی بیاتید بیرو، سینیورو این باهمسرتازه اش دارند رد میشوند . سینیورو این همسر جدیدش را بخانه میبرد .»

الیزابت دستش را شادمانه در جواب آنها تکان میداد و میکوشید باوقار باشد . پس از پیمودن مسافتی از خیابان مجبور شدند برای گرفتن هدایای مردم توقف کنند . خانم گوتیرز جلوی کالسکه ایستاد و در حالیکه پاهای مرغی را گرفته برد و ذره‌ها تکان میداد ، خواصی را که آن مرغ به تنهایی در برداشت با صدای بلند میشمرد . لیکن موقعیکه مرغ را در صندوق کالسکه گذاشت ، از اینکه بی جا هدیه اش را به رخ کشیده احساس شرمندگی کرد . گیسوانش را مرتب کرد و دستهایش را بغل گرفت و سرانجام در حالیکه دستهایش را تکان میداد و فریاد میکشید - «خوشبخت باشید ، به پای هم پیر شوید .» بطرف حیاطش دوید .

پیش از آنکه خیابان را به پایان برسانند صندوق عقب کالسکه از حیوانات اهلی دست و پا بسته‌ی روستائی که عبارت بودند : دو خوک کوچک ، یک بره ، بز ماده‌ای با پستانهایی پر از شیر و آویزان ، چهار مرغ و یک خروس جنگی ، انباشته شده بود .

مدتی کوتاه ژوزف و الیزابت میان فریادهای شادباش غرق شدند . سرانجام از آخرین خانه گذشتند و جاده کنار رود پیشاپیش آنها

قرار گرفت .

الیزابت به صندلی تکیه داد و خود را از آن وقار دروغین آزاد کرد. سپس در حالیکه تبسمی برب داشت به آرامی گفت - « چه استقبالی، هیچ انتظارش را نداشتم .»

ژوزف کلاش را جابجا کرد دستی به موهای درهم و نمناکش کشید و گفت - «مردم خوبی هستند. من از رسیدن بخانه خوشحالم . شما خوشحال نیستید ؟»

- «البته که خوشحال خواهم شد. » و ناگهان اظهار داشت - «ژوزف، بعضی وقتها هست که دوستی مردم مثل رنجی عمیق و جانگناه است .»

ژوزف بتندی او را نگریست . از سخن الیزابت که باز گویی اندیشه‌ی او بود بحیرت افتاده بود. - «عزیزم، چطور به این فکر افتادی؟»
- «نه‌ی دلم . چطور؟»

- «چون در آن موقع من هم همین فکر را میکردم ... بعضی وقتها هست که مردم، کوهستانها و زمین و همه چیز جز ستاره‌ها یگانه هستند و عشق با آنها چون اندوه عمیق است.»

- «پس ستاره‌ها اینطور نیستند ؟»

- «نه، ستاره‌ها هرگز اینطور نیستند. آنها همیشه بیگانه‌اند و بیگانگی نمی‌تواند دوستی و عشق به همراه داشته باشد. الیزابت عطر کاجها و علفها و زمین را استشمام کن .»

الیزابت روسری‌اش را جابجا کرد و آن را تا پیشانی‌اش کشید و با ولع نفس عمیقی کشید. درختان چنار زرد میشدند و زمین را اولین

برگهای زرد و خشک پُرشانده بودند. کالاسکه بجاده‌ای طویلی که رود در آن از نظر پنهان میشد درآمد، خورشید بکوهستانهای مشرف بدریا نزدیک میشد.

ژوزف گفت - «نیمه‌های شب بخانه میرسیم.» روشنایی جنگل آبی و طلائی بود و جویبار خروشان روی قلوه سنگها می‌غلطید.

با رسیدن شب هر ازمه پاك شده بود، بعد از غروب خورشید، ژوزف و الیزابت بفراتپه‌ها می‌نگریستند و نمی‌توانستند چشمانشان را از آن برگیرند. خستگی و خاموشی راه‌آندورا به خواب می‌کشید، صدای یکساخت سم اسبها و زمزمه‌ی جریان آب این خلصه و خواب را عمیق‌تر میساخت. ژوزف با چشمان بی‌فروغ و خواب‌آلود بفراترشته کوهها غربی نگاه میکرد. تکه ابری سیاه از جانب اقیانوس پیش آمد و روی کوه نشست. در اندیشه‌ی ژوزف آن ابر بصورت کله‌ی سیاه بزی پدیدار گشت چشمان زرد حیوان را که حالت زیرکانه و استهزاء آمیزی داشت و شاخهای خمیده‌اش را میدید. اندیشید «براستی که آنجاست، بزی است که چانه‌اش را روی کوه گذاشته و بسدرون دره خیره شده است. باید وجود داشته باشد. چیزهایی خوانده‌ام و چیزهایی بمن گفته‌اند که بوجود آمدن بزی از میان اقیانوس را امری روائی میسازد.»

در خود نیروئی میافت که میتواند همچون زمین موجودات واقعی را پرورش دهد. اندیشید «اگر بپذیرم که بزغاله در آنجاست، حتماً آنجا خواهد بود. و من آنرا پدید آورده‌ام.»

دسته‌ای از پرندگان بفراتر آسمان بالمی‌زدند، آخرین روشنی

روز از بین رفته بود و تعدادی از ستارگان در آسمان تیره پدیدار میشدند. جغدی که بدنال شکار میگشت جیغ زنان هوا را میشکافت، میخوامست موجودات کوچکی که در سطح زمین بسر می بردند، با اضطراب پابفرار بگذارند و خودشان را میان علفها گیریندازند. تاریکی غلیظی بتندی دره را می انباشت، و تکه ابر سیاه مثل اینکه به اندازه کافی اطراف را تماشا کرده باشد. بجانب دریا باز گشت. ژوزف اندیشید «من باید بخود اطمینان بدهم که بزبود. هرگز نباید با دروغ پنداشتن آن باو ناسپاسی کنم.»

الیزابت لرزید، ژوزف بطرف او برگشت. - «عزیزم، سردت شده است؟ بگذار چیزی روی پاهایت بکشم.»

الیزابت با ناراحتی گفت - «سردم نیست، اما در موقعیت عجیبی قرار گرفته ام. کاش بامن صحبت میکردی. خطری را حس می کنم، فکرمی کنم میخواد حادثه ای بیفتد.»

ژوزف با آرامی پرسید - «مقصودت از خطر چیست؟» و دستهای سردش را در دستش گرفت و به آن گرمی داد.

الیزابت گفت - «مقصودم خطر گمشدن است. هوا تاریک شده است. ناگهان احساس کردم که مانند تکه ابری از هم باز میشوم، از هم می پاشم و با همه چیزهایی که دوروبرم هستند می آمیزم. ژوزف، این احساس لطیفی بود. آنوقت جغدی با آوای شوم رددش و من حس کردم اگر زیاد با کوهستانها در آمیزم شاید دیگر نتوانم خودم را در الیزابت پیشین فروریزم.»

ژوزف باو اطمینان خاطر بخشید. گفت - «ناراحت نشو، وقتی

از این تپه گذشتیم، بجنگل کنار رود میرسیم، بعد دشت پهناوری را می‌پیمائیم و وارد مزرعه میشویم. چراغهای مزرعه از روی تپه باید دیده شوند.»

هوا تاریک تاریک شده بود. شب درخاموشی عمیقی فرو رفته بود. کالسکه که برای شب خاموش‌خاوش حالت بیگانه‌ای را داشت، در تاریکی خود را از تپه بالا می‌کشید.

الیزابت زوبه ژوزف کرد و گفت - «اسبها جاده را می‌شناسند؟ راه را درست می‌رویم؟»

- «عزیزم، آنها جاده را بخوبی می‌شناسند. آنها جاده را می‌بینند، هوا برای ما تاریک است. هم اکنون به بالای تپه می‌رسیم، آنوقت شاید بتوانیم چراغهای مزرعه را ببینیم.» و با لحن گله‌آمیزی گفت - «شب خیلی خاموشی است، از چنین شبی خوشم نمی‌آید. هیچ چیز حرکت نمی‌کند.»

بنظر میرسد که ساعتی طول کشید تا سینه‌کش تپه را پیمودند. ژوزف کالسکه را نگهداشت تا اسبها خستگی سربالائی را در کنند. اسبها سرشان را پائین انداخته و یکنواخت نفس - نفس می‌زدند.

ژوزف گفت - «بین چراغها معلوم است، با اینکه دیر وقت است برادرانم هنوز بانتظار ما نشسته‌اند. بآنها نگفتم که چه موقع خواهم آمد، ولی باید حدس زده باشند. نگاه کن، یکی از چراغها حرکت میکنند. گمان میکنم فانوس توی محوطه باشد. تو ماس حتماً به اصطبل برای سرکشی به اسبها رفته است.»

بالای سرشان باد گرمی که از دره برخاسته بود، بفرمی میان

حلقهای خشک می‌وزید . ژوزف بنا را حتی زمزمه کرد .

– «امشب هوا دوستانه نیست .»

– «عزیزم ، چه می‌گویی ؟»

– «می‌گویم که هوا دارد تغییر میکند . بزودی طوفان خواهد شد.»
با شدت یافت و زوزه‌ی کشتار و بلند سگی را به همراه آورد .
ژوزف خشمگین بجلو خم شد . – «بنجی بشهر رفته است . باو گفته‌ام
موقمی که من نیستم بیرون نرود . این سگ اوست که زوزه میکشد .
هروقت او نیست سگش تمام شب را پارس میکند.» افسارها را کشید
و با سبها نهیب زد . اسبها لحظه‌ای تاختند . آنوقت گردن‌هایشان خم شد
و گوش‌هایشان بجا و چرخید . ژوزف و الیزابت اکنون صدائی می‌شنیدند ،
صدای تلی تلی یکنواخت اسبی بود که چهارنعل می‌تاخت . ژوزف گفت
– «یکی نزدیک میشود . بنجی است که بشهر میرود اگر بتوانم مانع
رفتنش خواهم شد.»

اسب بتندی نزدیک میشد ، مرد سوار دهنه را جلوی آنها بتندی
کشید و اسب را می‌خکوب کرد . فریادی طنین انداخت . «آقا ، شما
هستید ، ارباب شما هستید؟»

– «آره ، جو آنتیو ، چه خبر شده؟ چه میخواهی؟»

جو آنتیو ضمن اینکه سرعت از کنار آنها می‌گذشت فریاد کشید
– «دوست من ، چند ساعت دیگر بسراخ من بیایید . من توی کاجستان
کمارتخته سنگ بانتظار شما خواهم ماند . آقا ، او را نشناختم ، بخدا
نشناختم.»

آنها به سختی صدای او را می‌شنیدند ، صدای گسام‌هایش را

که وحشیانه بر فراز تپه می تاخت شنیدند ، ژوزف با تازیانه اسبها را مجبور به تاخت کرد .

الیزابت کوشید چهره‌ی او را مشاهده کنند. روبه ژوزف پرسید - «عزیزم، چه شده ؟ مقصودش چیست؟»

ژوزف همچنانکه دهنی اسبها را محکم می کشید، دستهایش با افسارها بالا و پائین میرفت و اسبها را بتاخت وامی داشت گفت - «نمی دانم چه خبر است. میدانستم که امشب شب شومی خواهد بود.» آنها بدشت هموار رسیده بودند و اسبها میکوشیدند آرام تر گام بردارند ، ایکن ژوزف آنها را به تاخت وحشیانه‌ای وا داشت ، کالسکه به این طرف و آن طرف کج میشد و در سراسیمه جاده‌ی تاهموار با تکان‌های شدید پیش میرفت . الیزابت پاهایش را بهم چفت کرد و دسته‌ی جلوی کالسکه را با دودستش محکم چسبید .

اکنون خانه‌ها را میدیدند . فانوسی با نوری لرزان در برابر باد روی دیوار اصطبل، محوطه خانه‌ها را روشنائی بخشیده بود. چراغ دوتا از خانه‌ها روشن بود، و همینطور که کالسکه بخانه‌ها نزدیک میشد ژوزف آنها را دید که با ناراحتی پشت پنجره‌ها جلو و عقب میروند . درحالی که کالسکه به خانه میرسید توماس بیرون آمد و کنار فانوس ایستاد. او دهنی اسبها را گرفت و با کف دستش گردن آنها را نوازش کرد. تبسمی ساختمگی روی لبانش بود گفت - «خیلی زود آمدید.» ژوزف از کالسکه پالین پرید و پرسید - «چه اتفاقی افتاده است؟ چرا آیتو را توی راه دیدم.»

ژوزف قلاب تسمه‌ها را باز کرد و برگشت که مال بندها را شل

کند. ادامه داد - «من میدانستم که بالاخره روزی چنین اتفاقی خواهد افتاد. یادت باشه یکبارهم در این باره باهم صحبت کردیم.»

رانا از توی تاریکی پدیدار شد و کنار کالسکه ایستاد - «خوش آمدید، الیزابت، بهتراست شما بامن بیایید.»

الیزابت فریاد زد - «چه خبر شده است؟»

رانا گفت - «عزیزم بامن بیایید برایتان تعریف خواهم کرد.»
الیزابت با نگاهی استفهام آمیز به ژوزف نگریست. ژوزف گفت - «آره عزیزم خواهش می کنم، با او برو.»

توماس یراقها را از پشت نخیس عرق اسبها برداشت و با عذر خواهی گفت - «حالا اسبها را همینجا میگذارم تا بعد.» و یراقها را روی نرده انداخت - «خوب، همراه من بیایید.»

ژوزف خشک و بی حرکت ایستاده بود روبه توماس گفت - «البته موضوع بنجی است، طوری شده، زخم خطرناکی برداشته؟»
توماس گفت - «ژوزف، بنجی مرده، اون دو ساعت پیش مرد.»
آندو واردخانه‌ی کوچک بنجی شدند، از اطاق تاریک نشیمن گذشتند و به اطاق خواب که چراغی آن را روشن میساخت رسیدند.
ژوزف به چهره‌ی منقبض بنجی که حالت یکی از آخرین لحظه‌های دردناکش را گرفته بود نگاه کرد. لبها با نیشخندی دندانها را نمودار ساخته بود، و بینی اش پهن افتاده بود.

چشمان ژوزف بکارد خون آلودی که روی میز کنار تخت خواب قرار داشت بر خورد. ژوزف پرسید - «جو آنتو، او را کشت؟»
توماس کارد را برداشت و جلوی برادرش نگهداشت، موقی

که ژوزف از گرفتن آن خودداری کرد اما دوباره زوی میز قراردادو گفت - «ضربه به پشتش وارد آمده ، جوآنتیو به نوستراسنیورا رفت تا برای گاو شاخ بلندی که اسبها را ناراحت و خشمگین میکرداره شاخ بر عاربه کند . خیلی زود برگشت .»

ژوزف نگاهش را از بستر بر گرفت و سرش را بلند کرد . - «بگذار رویش را ببوشانیم . بهتر است پارچه‌ای رویش بکشیم . من جوآنتیو را بین راه دیدم . میگفت او را نشناخته است .»

توماس به تاحی تبسمی کرد - «چطور می‌توانست بشناسد؟ نتوانسته بود صورت او را ببیند . بمحض اینکه او را دیده‌کارش را فرو کرده است . میخواست خودش را تسلیم پلیس کند، ولی من باو گفتم منتظر بماند تا تریائی .» وبعد اظهار کرد - «بله ، فقط جرمه‌ی محاکمه‌گریبان ما را خواهد گرفت .»

ژوزف برگشت و براه افتاد . - «تصور میکنی مأمور پلیس در تعقیب جریان باشد؟ توماس ، چیزی را تغییر داده‌ای؟»

- «بله ، او را بخانه آوردیم ، و لباسهایش را درآوردیم .»

- «حالا ژنی کجاست .»

- «اوه ، برتون او را بخانه‌ی خودش برد . باهم دعا میخوانند . وقتی از اینجا میرفت گریه میکرد . تا حالا دیگر باید غش کرده باشد.»

ژوزف گفت - «او را به وطنش می‌فرستیم . دیگر نمی‌تواند اینجا زندگی کند .» بطرف او برگشت - «توماس ، تو باید بروی و موضوع را تعریف کنی . بگو که فقط يك اتفاق بوده است . شاید در این باره چیزی نپرسند . اما بگو که يك حادثه بیشتر نبوده است.»

بتندی بطرف تختخواب برگشت و پیش از آنکه از خانه بیرون برود ، دست بنجی را در دستش گرفت و آن را نوازش کرد .

آهسته محوطه را پیمود و بجائی که میتوانست درخت بلوط پیرا در روشنائی بی فروغ محوطه ببیند رفت . وقتی کنار درخت رسید هشتش را به تنه‌ی آن تکیه داد، سرش را بطرف بالا بلند کرد ، چند ستاره‌ی رنگ پریده را دید که از میان شاخه‌ها پرتومی افکندند . پوست زمخت درخت را با دستش نوازش کرد و با صدائی آرام گفت : «بنجی مرده است .» لحظه‌ای نفس عمیقی کشید . آنگاه برگشت و از تنه‌ی درخت بالا رفت و میان دو شاخه بزرگ و قطور نشست و گونه‌اش را به پوست خشن و سرد درخت چسباند . اندیشید - «اکنون می‌فهمم که برکت چیست . حال به چیزی که بمن تفویض شده است پی می‌برم . توماس و برتون درخواستها و تنفرهاشان آزادی دارند، تنها من هستم که از آن‌ها جدا هستم، نه می‌توانم خوشبختی داشته باشم و نه بدبختی . اصلا نمی‌توانم در مورد خوب و بد واکنشی داشته باشم . حتی احساس لذت و درد از من گریخته است . همه چیز مفهومی یگانه دارد . خوب و بد در من یکی شده است .» بخانه‌ای که هم اکنون از آن بیرون آمده بود نگریست روشنائی پنجره کم و زیاد شد و بعد خاموش گردید . سنگ بنجی باردیگر پارس کرد ، در دور دست گرگها آوای سنگ را شنیدند و بدنبال آن دیوانه وار زوزه سردادند ، ژوزف بازوانش را بدور شاخه‌ای قطور پیچید و آنرا تنگ سینه‌اش فشرد . - «بنجی مرده ، و من نه خوشحالم و نه غمگین . هیچ دلیلی برای خوشحالی و غمگینی نمی‌بینم ، همین که هست . پدر ، اکنون می‌فهمم که چرا آرام بودی ،

چون تنها بودی و چون پیوندی نداشتی آرام بودی . « از درخت پائین
آمد و باز گفت - « پدر، بنجی مرده است . اگر هم می توانستم جلوی
مرگش را بگیرم نمی گرفتم . »

بطرف انبار رفت، چون می بایست اسبی زین کند و به محوطه‌ی
تخته سنگ عظیم میان کاجستان که جوآنی تو در آنجا به انتظار او ایستاده
بود برود .

اما دست الیزابت را گرفت و از محوطه‌ی خانه‌ها گذشتند .
 باو گفت - « ناراحت نباشید ، هیچ لزومی هم ندارد . شما که او را
 نمی‌شناختید ، پس نباید ناراحت باشید . قول میدهم که هرگز نگذاریم
 او را ببینید . پس دیگر لازم نیست بترسید .» از پله‌ها بالا رفت و او را
 به اطاق نشیمن راحت خود راهنمایی کرد . تسوی اطاق صندلی‌های
 راحتی با پستی‌های نرم آراسته شده بود ، و چراغهایی با حبابهای
 چینی نقش و نگار داری دیده میشد .

الیزابت گفت - «منزل راحت و مرتبی دارید.» سرش را بلند
 کرد و به چهره‌ی درشت اما نگریست ، ابروان سیاه او تقریباً روی
 بینی‌اش بهم می‌پیوست ، و دامن بلند و گشادی پوشیده بود و به
 گردنش ، طلسم عاجی با زنجیر نقره‌ای که یکی از بستگان ملاحش از
 جزیره‌ای در اقیانوس هند آورده بود ، آویزان بود . روی يك صندلی
 راحتی که پستی و تشکچه‌ی آن از گل‌های کوچکی شبیه خال‌های ریز
 پوشیده بودنشست . وانگشتان سفید و بلندش ، مثل اینکه پیانومی نوازد ،

روی زانوهایش حرکت میکرد ، گفت - «بفرمائید . من همیشه سعی دارم خانه‌ام مرتب باشد . امیدوارم شما هم اینگونه باشید.»

الیزابت نیرومندی را نا را احساس کرد و دانست که از او خواهد رنجید ، لیکن وجود چنین زن قابل اطمینانی در کنار او يك نوع امنیت نشاط‌آور بود. با دقت خاصی روی صندلی نشست و دستهایش را توی فرو رفتگی دامنش روی هم گذاشت . - «هنوز نگفتید چه اتفاقی افتاده است ؟»

اما به زور تبسمی کرد - «طفلكم ! بدموقعی آمده‌اید . امشب بنجی از پشت کارد خورد و ده دقیقه بعد مسرد. تادو روز دیگر دهنش خواهند کرد.» با الیزابت نگاه کرد و با تلخی لبخندی زد. مثل اینکه از خیلی وقت پیش وقوع چنین حادثه‌ای را تا کوچکترین جزئیات میدانست، حرفش را ادامه داد - «خوب، حالا فهمیدید. امشب هر چه میخواهید بپرسید. ما همه در فشار روحی قرار گرفته‌ایم و دیگر خودمان نیستیم ، چنین حادثه‌ای طبیعت ما را درهم میشکند. هر چه میخواهید امشب بپرسید. شاید فردا از این بابت شرمنده باشیم . وقتی او را دفن کردیم ، دیگر هرگز یادى از بنجی نخواهیم کرد . یکسال بعد بکلی زندگی گذشته‌ای او را از یاد خواهیم برد.»

الیزابت خودش را روی صندلی جلو کشید . آنچه اکنون می‌دید با آنچه پیش از رسیدن بخانه در مررد احترامی که قبيله باید باو میگذاشتند و محبتی که او باید نسبت بآنها روا میداشت ، در اندیشه‌اش تصور میکرد ، کاملا متفاوت بود . فضای اطاق فشار طاقتفرسائی بر او وارد میکرد .

الیزابت پرسید - «چرا کارد خورد؟ شنیدم که جوآنیو او را کشته است.»

تبسمی محبت آمیز بر لبان رامسا جاری شد. با مهربانی گفت - «خوب، بنجی هرزه و دزد بود، او بچیزهایی که میدزدید چندان احتیاجی نداشت. ناموس گرانبهای دختران را می ربود. این بار مست کرد که تابوت مرگ را بدزدد، و اکنون آن را بدست آورده است. الیزابت، چنین واقعه‌ای باید پیش می آمد. وقتی جوآنیو بخانه آمد، دید که دزد کوچو او مشغول کار است. ما همه او را دوست داشتیم، اما میان محبت و تفرق فاصله کمی وجود دارد. خوب، حالا روشن شدید؟»

الیزابت خودش را در برابر رامسا تنها، مغلوب و بسیار ناتوان احساس کرد. او عاجزانه اظهار داشت - «از راه درازی آمده‌ام، و لقمه‌ای غذا نخورده‌ام حتی نتوانسته‌ام بصورتتم آبی بزنم.» همانطور که يك يك رنج‌هایی که متحمل شده بیاد می‌آورد، لبانش شروع به لرزیدن کرد.

راما آرامش خود را بدست آورده بود و اکنون با نظر تازه عروس به او می‌نگریست. الیزابت با لحن گله آمیزی گفت - «ژوزف کجاست؟ اولین شب عروسی‌مان با چنین حادثه‌ای شروع شد و او کنارم نیست.»

راما از جا برخاست و دامنش را صاف کرد و گفت - «طملکم، خیلی متأسفم. هیچ فکر نمی‌کردیم بیائید. بروسم آشپزخانه شما خستگی و گرد و خاک سفر را از دست و صورتتان بشوئید، من هم چای

درست کنم و کمی هم نان و گوشت بر اینان سرخ کنم.»
کنری چای توی آشپزخانه با صدای گرفته‌ای میجوشید. اما
چند تکه گوشت سرخ کرد، نان برید و یک فنجان چای کمرنگ و
داغ ریخت.

- «الیزابت، حالا بهتر است برگردیم باطاق. بهتر است شام
را توی اطاق که جای راحت تری است بخورید.»

الیزابت لقمه‌های بزرگ نان و گوشت را باولع میخورد، ولی
تنها چای داغ بود که او را آرامش بخشید و گله‌هاش را از یاد برد.
اما روی صندلی راحتی خود، بی حرکت نشسته بود و به الیزابت
که باولع تمام مشغول بود نگاه میکرد.
اما منتقدانه گفت - «شما زیبا هستید. فکر نمی‌کردم ژوزف
بتواند زن زیبایی مثل شما را انتخاب کند.»

الیزابت از شرم سرخ شد، پرسید - «مقصودتان چیست.» و پیش
از آنکه او جوابی بدهد با تبسمی ملیح گفت - «البته این را می‌داند.
خودش به من گفت.»

اما با آرامی خندید - «آنطور که فکرمی کردم او را نشناخته
بودم. فکرمی کردم روشی را که در انتخاب یک ماده گاو بکار می‌برد
در انتخاب همسر نیز بکاربرد. یک ماده گاو خوب که در فعالیت‌های ماده
گاو بودن، در شیردهی، آمیزش و باروری به کمال رسیده باشد...
همانطور هم یک همسر خوب که شباهت زیادی با آن ماده گاو داشته باشد.
شاید او پیش از آنچه من فکرمی کردم انسان است.»

در لحن صدای او تلخی خفیفی وجود داشت. با انگشتان سفید

وبلندش، گیسوان انبوهش را مرتب کرد و ادامه داد - «بهتر است يك چائی بخوريم . برای شما هم بریزم .»

الیزابت گفت. «البته که او انسان است. نمی دانم چرا میخواستید بگوئید که او انسان نیست . ژوزف فقط آدم خجول و کمروئی است، همین .»

اما تبسم دلسوزانه ای کرد و اظهار داشت - «نه ، او خجول نیست . حتی فکرمی کنم او از همه ی مردم روی زمین کمتر خجول باشد .» بعد به مهربانی گفت - «شما این مرد را نمی شناسید . راجع به او برای شما صحبت خواهم کرد . البته قصدم این نیست که شما را بترسانم، بلکه میخواهم وقتی پی بواقعیت او بردید بهراس نیفتید.»

الیزابت از خشم افروخته شد و فریاد کشید - «دارید چه می - گوئید؟ او با من ازدواج کرده است. شما سعی می کنید او را در نظرم آدم بیگانه ای جلوه دهید .» صدایش از بی اطمینانی به لکنت افتاد . - «البته که او را می شناسم، آیا فکرمی کنید من با مردی که نمی شناسم ازدواج می کردم؟»

اما همانطور که لبخندی می زد - «الیزابت، نترس پیش از این چیزهایی از او دیده اید . فکرمی کنم در اونشانی از بی رحمی وجود نداشته باشد . میتوانید بی آنکه بقربانی شدن فکر کنید او را پرستش کنید .»

صحنه هایی از مراسم عقد که در کلیسا برگزار شد و شوهرش را که در مسیح یافته بود، در ذهنش زنده شد . فریاد زد - «منظور شما را نمی فهمم . چرا می گوئید او را ستایش کنم ؟ من خسته ام ، تمام روز

را در راه بوده‌ام . خودتان که می‌دانید . کلمات معنی‌هائی دارند که تغییر می‌کند ، منظور شما از پرستش او چیست ؟ »

اما صندلیش را آنقدر پیش کشید تا توانست دستش را روی زانوی الیزابت بگذارد . او آرامی گفت - « اکنون - موقیبت عجیبی است . همان اول بشما گفتم که امشب ، شبی است که پرده‌ها دریده شده است ، امشب بخاطر مرگ بنجی دری گشوده شده تا آنچه در اعماق مغز ، در سیاهی ذهن و اندیشه پنهان هستند باسانی بیرون بیایند . بشما خواهم گفت که چه اندیشیده‌ام و چه رازی را نگاهداشته‌ام . من مردهای خودمان را می‌شناسم . تو ما را بقدری خوب می‌شناسم که اندیشه‌هایش را به محض پدیدار شدن در می‌یایم . انگیزه‌های ناگهانی او را پیش از آنکه اعضای بدنش را بحرکت وا دارد می‌شناسم . و اما بنجی ، از شیرینی و سستی او بخوبی آگاهم . می‌دانم که چقدر از بنجی بودن رنج‌میرد ولی چاره‌ای نداشت . » از خاطره‌ی او تبسمی برآبانش دوید - « همه‌ی آنها را می‌شناسم بخوبی کف دستم ، اما ژوزف را آنچنان نمی‌شناسم ، پدرش را هم نمی‌شناختم .

الیزابت سرش را به آرامی به علامت دقت در حرفهای او تکان میداد .

اما حرفش را دنبال کرد - « نمی‌دانم آیا مردانی هستند که دور از انسانیت زاده میشوند ، یا بعضی مردها بقدری انسانند که سبب میشوند دیگران غیر انسانی بنظر بیایند . شاید هم گهگاه نیمه خدائی روی زمین دیده میشود . ژوزف نیروئی دارد که تصور در هم شکستن اش محال است او آرامش و وقار کوهها را دارد ، عواطفش مثل تندرو حشی

خشن و تند و آنقدر دور از تعقل است که نمی‌توان آن را دید و فهمید .
وقتی از او دور هستید سعی کنید باو بیندیشید ، آنوقت منظور مرا
خواهید فهمید، او باندازه‌ای بزرگک خواهد شد که سراز کوهها بر-
خواهد کشید.» مکئی کرد و ادامه داد .

«نجی مرده است، ولی نمی‌توان فکر کرد که ژوزف هم بمیرد.
او موجودی ابدی می‌نماید . پدرش مرد، ولی مردن نبود» نو میدانه
در جستجوی کلماتی بود که بتواند اندیشه‌اش را بیان دارد بعد از لحظه‌ای
ناراحت از اینکه نتوانسته آن کلمات را بیابد فریاد زد . - «بشما
میگویم این مرد انسان نیست، او همه‌ی انسانهاست . او دارای قدرت،
استواری و اندیشه‌ی سترگ و تقلا‌ی پایان ناپذیر همه‌ی انسانهاست ،
او همه‌ی شادبها ورنجهاست . او مجموعه‌ای از همه‌ی اینهاست . مخزنی
است که از روح هرانسانی پاره‌ای در خود دارد، و بالاتر از همه او مظهر
روح زمین است .»

چشمانش را پائین انداخت و ادامه داد . - «گفتم که دری
گشوده شده است .»

الیزابت بالحنی آرام و محکوم کننده گفت - «شما او را دوست
دارید ؟»

اما سرش را بلند کرد. چشمانش روی صورت الیزابت دور
زد و دوباره پائین افتاد . - «من او را دوست ندارم بلکه او را ستایش
میکنم و در این کار نیازی به پشیمانی نیست . شما هم او را بدون
پشیمانی ستایش خواهید کرد. حال دیگر او را شناختید و لازم نیست
دچار هراس شوید.»

يك لحظه‌ی دیگر بروی دامنش خیره نگریست ، بعد سرش را
بتندی راست کرد و گفت - « اکنون دیگر آن در بسته شد، و پایان یافت
فقط آن را برای روزمبادا بخاطر داشته باشید و چون آن روز رسید من
اینجا خواهم بود که شما را کمک کنم . حالا کمی چای تازه درست
میکنم ، شاید شما هم از مونتري برایم چیزهائی بگوئید . »

ژوزف وارد انبار شد، راهرو پشت‌آخورها را پیمود و بطرف فانوسی که از سیمی آویزان بود رفت. همانطور که از پشت اسبها میگذشت آنها از جویدن یکنواختشان دست می‌کشیدند، سرشان را برمیگرداندند و به اونگاه میگردند. یکی دوتا از اسبهای پسرشورتر سبهایشان را برای جلب توجه اوبه زمین کوبیدند.

توماس در آخور روبروی فانوس مشغول زین کردن اسبی بود. آنطرف اسب از بالای زین به ژوزف نگاه کرد و گفت - « فکر کردم بهتر است که این اسب را زین کنم، اسب آرامی است. يك تاخت تند حسابی گرمش میکند. توی تاریکی هم از دیگر اسبها قابل اطمینان‌تر است. »

ژوزف گوئی در اندیشه‌ی دیگری است گفت - « يك داستان سرهم کن. بگو پایش لیز خورد و روی کارد افتاد. سعی کن بدون اینکه مأمور پلایس بفهمد مسئله را فیصله دهی. اگر توانستیم فردا بنجی را دفن میکنیم. »

با تلخی تبسمی کرد .. «نخستین گور - خانه‌ها ، بچه‌ها و گورها ،
توماس اینها جزء وطن هستند. اینها چیزهایی هستند که انسان را استوار
و پایدار میدارند .»

توماس پرسید - «تو هم میخواهی همین امشب بروی؟»

- «بله، همین حالا حرکت می‌کنم .»

- «دنبال جو آنتیوم بروی ؟ هرگز میان تپه‌ها او را نخواهی

یافت . او همه‌ی سوراخ - سنبه‌هایی که فقط مارها میتواند بداخل آن
بخزند می‌شناسد .»

ژوزف درحالی که اسبش را زین میکرد گفت - «جو آنتیوتوی

کاجستان منتظر من است .»

- «ژوزف ، با اینحال امشب برو . بگذار تا هوا روشن شود.

يك تفنگ هم باخودت ببر .»

- «چرا تفنگ ببرم ؟»

- «چون نمی‌دانی او چه خواهد کرد و چه پیش می‌آید . این

سرخ پوستها آدمهای عجیبی هستند . معلوم نیست چه میخواهد
بکند .»

ژوزف به او اطمینان بخشید و گفت - «نه ، فکرمی‌کنم . من

به اون اطمینان دارم .» توماس همینطور که گره افسار را باز میکرد

- «بهرحال بهتر است تا فردا صبر کنی ، جو آنتیونخواهد رفت .»

- «نه، او الان منتظر من است .»

توماس اسب زین کرده را بیرون برد و ضمن اینکه سوار میشد

سرمش را بر گرداند و گفت - «باز هم فکرمی‌کنم بهتر است يك تفنگ

ژوزف ، «هی» توماس و تاخت شدید اسب را و بسدنیال آن صدای دوتوله گرك و يك تازی را که دنبال او دویدند، شنید . اسبش را بیرون آورد، برآمدگی زین را گرفت و پای چپش را نوبی رکاب کرد و بتندی سوار شد. وقتی از محوطه خانه‌ها که با روشنائی بی‌فروغ فانوس روشن گشته بود خارج شد، شب را سنگین تریافت . شب ، تپه‌ها و انبوه سیاه درختان، همه چون آفوشی گرم و لطیف و دوستانه بودند . لیکن روبرو، کاجها با سرهای نیزه دارشان سینه‌ی آسمان را شکافته بودند .

برگها و علف‌ها زیر نسیم تازه‌ای صبحگاهی زمزمه میکردند . بالای سراو مزخابی‌های وحشی بال می‌زدند ، گسرومی از آنها بعد از ظهر بسوی جنوب حرکت کرده بودند جفندی باچشمان فراغ و نافلش او را بدرقه و دنبال میکرد . باد رایحه‌ی کاجهای فراز تپه‌ها و عطر نافذ مینای وحشی‌را در پی داشت . ژوزف تقریباً کاری را که در پیش‌داخت فراموش کرد، چون تپه‌ها بازوان پرمهرشان را بسوی او گشوده بودند و کوهستان به اندازه‌ای آرام و دلنشین بود که او را از منظور و مقصد بی‌خبر می‌کرد . او در حالیکه سرایشی را می‌پیمود گرمای زمین را احساس میکرد . اسب سرش را راست کرد و از سوراخهای گشاد بینی‌اش دمید . پال و دمش را تکان داد و چرخ‌ی زد، چندبار پاهایش را زمین کوبید و بعد مثل اسبهای مسابقه لگد پراند .

لحظه‌ای به الیزابت اندیشید و متحیر شد که چرا از رسیدن به خانه تا حال اصلاً به فکر او نیفتاده بود . ولی اندیشید «پیش راما است

و راما از او مواظبت می کند . »

سراسیمه طولانی به آخر رسیده بود و اینک سربالائی ناهموار
و تندی آغاز میگشت. اسب از وحشیگری دست کشید و سرش را پائین
انداخته، آرام پیش میرفت. هر چه پیش میرفتند کاجها نوك تیز و بلندتر
میشدند و آسمان را بیشتر می شکافتند. کنار جاده زمزمه‌ی جوئیاری
باریک که بجانب دره می غلطید، شنیده میشد، و در جنگل کاج ناپدید
می گشت . هیکل سیاه جنگل کاج جلوی جاده دیواری بلند کشیده
بود .

ژوزف بطرف راست برگشت و کوشید بخاطر بیاورد که تا
جاده‌ای پهنی که به داخل جنگل میرفت چقدر مانده است . وقتی
خواست وارد جاده درون جنگل شود ، اسب از رفتن سرباز زد و از
فشار مهمبیزها فقط سر را برافراشت و سمها را بزمین کوبید ، و شلاق
بود که حیوان را تلو- تلو خوران بطرف دره سرازیر کرد. ژوزف پیاده
شد و کوشید حیوان را در جاده پیش براند. لیکن اسب سمهایش را
بر زمین کوفت و از حرکت سربسجید. ژوزف به اسب نزدیک شد و
عضلات متشنج گردنش را نوازش کرد - « بسیار خوب . ترا همینجا
بیرون جنگل می بندم . نمی دانم از چه چیزی می ترسی ، ولی تو ماس هم
می ترسید ، او را خیلی بهتر از من میشناسد . » افسار را بدو درختی دو-
گره زد و براه افتاد .

جاده‌ی میان کاجها ، تاریک بود. آسمان از پشت شاخه‌های درهم
و پیچیده‌ی درختان دیده نمیشد. ژوزف همانطور که با گامهای شمرده
و دقیق پیش میرفت ، دستهایش را بسالای سرش نگهداشته بود تا بسا

شاخه‌های درختان تصادم نکنند. صدائی جزء زمزمه‌ی جویبار کوچکی که در فاصله‌ای از جاده روان بود بگوش نمیرسید. شاخه‌های کاج زیر بادی که نمی‌توانست بدرون جنگل نفوذ کند به نرمی تکان میخورد.

ژوزف محتاط‌تر قدم برمیداشت، پاهای او روی برگهای سوزنی کاج بیصدا فرود می‌آمد، نا اینکه بالاخره به محوطه‌ی باز و بی‌درخت جنگل رسید. آسمان در اینجا دیده میشد و کمی روشن‌تر از جنگل بود. بر فراز محوطه باد جان گرفته بود بطوریکه نوبه درختها بآرامی تکان میخورد. تخته سنگ آرام و استوار در میان محوطه خود نمائی میکرد.

زمانی که ژوزف خواست به صخره نزدیک شود احساس خطر وتردید او را دربر گرفت، مثل پسر کوچکی بود که وارد کلیسائی خالی از مردم شده است، دور محراب گشت میزند، و از ترس اینکه مبادا پدر روحانی یکدفعه وارد شود، و یا مسیح خون‌آلود، روی صلیب بناله درآید، نگاهش را از محراب بر نمی‌دارد. ژوزف چرخ می‌زد و بساز بطرف صخره برگشت. خش - خش حرکت چیزی روی برگها به گوش میرسید. سراسر محوطه از وجود جنبه‌ای سرشار شد و از جنبشی پنهانی اشباع گردید. هراسی مبهم ژوزف را دربر گرفته بود اندیشید. «حالا می‌فهمم که اسب از چه می‌ترسید.»

بطرف سیاهی درختها برگشت، روی زمین نشست و پشتش را به تنه‌ی کاجی تکیه داد. همینکه نشست، روی زمین، حرکت چیزی سنگین را احساس کرد. آنوقت صدای ملایمی در کنار او شنید. «آها، آمدید، من اینجا هستم.»

ژوزف نیم خیز شد. «جو آنتیو، مرا ترساندی.»

- «متأسفم، آقا. اینجا خیلی خاموش است. همیشه اینطور است.»

آندور لحظه‌ای خاموش ماندند. ژوزف فقط سایه‌ی سیاهی از او درازمینه‌ی تاریک جنگل روبروی خود میدید گفت - «از من خواستی که باینجا بیایم.»

«بله، آقا. دوست من، دلم نمی‌خواست کسی جز شما این کار را بکند.»

- «چه کند، جوآنتو؟ چه می‌خواهی بکنم؟»

- «کاری است که باید بکنید. آقا، با خودتان چاقو دارید؟»

ژوزف حیرت زده گفت - «نه، من چاقو ندارم.»

«پس من چاقوی جیبی‌ام را میدهم، همان چاقویی است که برای علامت‌گذاری گوساله‌ها از آن استفاده میکردم تیغه‌اش کوتاه است و ای کار خودش را میکند. الان نشانه‌تان میدهم بکجا بزنید.»

- «جوآنتو، چه میگوئی؟»

- «آقا، نوک چاقو را میان دنده‌ها فرو کنید درست وسط قلبم.»

- «جوآنتو، منظورت چیست؟»

- «دوست من، باید مرا بکشید.»

ژوزف باونزدیک شد و کوشید چهره‌اش را ببیند ولی نتوانست.

آز او پرسید - «جوآنتو، چرا باید ترا بکشم؟»

- «آقا، من برادر شما را کشتم. حالا باید انتقامش را

بگیرید.»

ژوزف گفت - «نه، اشتباهی رخ داده است.» با نلواختی سکوت کرد، زیرا باد میان درختها خاموش بود و سکوت، مانند مهبی غلیظ، محوطه را فرا گرفته بود بطوری که صدای ژوزف محوطه را از آهنگ ناخواسته‌ای پر کرد. گفتارش را بقدری آرام ادامه داد که بعضی از کلمات پچ پچ گنگی بیش نبود، لیکن هنوز محوطه میان جنگل از صدای او آشفته میشد.

- «اشتباهی رخ داده است. تو نمیدانستی که او برادر من است.»

- «آقا، باید چهره‌ی او را می‌دیدم.»

- «نه، حتی اگر او را می‌شناختی باز هم فرقی نمی‌کرد. این کار تو، طبیعی بود. نوکاری را انجام دادی که طبیعت حکم میکرد. این طبیعی است، و حالا تمام شده است.»

با اینکه روشنائی کمرنگ پگاه بدون محوطه می‌تابید ژوزف هنوز نمیتوانست چهره‌ی جوآنتو را به وضوح ببیند.

جوآنتو بریده بریده گفت - «آقا، من این چیزها را درک نمی‌کنم. اینها از چاقو کشنده تر است. يك لحظه دردی شبیه آتش احساس نخواهم کرد و بعد تمام خواهد شد. آنوقت من راحت خواهم بود، شما هم همینطور. در غیر این صورت آن برای من زندانی خواهد شد که سراسر زندگیم در آن محبوس خواهم بود.»

اکنون درختها در روشنائی کمرنگ صبحگاهی، استوار بشاهدهای سیاه چهره می‌مانستند. ژوزف برای اینکه توانائی در لو هضم مسئله را بیابد به تخته سنگ خیره شد. تخته سنگ با خشونت و استواری هر چه تمامتر بر زمین تکیه داده بود. جویبار باریک، محوطه

را بادوخشی نفره قام طی میگرد .

سرانجام برگشت و گفت - «این کیفر نیست. من قدرت هیچگونه انتقام گیری درخود نمی بینم . بهتر است تو باقتضای اصالت و فطرت رفتار کنی . من برای تو کیفری ندارم .»

جو آنتیو بطرف نخته سنگ رفت، مشت‌هایش را از آب پر کرد و نوشید و بتندی باز گشت . - «آقا، این آب خوبی است. سرخپوستها از این آب همراه خود می‌برند، تا وقتی بیمار میشوند از آن بخورند. آنها میگویند این آب از قلب زمین بیرون می‌آید.» دهانش را با آستین‌هایش خشک کرد .

حال دیگر ژوزف طرح صورت و حفره های کؤچك چشمان او را میدید، پرسید - «حالا میخواهی چکار کنی .»

- «آقا ، میخواهم همان کاری را که گفتید بکنم .»
ژوزف خشمالود فریاد کشید - «مرا که بستوه آوردی ، هر کار میخواهی بکن!»

- «ولی دوست من، میخواستم که شما مرا بکشید .»
- «برمیگردی پیش من کار کنی؟»

جو آنتیو سرش را پائین انداخت و بی‌آرامی پاسخ داد - « نه آنوقت من بگورمردی که انتقامش گرفته نشده است نزدیک خواهم بود. تا هنگامیکه استخوانهایش از گوشت پاک نشده است نمیتوانم چنین کاری بکنم. آقا، برای مدتی از اینجا دورخواهم شد ، و موقعیکه استخوانها از گوشت پاک شدند برمی‌گردم. گوشت‌هایش که خاك شدند، خاطرهای او نیز محو خواهد گشت .»

ژوزف پرسید - «جو آنتیو، کجا خواهی زفت ؟»

- «میدانم کجا بروم. ویلی را هم باخودم خواهم برد. تا هر جا که اسب بتواند برود، خواهیم رفت، اگر من با ویلی باشم و باو در روبروشدن بارو باهای سرزمینی متروک و مردانی که از سوراخها بیرون میآیند تا او را بدرند کمک کنم، آنوقت عذاب من آنقدرها هم ناگوار نخواهد بود.» ناگهان برگشت و میان کاجها ناپدید شد. صدایش از پشت درختها شنیده میشد - «آقا، اسب من اینجا است. وقتی استخوانه های بنجی از گوشت پاک شد خواهم آمد.» لحظه ای بعد ژوزف تنها صدای ضربیه های سم اسب را که روی برگهای کاج فرود میآمد شنید.

آسمان روشن شده بود و برفراز محوطه میان جنگل توده ای ابر کوچک و سفید که کناره هایش بر اثر تابش آفتاب صبحگاهی طلائی می نمود، نمایان بود، لیکن جنگل هنوز تاریک بود. تخته سنگ در اندیشه ای عمیق فرورفته بود. ژوزف بسوی تخته سنگ رفت، دستش را روی مخمل ضخیم خزه ها کشید و آرامی از آن دور شد. همچنانکه از سرایشب پائین میرفت، خورشید از پشت سراو بالا می آمد. شبنهای روی علفها میدرخشیدند. با گذشت تابستان دامنه ی تپه ها رفته رفته بی بار و فرسوده میگشت و خود را برای زمستان آماده میکرد.

ژوزف خرد را بسیار شادمان حس میکرد، زیرا در او این باور که سرشت او و سرشت زمین یکمان و یگانه بودند تحکیم می یافت. ناگهان اسبش را به تاخت و اداشت، چون بیاد آورد که توماس به نوسترا منیورا رفته بود و جز او کسی نبود تا برای برادرش تابوت

فراهم سازد .

وقتی ژوزف وارد اصطبل شد. زین و سراق را از روی اسب برداشت و آنرا به میخی روی ستون چوبی اصطبل آویزان کرد و مشتاقانه برای دیدار الیزابت و تجدید قوا به خانه شتافت .

آنسال زمستان خیلی زود فرا رسید. غروبها، آسمان پرفراز کوهستانهای مشرف بدریا، رنگی سرخ بخود میگرفت، گردبادهای کوچک ستونهایی از گردو خاک و برگهای خشک را در محوطه‌های باز سرگردان پیش میراند، باد شب هنگام برهنجره میکوبید و با زوزه‌ی گرگهای اطراف مزرعه درهم می‌آمیخت. پرنده‌ها دسته‌دسته کوچ میکردند و در افق ناپدید میشدند. دسته‌ای مرغابی وحشی سراسر روز در آسمان بودند و هنگام غروب خسته فرود می‌آمدند تا در کناره‌های مرداب شب را بیآرامند.

در زمین و آسمان همه در تدارك زمستان شتابزده تقلا میکردند. سنجابها دیوانه وار در مزارع توشه‌ی زمستان را در لانه‌های زیرزمینی خود می‌انباشتند. اسبها و گاوها جلای خود را ازدست داده بودند و پوستشان از موهای زمستانی خشونت و زبری می‌یافت. سنگها حفره‌های کم عمق میکنند و در آنها می‌خزیدند تا از بادهای سرد در امان باشند. بلوطها برگهایشان را می‌ریختند و زمین را از برگهای زرد و

خشك مفروش ميكردند. آسمان صحنه‌ی نبرد ابرها بود، گاهگاه باد يکي را فراری داده ديگری را حاکم ميكرد، و گاه جدال به درازا ميكشيد و شدت آن چنان بالا ميگرفت که غرشی مهيب از شاخ به شاخ شدن آنها درميگرفت .

در مزرعه و اين نيز همه در تدارك زمستان بودند. علفها بسته بسته روپهم انبار شده بودند. کنده های خشك درختان برای هيزم زمستان خرد ميشدند . محصولات پائيزی جمع آوری ميشد. مردهای مزرعه بانظارت ژوزف هر يك مشغول کاری بودند، توماس انباری برای ابزار و وسايل ساخته بود و برتون به تعمير يام خانه ها می پرداخت .

ژنی جنازه‌ی شوهرش بنجی را که در دامنه‌ی تپه‌ای در فاصله‌ی پانصد متری کلبه‌ی مدفون گردید تشبيح کرد. برتون برای گور صليبي ساخت و توماس دورادور آن نرده‌ای چوبي کشيد و دري بسا لولاهاى آهنی برايش تعبيه کرد .

تا مدتی ژنی هر روز با دسته گلی کنار گور بنجی ميرفت، ليکن با گذشت زمانی کوتاه ديگر بنجی را خوب بخاطر نمی‌آورد ، و برای اقوام خود که در پيشه فوردي سرما می بردند دلنگی ميکرد، می انديشيد که حالا پدر و مادرش چگونه پيرو شکسته شده‌اند و هر چه بيشتر به آنها فکر ميکرد خود را بيشتر مشتاق ديدار آنها مييافت . گذشته از اينها اکنون که همسرش بنجی نبود دهکده برايش دلنگنگ کننده شده بود. بهمين جهت تصميم گرفت نزد اقوامش به پيشه فوردي برود.

يك روز به همراهی ژوزف و با بدرقه افراد خانواده دهکده را ترك کرد، همه‌ی دارائی او با ساعت و زنجير بنجی و عكسهای عروسی

در يك زنبيل سفری جای گرفته بود . در گينك سیتی ژوزف با ژنی در ایستگاه راه آهن منتظر قطار ایستادند. ژنی از يك طرف بخاطر جدائی و از طرف دیگر هراس سفر درازی که در پیش داشت بآرامی گریست و گفت - « شما برای دیدن ما خواهید آمد، نه ؟ »

ژوزف با دل‌داری گفت - « بله، البته که می‌آئیم. يك وقت برای دیدن شما به زادگاهمان پتسفورده خواهیم آمد. »

آلیس، همسر جوآنی و آبتن بود و خیلی بیشتر از ژنی بخاطر شوهرش اندوهگین بود، لیکن اصلا نمی‌گریست . او جوآنی و او را بی‌اندازه دوست میداشت گاهگاهی جلو خانه اش می‌نشست و بر جاده خیره میشد گویی منتظر آمدن همسرش است .

سرانجام الیزابت او را به خانه خود آورد و در آشپزخانه مشغول کار شد. از آن پس خوشحال تر می‌نمود و گاهگاه هنگام شستن ظرفها آواز می‌خواند .

اغلب بالیزابت اظهار میداشت - « او فراموش نکرده است . بالاخره یکروز برمی‌گردد و آنوقت همه چیز مثل گذشته خواهد شد . من نیز دوری او را فراموش نخواهم کرد . » و مفرورانه میگفت - « پدر و مادرم از من میخواهند که بخانه برگردم ولی من بر نمی‌گردم و اینجا به انتظار او نخواهم ماند. او برمی‌گردد، شاید موقعیکه او برگشت بچه‌ام راه افتاده باشد. » و با گفتن جمله آخر دستهایش را دور شکمش حلقه می‌زد .

الیزابت بار زندگی نوینی را بر دوش گرفته بود و می‌بایست برای روبروشدن با آن تغییر حالت دهد . درست دو هفته تسوی خانه‌ی

تازه‌اش می‌گشت دقیق همه چیز را از نظر می‌گذراند، تا صورتی از وسایل و ظروفی را که باید در مونتژی خریداری شود تهیه کند. کار منزل بزودی خاطره‌ی شبی را که با راما گذرانده بود از ذهنش زدود. فقط گاهی شبها هراسناک از خواب می‌پرید، چون احساس می‌کرد که مجسمه‌ای از سنگ مرمر در تخت‌خواب کنار او تخته است، و برای اطمینان خاطر بازوی ژوزف را لمس می‌کرد و گزمی بازوان ژوزف بود که دوباره او را آسوده خیال بخواب میبرد.

راما راست گفته بود. آن شب درمی‌گشوده شده بود که اینک بسته بود. اودبگربا چنین حالتی سخن نگفت.

راما معلم و بانوی باسلیقه‌ای بود، چون بخوبی می‌توانست بی-آنکه بکارهای الیزابت ابرادی گرفته باشد روش صحیح انجام دادن کارهای خانه را با او نشان دهد.

هنکامیکه مبلهای چوب گردوئی، صندلی‌های راحتی، تخت‌خواب بزرگ چوب افرا و کمد بلند آئینه دار، و دیگر وسایل خریداری شده مرتب در جای خود قرار گرفتند، نگاه اندوهگین، چشمان الیزابت را ترك کرد و گره از ابروانش باز شد.

هر روز صبح بعد از انجام کارهای خانه، راما می‌آمد تا با هم صحبت کنند او هر روز تجربه‌ای را در اختیار الیزابت قرار می‌داد. در هر موردی تجربه‌ای داشت. درباره‌ی مسائل زناشوئی سخنانی می‌گفت که او بی‌طاعت نداشتن مادر آنها را نیاموخته بود. می‌گفت چه باید کرد تا پسر زائید یا چه باید کرد تا دختر زائید ...

البته این روشها اطمینان بخش نبود، و تا حدودی به حقیقت

می پیوست، و گاهی مفید واقع نمیشد. اما بکارهستن آنها برای انسان
زیانی ببارنمیآورد. راما نمونه‌هایی از آنهایی که در این کار موفقیت یافته
بودند، می‌شمرد. آلیس هم به سخنان او گوش می‌داد و گاهی اظهار
میداشت - «نه، این درست نیست. در ولایت ما کار دیگری می‌کنیم.»
و میگفت که چگونه میشود جوجه‌ای که سرش را بزیده‌اند نگذاشت
دست و پا بزنند.

آلیس میگفت - «اول يك صلیب زوی زمین می‌کشید و مرقعیکه
سر جوجه را بریدید، آن را به آرامی روی صلیب بگذارید، دیگر دست
و پا نخواهد زد. چون صلیب مقدس است.»

راما بعدها این طریقه را امتحان کرد و دید که درست است.
از آن پس کاتولیکها را بیش از پیش تحمل میکرد:

روزها بخوبی می‌گذشت. هر روز سرشار از تازگی و تنوع بود.
گاهگاه الیزابت به پخت و پز راما خیره میگشت. «اما خوراک را
می‌چشید، مزه - مزه میکرد، و با سخت‌گیری میگفت - «خوب شده؟
نه، کاملاً نه.» فذاهایی که راما می‌پخت نظیر نداشت.

روزهای چهارشنبه، راما با زنبیل بزرگی از خوراکی‌ها برای
بچه‌هایی که در طول هفته مؤذب بودند در کنار الیزابت و آلیس می‌-
نشست و برای بچه‌های مؤذب افسانه میگفت. در حالیکه بچه‌های بی
ادب در خانه می‌مزدند و کاری انجام نمی‌دادند، چون راما میدانست که
بیکاری برای بچه‌ها تنبیه ناگوازی است.

آلیس افسانه‌های اعجاب‌انگیز و شیرینی تعریف میکرد پدر او
شبی در تاریکی بز آتشینی دیده بود که از دره‌ی کارمل می‌گذشت.

آلیس دست کم پنجاه افسانه‌ی جن و پری میدانست، آنهم نه افسانه‌ی هائی که در سرزمین‌های دور اتفاق افتاده باشد، بلکه همگی در همان نوستراسنیورا رخ داده بود. میگفت که چگونه خانوادگی والدز در شب عیدروح، مادرمادر بزرگشان را که سرفه میکرد ملاقات کرده بودند و چگونه سردان موافی را سواران سرخپوست هنگامی که بسوی مکزیك میرفت و از دره میگذشت کشته بودند و سینه‌اش را شکافته بودند تا نشان دهند که او قلب نداشته است.

آلیس معتقد بود که سرخپوستها قلب او را در آورده و خورده بودند. اینها همه حقیقت داشته و اتفاق افتاده بودند. وقتی آلیس از اینگونه چیزها میگفت چشمانش فراخ و ترسناک میگشت. شب هنگام کافی بود به بچه‌ها بگویند «او قلب نداشته» یا «خانم پیرسرفه نمیکرد» تا آنها را از ترس جیغ بکشند.

الیزابت بعضی از افسانه‌های را که مادرش در کودکی گفته بود، تعریف میکرد. افسانه‌های از پریان اسکاتلندی و شاهزاده‌های جورواجور. اینها داستانهای خوبی بودند، لیکن تأثیر داستانهای راما و آلیس را نداشتند، چون همه در روزگاران بسیار قدیم و در سرزمین‌های غیر واقعی بوقوع پیوسته بودند.

انسان میتواند پائین جاده برود و جایی را که سروان مورفی هر سه ماه یکبار از آنجا رد میشد ببیند. آلیس قول میداد که میتواند انسان را بدره‌ی عمیقی برود که هر شب فانوسهایی با تکانهای شدید، خود بخود در آن پیش میرفتند و هیچکس آنها را حمل نمیکرد.

روزگار خوشی بود و الیزابت بسیار شادمان بود. ژوزف زیاد

حرف نپزد ، لیکن هرگز نمیشد که الیزابت از کنار او بگذرد و او دستش را برای نوازش او دراز نکند . الیزابت هرگز در چهره‌ی او نمی‌نگریست چرا که تاب و توان لبخند آرام و موقر او را که گرم و شادمانش می‌ساخت ، نداشت .

خانه‌ی بنجی اکنون خالی بود ، دوتن از گله داران «کریکی از اصطبل به آن نقل مکان کردند . توماس توله گرگی را که از تپه‌ها گرفته بود ، میکوشید تربیتش کند اما در این کار کمتر موفق بود . او می‌گفت - «بیشتر به آدم شباهت دارد تا به حیوان دلش . نمی‌خواهد رام شود و چیزی بی‌آموزد.» با اینکه هر وقت به حیوان نزدیک میشد از آن صدمه میدید ، لیکن از داشتن آن خوشحال بود .

اوائل نوامبر، فصل باران بود . هرروز صبح ژوزف با آسمان
 مینگریست، توده های ابر هر آن انبوه تر میشدند. شامگاهان، خورشید
 هنگام غروب آسمان را سرخی می پاشید . او به نغمه ای امید بخشی
 می اندیشید :

«آسمان سرخ بامداد ،

ملوانان را بیدار میسازد .

آسمان سرخ غروب،

وقت شادمانی آنهاست . »

و ترانه صورتی دیگر میگرفت :

«آسمان سرخ بامداد ،

باران پیش از سپیده دم .

آسمان سرخ غروب،

روزهای خوش در پیش است . »

هنگامیکه آسمان غرضی میکرد یا آنرا ابرهای سیاه می پوشاند،

ژوزف هادمان میگشت. کنار درخت بلوط پیرمیرفت و برای اوزمزه میکرد. «همین روزها باران خواهد آمد و گردوغبار را ازهاخ و برگها خواهد شست.»

يك روز جوجهی شاهینی شکار کرد و آنرا از سر از شاخهی بالایی درخت بلوط آویخت. او اعتقاد داشت که اینکار از خشکسالی جلوگیری می کند.

توماس به او میخندید. «تو با اینکار نمی توانی باران را زودتر بیاوری. ژوزف، کاریبوده ای است. اگر زیاد نگرانی بخرج دهی جلوی باران را خواهی گرفت.» اضافه کرد. «بهتر است يك گبאו قربانی کنیم.»

ژوزف گفت. «بسیار خوب، من قلبی بدرخت بلوط جلوی خانه ام خواهم بست و گاو را از آن خوراهیم آویخت. اما میتواند غذای لذیذی از آن درست کند، نه؟»

الیزابت موقعی که گاو آخرین تلاشها را برای فرار از مرگ میکرد، نتوانست تماشا کند و به خانه برگشت، لیکن اما کنار آن ایستاد و خونی را که از گلوی گاو بیرون می جهید تماشا میکرد. قسمت اعظم گوشت را نمک زدند و بوسیله دود خشک کردند و مقداری نیز توسط اما خوراک لذیذی شد و همه در کنار هم آن را صرف کردند.

به قول توماس قربانی کار خودش را کرد، باد وحشیانه در صبحگاهی از جانب اقیانوس و جنوب غربی وزیدن گرفت، ابرها روی هم می غلطیدند، گسترده میشدند و پائین می آمدند تا قلهی کوهها را پنهان

کردند، آنگاه آسمان غرضی کرد و قطره‌های درشت باران فروریخت. بچه‌ها در اطاق رامسا جمع شدند و از پنجره باران را تماشا میکردند. برتون مشغول شکر گزاری بود و بابینکه همسرش بیمار بود او را هم به شکر گزاری واداشت. توماس به اصطبل رفت، لب یکی از آخورها نشست و به ضربه‌های باران که بر بام اصطبل نواخته میشد گوش فرا داد. بسته‌های پونجه هنوز حرارت آفتاب دامنه‌های کوه را در خود داشت. اسبها بیتابانه سمهایشان را بر زمین می‌کوبیدند و میکوشیدند هوای نمناک و بارانی را با بینی‌های سوراخ گشادشان استنشام کنند.

هنگامیکه باران آغاز شد. ژوزف زبردخت بلوط ایستاده بود. خون گاو قربانی که پوست درخت را آغشته کرده بود سیاه و درخشان می‌نمود. نخستین قطره‌ها را دید که فرو افتاد.

اوبه زمین خیره شده بود خاک خشک و سفید زمین از قطره‌های باران خال - خال میشد و لحظه به لحظه سیاهی، سفیدی خاک را دربر می‌گرفت. باران رفته رفته شدیدتر میشد و باد تندی مسیر آن را منحرف میکرد رایحه‌ی تندخاک نمناک هوا را دربر گرفت. اولین توفان و باران زمستانی آغاز شده بود. باران هوا را می‌شکافت، و برگهای سست را از درختان فرومی‌افکند. زمین تیره رنگ شد و جویبارهای کوچک در سراسر محوطه روان گشت.

ژوزف سرش را بالا گرفته بود. دانه‌های باران بر گونه‌ها و پیشانی‌اش نواخته میشد، از میان ریشش جاری می‌گشت و در انتهای چانه‌اش از یقه‌ی بازپیراهنش روی سینه‌اش میریخت. لباسهایش رفته -

رفته سنگین می گشت و از بدنش آویخته شد . مدت درازی زیر باران
ایستاد تا مطمئن گردد که باران رگباری کوتاه و سست نیست .

الیزابت از زیر ایوان خانه او را صدا زد - « ژوزف سرما
خواهی خورد بیا تو . »

ژوزف گفت - « نه ، در این باران سرما نیست . این باران تندرستی
و سلامت است . »

- « ژوزف بیا تو ، آتش روشن کرده ام . بیا تو و لباسهایت را
هوش کن . »

وقتی اطمینان حاصل کرد که باران به این زودیها بند نخواهد
آمد ، بخانه برگشت و گفت - « سال خوبی در پیش است . نهرها پیش
از جشن شکر گزاری (معمولا ریز آخر نوامبر بعد از آخرین وقت
برداشت محصول جشنی برای شکر گزاری از عنایات خداوند گرفته
میشود) جاری خواهند گشت . »

الیزابت روی صندلی راحتی نشسته بود . ظرف غذا روی
بخاری بنر می جوشید . وقتی ژوزف داخل اطاق شد الیزابت تبسمی
کرد ، در هوا نیز چنین احساس شادمانه ای وجود داشت .
- « اوه ، اطاق را خیس کردی . »

ژوزف گفت - « میدانم ، » چنان عشقی به زمین و الیزابت در
خود احساس میکرد که اطاق را ناگامهای بلند به طرف الیزابت طی
کرد ، دستان خیسش را آرام روی گیسوان او گذاشت و خم شد و
گونه ای او را بوسید .

الیزابت گفت - « ژوزف ، توی دنیای چیز ناراحت کننده تر

از ریش نمناك نیست . هریزیم لباسهای خشكت را روی تختخواب گذاشته‌ام .

شامگاه را درصندلی راحتی کنار پنجره گذراند . الیزابت دزدانه بچهره‌ی او نظرمی انداخت و میدید که هر گاه ریش باران سستی میگرفت چهره او از اضطراب درهم میرفت و چون تندتر از پیش میبارید تبسم لطیفی بلبه‌هایش رنگ اطمینان میداد .

خپلی از شب گذشته بود که توماس به خانه آنها آمد، پیش از ورود پاهایش را بکف ایوان سائید . ژوزف پرسید - «خوب، باران باندازه‌ی کافی بارید .»

- «بله، حتی بیشتر از آن. اصطبل را آب گرفته است باید فردا آن را بخشکانیم .»

- «توماس، آب باران با خودش کود خوبی داد. آنرا بکرت سبزی میاندازیم .»

باران ینک هفته ادامه یافت . گاهی آرام میگرفت و ابر بصورت مهی درمی آمد. قطره‌های باران علفهای خشك و هوسیده را خم میکرد و چند روز دیگر برگهای كوچك و تازه از جوانه‌ها سر در آوردند . رودخانه خروشان جاری گشت و از کرانه‌های طغیان کرد ، در مسیر خود شاخه‌های بید را با خود میبرد و دربرخورد به قلوه سنگها بر - آمده از آب شکافته میشد . دره‌ها و شیارهای كوچك میان تپه‌ها هریك سیلاب تازه‌ای بجانب رود گسیل میداشتند . آبراهه‌ها عمیق‌تر میشد و در همه‌ی جویبارها گسترش می‌یافت .

بچه‌ها ، نومی خانه‌ها و اصطبل بازی میکردند و راما از سر -
گرمیهای عجیبی که آنها برای خودشان میتراشیدند بستوه آمده بود .
زنها رفته رفته از لباسهای خیس که در آذینخانه‌ها می‌آویختند زبان
به شکایت میگشودند .

ژوزف لباس مشمی بتن میکرد و روزهایش را بقدم زدن در
مزرعه میگذراند . گاه سوزاخی در زمین میکند که ببیند آب تا کجا
نفوذ کرده است و گاه در کنار رود میگشت و بوته‌ها و کنده‌ها
و شاخه‌هایی را که همراه آب خروشان ، بالا و پائین میرفت تماشا
میکرد .

سرانجام صبحگاه يك روز ، آسمان صاف شد و خورشید
بگرمی تابیدن گرفت . هوا شسته ، معطر و تمیز بود ، برگهای درختان
بلوط همیشه بهار با جلای تازه‌ای میدرخشید . علفها سر برمی‌آوردند
و تپه‌های دوردست از علفهای نورسته رنگ سبز روشنی بخود گرفته
بودند ، و در چند قدمی جوانه‌های باریک و سبز آنها از خاک تك
میزد .

بچه‌ها مانند جانوران از قفس گریخته بیرون می‌جستند و با شور
و شوق فراوان بیازی میپرداختند . ژوزف با گاو آهن کرت سبزی را
بر گرداند . توماس آنرا شنکش زد و بر تون روی آن غلظك انداخت .
جنبش عمومی در گرفته بود و هر مرد با اشتیاق پنجه‌اش را در خاک
فرو میبرد . حتی بچه‌ها برای تریچه و هویج خاک را زیرورو
میکردند .

روز سپاسگزاری با جشنی باشکوه برگزار شد . و خیلی پیش از کریسمس علفها تا میج پا بالا آمده بودند . یکروز بعد از ظهر فروشنده دوره گرد پیری به مزرعه و این آمد . او در کوله بارش کالاهای خوبی داشت . سوزن ، سنجاق ، نخ ، تصویرهای مقدس ، یک جعبه سوز ، چندساز دهنی و بسته‌ای زرورق سبز در کوله بارش دیده میشد . او پیرمرد خمیده‌ای بود که فقط اشیاء ظریف و کوچک با خود داشت . بساطش را در ایوان جلوی خانه‌ی الیزابت گشود و با تبسم پوزش طلبانه‌ای کنار آن ایستاد . گهگاه سنجاقها و کاغذهای زرورق را زیر و رو میکرد تا آنها بیشتر جلوه کنند و با انگشت سبابه‌اش را بنرمی در سوزها فرو میبرد تا توجه خانها را جلب کند .

ژوزف از انبار دید که زن‌ها و بچه‌ها جلوی خانه‌اش جمع شده‌اند به آرامی و با کنجکاو‌ی پیش آمد . پیرمرد مکزیکی کلاهش را از سر برداشت و گفت - «سلام ، سینیور واین»

ژوزف گفت - «سلام .»

پیرمرد با دستپاچگی پوزخندی زد - «آقا ، مرا بجا نمی‌آورید؟»
ژوزف در چهره‌ی پرچین و چورک پیرمرد دقیق شد - «گمان نمی‌کنم .»

پیرمرد گفت - «یک روز شما به نوستر اسنیورا میرفتید . فکر کردم بشکار می‌روید و از شما خواستم وقتی شکار کردید در فکر من هم باشید .»

ژوزف بتندی گفت - «بله ، حالا یادم آمد ، شما بابا جوآن

هستید .»

پیرمرد سرش را پائین انداخت و گفت - «آنوقت، آقا باهم
درباره فیستا حرف زدیم . آقا، آن فیستائی که میگفتید گرفتید ؟
چشمان ژوزف از شادی شکفت - «نه ، نگرفته‌ام، ولی خواهم
گرفت . باباجوآن ، چه روزی برای فیستا گرفتن خوب است .
پیرمرد خوشحال از احترامی که به او گذاشته میشد قدر را راست
کرد و گفت - «خوب ، آقا نوی این دره هر موقع که جشن بگیرد
خوب است . اما بعضی روزها بهتر است . یا روز شکرگزاری که
گذشت یا کریسمس .»

ژوزف گفت - «نه ، خیلی زود است . فرصت نخواهد شد .
- «پس باشد نوروز ، آقا . بهترین موقع است ، چون
همه خوشحال هستند و مردم اینطرف و آنطرف میروند که فیستا
بینند .»

ژوزف بندی گفت - «روز خوبی است ! روز عید فیستا
خواهیم گرفت .»

- «آقا، داماد من گیتاو میزند .»

- «اوهم بیاید . بابا جوآن ، چه کسانی را دعوت بکنم ؟»

پیرمرد حیرت‌زده گفت - «دعوت بکنید ؟ آقا لازم نیست
دعوت بکنید . وقتی من به نوستراسنیورا برگشتم مردم را خبر می‌کنم
که شما روز عید فیستا خواهید گرفت همه خواهند آمد . شاید کشیش
هم محرابش را پشت اسب بگذارد و بیاید و دعای بخوانیم . خیلی

خوب خواهد شد.»

ژوزف خندهد و گفت: «آفتاب دیگر علفها خیلی بلند

شده‌اند.»

يك روز پس از کریسمس، مارتا، دختر ارشد راما، پیش‌بینی کرد که روز فیستا باران خواهد بارید. از آنجا که او از همه‌ی بچه‌ها بزرگ‌تر بود و بزرگ‌تری و متانتش را در برابر بچه‌های دیگر مانند شلاق بکار میبرد، گفته‌اش را باور کردند و خیلی از این موضوع ناراحت شدند.

گیاهان انبوه و پرپشت شده بودند. در مزرعه چندین نوع قارچ خوراکی و سمی به تعداد زیاد دیده میشد. بچه‌ها زنبیل‌های حصیری را پراز قارچ کرده بخانه می‌آوردند، راما آنها را در ماهیتابه‌ای بزرگ که دارای قاشق نقره‌ای برای امتحان قارچهای سمی بود سرخ میکرد. میگفت اگر یک قارچ سمی میان قارچها وجود داشته باشد قاشق سیاه میشود.

دو روز پیش از نوروز، بابا جوآن به مزرعه آمد. دامادش که جوان مکزیک‌کی بی‌دست و پائی بود و مانوئل صدایش میکرد، درست پشت سر او حرکت میکرد. هر دو لبخند زنان جلوی ایوان خانه‌ی

ژوزف ایستادند و کلاه‌هایشان را روی سینه گرفته و سرهایشان را پائین انداختند .

مانوئل همانطور که يك توله سگ از سگ بزرگ تقلید میکند، کارهای بابا جو آن را موبمو تقلید میکرد .

بابا جو آن گفت - «سلام ، سینیور واین . اینهم دامادم مانوئل، همانکه گفتم گیتار می‌زند .»

مانوئل در تائید گفته او گیتار زوار دررفته‌اش را از پشت بجلو کشید و در حالیکه پوزخندی بر لب داشت آن را نشان داد .

بابا جو آن حرفش را دنبال کرد - «راجع به فیستا همه را خبر کردم . مردم همگی می‌آیند . سینیور واین ، چهار گیتار زن دیگر و پدر آنجلو هم می‌آیند.» آنگاه پیروزمندانه گفت - «پدر آنجلو همینجا عشاء ربانی را بجا خواهد آورد .» و متروارانه ادامه داد - «ومن ، هم محراب را میسازم ، خود پدر آنجلو اینطور گفت .»

چشمان برتون از جمله‌های آخر بابا جو آن رنگ خوشونت گرفت . - «ژوزف پس دیگر جشن نخواهی گرفت، نه ؟ توی مزرعه واین وبا مذهبی که همیشه داشته‌ایم جشن نخواهی گرفت .»

ژوزف بانبسم گفت - «برتون، آنها همسایگان ما هستند، ومن نمیخواهم جلوی مراسم دینیشان را بگیریم .»

برتون شمالود فریاد زد - «پس من اینجا نخواهم ماند تا این چیزها را ببینم . من يك پروستان هستم و هرگز از پاپ اطاعت نخواهم کرد .»

توماس نیشخندی زد - «پس برتون، تو در خانه بمان . من و

ژوزف زیاد تعصب نداریم و می‌مانیم تماشا کنیم . »

کارهای زیادی در پیش داشتند. توماس با کالسکه به نوسترا سنیورا رفت تا احتیاجات جشن را فراهم سازد. گاوچرانها سه گاو جوان کشتند و گوشت آنها را از درخت آویختند. مانوئل زیر درخت نشسته بود تا حشرات را از روی گوشتها براند. بابا جوآن محرابی از چوب زیر درخت بلوط ساخت. ژوزف محوطه‌ای وسیعی را برای جشن هموار و از سنگ و کلوخ پاک نمود. بابا جوآن همه جا سر میزد و به زنهایشان میداد که چگونه روده‌ها را از یک نوع خوراک مکزیکی پر کنند. می‌بایست از گوجه ترشی، فلفل سبز و فلفل سرخ و مقداری از گل و گیاهان خشکی که خود همراه آورده بود بکار برند. در کندن اجاقهای هیزمی به آنها کمک میکرد و ترکه‌های خشک بلوط را برای شمع‌ور ساختن هیزمهای کنار اجاقها جمع کرد.

مانوئل بابی حوصله‌گی از کاری که به او محول شده بود زیر درخت بلوط که گوشتها از آنها آویخته بودند نشسته بود و سیمهای گیتار را میکشید و گاهگاه آهنگ تندی می‌نواخت.

بچه‌ها آرام همه چیز را تماشا میکردند و مودب و موقر بودند، چون اما به آنها فهمانده بود که بچه‌های بی‌ادب باید در خانه بمانند و جشن را از پشت پنجره تماشا کنند. این تنبیه چنان سخت می‌نمود که بچه‌ها را واداشته بود هیزم جمع کنند و پای اجاقها بپزند و به مانوئل در مرافبت از گوشتها کمک کنند.

گیتار زنهای شب سال نو در ساعت نه وارد شدند. آنها چهار مرد، باریک اندام و بلند بالا، سیاه چرده، با موهای سیاه و خشن و دستهای

خوش قواره بودند. آنها قادر بودند چهل مایل اسب برانند، يك شبانه روز بی وقفه گیتار بزنند، و بعد چهل مایل دیگر بسوی خانه هایشان باز گردند. لیکن نمی توانستند پانزده دقیقه پشت گاو آهن کار کنند و دوام بیاورند.

مانوئل با آمدن آنها جان گرفت. با آنها کمک کرد تا خرجین - های پرزرق و برقشان را در جای امنی گذاشتند، و پتوها را روی زمین گسترند تا برای فردا استراحتی کرده باشند. لیکن مدت درازی نخوایدند. ساعت سه بعد از نیمه شب بابا جو آن اجاقها را روشن کرد، گیتارزنها خرجین بدست بیرون آمدند. چهارسکو دور میدان جشن درست کردند و چیزهای قشنگی از خرجین ها در آوردند: دستمال های سرخ و آبی، وسایل تزئینی کاغذی و روبانهای رنگارنگ در نور لرزانی که از شعله های اجاقها میثافت بکار برداختند و هنوز آفتاب زده بود که تماشاگاهی برپا کرده بودند.

سحرگاه پدر آنجلو سوار بر اسب وارد شد. يك قاطر که کوهی از بار بر پشت داشت و دو پسرک خواب آلود که هر دو سوار الاغ کرچکی بودند دنبال او در حرکت بودند. پدر آنجلو بیدرنگ دست بکار شد و لوازم کارش را روی محرابی که بابا جو آن ساخته بود گسترده، شمعها را نصب کرد، دو پرچه را برای کارهایی به اینطرف و آنطرف می فرستاد، لباسهای مخصوص کثیسی را توی پستو قرارداد و سرانجام مجسمه هایش را در آورد. چیزهای قشنگی بود: يك صلیب و حضرت مریم و کودکش. پدر آنجلو خمود آنها را تراهیده و رنگ آمیزی کرده بود و خصوصیات آنها را خود ابداع کرده بود. مجسمه از وسط

دارای شکافی بود که بوسیله‌ی لولا روی هم تا میشد و شکاف بقدری
ماهرانه درست شده بود که وقتی مجسمه را برپا میداشت اصلا چشم
نمیخورد. سر آنها با پیچ محکم میشد و کودک به کمک سنجاقی که از
روزنه‌ای میگذشت میان بازوان مادر قرار میگرفت .

پدر آنجلو مجسمه‌هایش را دوست میداشت و آنها در میان
مردم شهرت فراوانی داشتند. با اینکه بلندی آنها به يك متر میرسید ،
وقتی روی هم تا میشدند، توی خرجین جا میگرفتند . گذشته از اینکه
خود بخود جلب توجه میکردند، مقدس بودند. و مورد تصویب اسقف
بزرگ هم قرار گرفته بودند. بابا جوآن برای هر يك از آنها پایهی
جداگانه‌ای ساخته بود و خود نیز برای محراب شمع بلندی آورده
بود .

آفتاب هنوز درست بالا نیامده بود که مهمانان دسته دسته از راه
رسیدند . بعضی از خانواده ها که ثروتمندتر بودند در کالسکه‌های
بزرگ که طاق آن به منگوله آراسته شده بود نشسته بودند، و دیگران
با گاری، کالسکه‌های کوچک، ارابه و اسب تنها می‌آمدند. کارگران بی-
چیز مزارع کوهستان کینگ که در آنجا جانفرو ساکار می‌کنند با سورتمه -
هائی که نیمی از گاه و نیمی را از کودکان خود انباشته بودند آمده
بودند. بچه‌ها گروه گروه از راه رسیدند، مدتی در گوشه و کنار ایستادند
و بیکدیگر خیره خیره نگریستند .

سرخ پوستها آرام و موقر پیش می‌آمدند، با چهره‌های بی‌روح
و خشک کنار ایستاده ، بی‌آنکه در کاری شرکت جویند همه چیز را
تماشا میکردند .

پدر آنجلو هر جا که بکلیسا مربوط می‌شد مردی جدی و عبوس بود. لیکن بیرون از کلیسا، یا در امور غیر رسمی کلیسا مردی مهربان و بذله‌گو میشد. ساعت هشت، باشکوه فراوان شمع‌ها را افروخت، در پسر بچه که لباس سفید بلندی پوشیده بودند در طرفین محراب ایستادند و مراسم عشاء ربانی آغاز شد، صدای بم او با لطافت خاصی طبعین افکند.

برتون بخاطر عهده‌ی که کرده بود، در خانه ماند و با همسرش به خواندن دعا پرداخت. لیکن هر چه صدایش را بلندتر میکرد باز صدای پدر آنجلو را که گوشخراش می‌نمود، می‌شنید.

همینکه عشاء ربانی پایان یافت، مردم گرد آمدند تا پدر آنجلو را که مجسمه‌ی مریم و مسیح را جمع میکرد تماشا کنند پدر آنجلو با مهارت تمام این کار را انجام میداد، و پیش از آنکه هر یک از آنها را پائین بیاورد و پیچ و مهره را باز کند، در مقابل آن با احترام زانو میزد. اجاقها از پاره‌های آتش سرخ بود و لبه‌ی آنها زیر حرارت تند گداخته شده بود. تکه‌های بزرگ گوشت روی آتش سرخ میشد، عصاره‌ی آن فرومی‌چکید و از پاره‌های آتش شعله‌ی سفید رنگی بر می‌خاست. سه مرد دیگک پراز لوییا را می‌آوردند. زنها نانهای ترش را آوردند و قرصهای طلائی رنگ آن‌ها را روی میز چیدند. سرخ‌پوستها که آرام ایستاده و تماشا میکردند نزدیک تر شدند، بچه‌ها که مشغول بازی بودند بوی گوشت سرخ شده در هوا آن‌ها را بباد گرسنگی انداخت و دیوانه‌وار هجوم آوردند.

ژوزف در آغاز جشن دست به تشریفات که بابا جو آن گوشزد

کرده بود زد. يك رسم قدیمی و بومی که میزبان باید انجام میداد .
 پدر آنجلو سرش را به علامت تصدیق جنباند و بشیوهی ظریفی
 که آن رسم بومی انجام شده بود تبسمی کرد. ژوزف در آخر مراسم
 به درخت بلوط پیر نزدیک شد، و لحظه‌ای بسا آن زمزمه کرد. ناگاه
 شنید که کشیش کنار او با صدای گرفته‌ای گفت - «فرزندم، این کار شایسته -
 ای نیست که میکنی .»

ژوزف بطرف او چرخید. - «مقصودتان چیست؟ پدر.»
 لیکن پدر آنجلو تبسمی خردمندانه و آمیخته به اندوه باو کرد
 و آرام گفت - «فرزندم، در رفتار خرد نسبت درختها دقت کن. عیسی از
 الهی جنگل، نجات دهندهی بهتری است. و لبخندش رنگ محبت
 گرفت، چون علاوه بر اینکه مردی با سواد بود، کوشش میکرد رفتارش
 هم عاقلانه باشد .»

ژوزف با خشونت برگشت که دور شود ، لیکن مرددانه روبه‌او
 کرد و گفت - «پدر، آیا شما همه چیز را درک می کنید؟»
 پدر آنجلو گفت - «نه، فرزندم . من خیلی کم میدانم ، اما کلیسا
 همه چیز را می فهمد و موضوعات بفرنج در کلیسا ساده میشوند ، و من
 این عمل شما را درک می کنم .» بابا آنجلو سخنش را ملایم تردنیال
 کرد. - «همانطور که عقاید و رسوم کهن نزد ملتی که بتازگی مغلوب
 بیگانگان شده باشد زمانی دراز حفظ میشود و گاهی آنها را پنهانی و
 زمانی با تغییر مختصری در هم می شون زندگی با وجود قوانین و آداب
 و رسوم جدید بجای می‌آوردند ، اکنون هم بعضی از رسوم کهن حتی
 در قلمرو قوانین الهی مسیح پایداری نشان میدهد.»

ژوزف گفت - «متشکرم پدر. فکرمی کنم حالا دیگر غذا حاضر شده باشد.»

تکه های بزرگ گوشت روی اجاقهای شعله ور یکنواخت سرخ میشدند و در حالی که روغن آنها سرازیر میشد روی میزها قرار میگرفت. هر کس خود را روی گوشت می انداخت و تکه ای از آنرا می درید. سرخپوستها پای اجاقها می رفتند و بی آنکه تشکر کنند گوشت و نانی را که بآنها داده میشد می گرفتند و گوشه ای می رفتند.

خورشید در اوج خود گهگاه پشت توده های ابر میرفت و لحظه ای جلوی تابش آن گرفته میشد، بدنبال نسیم چند لحظه ای پیش باد تندی با صدای گرفته از مغرب برخاست. توده های سیاه ابراز جانب دریا پیش می آمد. ژوزف به تپه های غربی مینگریست و همچنانکه ستون ابر بر فراز کوهها گسترش می یافت و بسوی خورشید اوج میگرفت اندیشید - «اینها باران به همراه دارند.»

توماس زباد در جمع میهمانان نماند و به اصطبل رفت، زیرا همچنانکه اسب از تندر بیمناک میشود، از اجتماع مردم و احساسات متفاوت آنان میهراسید و از آن دوری می جست. او برای آرامش خود گردن اسبی را نوازش میکرد که زمزمه ای نزدیک خود شنید، بطرف آن رفت و بر تون را دید که در یکی از آخورها زانورده و باناله وزاری دعا میخواند. تبسمی کرد و پرسید «چه شده، بر تون؟ از جشن خوشتر نمی آید؟»

بر تون خشمالود فریاد زد - «این ستایش شیطان است! آنهم در زمین خودمان، با آن کشیش شیطان پرست و آن عروسکهایش. من

باید از اینجا رفته بودم . »

توماس خنده‌ای کرد، بر گشت و لب‌آخور نشست اسبی را نوازش می‌کرد و بدهای برتون گوش فرا میداد .

ژوزف توده‌های سیاه و در حرکت ابر را تماشا میکرد . ابرهای سیاه هر آن آسمان را می‌بلعید و ناگهان خورشید را در گام خود گرفت . توده‌های ابر به اندازه‌ای ضخیم و فشرده شد که هوا تاریک گشت . لحظه‌ای بعد آذرخشی از ابر ساقط شد و تندی مهیب غرش کنان بر فراز کوهها دوید و باز آذرخشی لرزید و تندی فروغلطید .

میهمانان با چشمان وحشت زده به آسمان نگریستند . مانند کودکانی که از صدای زلزله از خواب پریده باشند . پیش از آنکه بخود بیایند ، لحظه‌ای مات و مبهوت و شگفت زده به آسمان خیره شدند . آنگاه بجانب اسپهای بسته دویدند ، شروع به بستن کالسکه‌ها کردند ، تسمه‌ها و مال بندها را محکم کشیدند و سراسیمه را بر گرداندند .

در اصطبل برتون از جابر خاست و پیروزمندانه فریاد کشید . « این خشم خداست ! »

برتون با تمسخر گفت - « برتون ، این تنها رعد و برق است و نوید باران . »

اکنون هزاره‌های آتش مانند باران از توده‌های بزرگ ابر فرومی‌بارید و هوا از تصادم خیل تندر میلرزید . مردم همه با وسایل نقلیه خود براه افتادند . قطاری از آنها بجانب دهکده‌ی اودلیدی ، و دسته‌ی کوچکی بسوی مزارع میان تپه‌ها در حرکت بودند . چادر کالسکه‌ها در برابر باران بالا کشیده میشد . اسبها در هیاهوی هوا بی‌مناکه

می‌تاختند و چندتایی نیزم کرده از کنترل خارج شده بودند.
از آغاز جشن زنان و بچه‌های خانواده‌ی و این در ایوان جلوی
خانه‌ی ژوزف نشسته بودند و همچنانکه رسم میزبانها است از مهمانهای
خود کناره گرفته بودند. آنها روی صندلی راحتی موقرانه جشن را
تماشا میکردند .

با رفتن مهمانها راما از روی صندلی راحتی برخاست و آماده‌ی
رفتن گفت - «الیزابت امروز شما مدام ساکت بودید . آیا ناراحتی
دارید .»

- «راما، حال خوب است . فقط از هیجان زیاد جشن اندکی
کسل شده‌ام . تا آنجائی که یادم می‌آید همیشه جشنها مرا خمگین کرده
است .» او سراسر روز ژوزف را که از مهمانها دور ایستاده بود تماشا
میکرد . دیده بود که او پیوسته آسمان را می‌نگریست ، باد او را
خوشحال و غرش آسمان او را شادمان می‌ساخت و حال میدید چگونه
بانگاه خیره انتظار باران را می‌کشید .

گارچر آنها ظروف و باقیمانده‌ی غذاها را زیر پناهگاه می‌کشیدند
ژوزف آنقدر به آسمان نگریست تا نخستین قطرات باران شروع به
باریدن کرد. آنگاه بطرف ایوان راه افتاد و روی صندلی کنار الیزابت
نشست . درحالیکه باز به آسمان خیره شده بود پرسید - «الیزابت از
جشن خوشتر آمد ؟»

- «بله .»

- «پیش از این هیچ فیستای دیده بودی ؟»

- «آره ، ولی نه اینطور .»

ژوزف برگشت و در چهره او نگر بست و پرسید - «الیزابت، مثل اینکۀ حالت خوش نیست، حالت خوب است؟» برخاست و مضطربانه بطرف او خم شد و گفت - «بهتر است برویم تو، الیزابت . هوادارد سرد میشود .»

ژوزف جلوتر از او داخل شد و چراهی که میان اطاق از زنجیری آویزان بود روشن کرد. آنگاه بخساری را شعله ور ساخت و الیزابت را روی صندلی راحتی کنار بخاری نشانید. رگبار باران با صدای گرفته بر پشت پنجره ها می کوفت. آلیس در آشپزخانه مشغول بود و زیر لب زمزمه میکرد.

ژوزف صندلی راحتی را کنار الیزابت کشید و نشست و به آرامی گفت - «خیلی خسته بنظر می آئی .»

الیزابت سعی کرد رازی را پوشیده نگاهدارد لیکن نتوانست - «ژوزف ، امروز کمی کسالت دارم .»

ژوزف با دلسوزی باو نگاه کرد - «برای جشن خیلی زیاد زحمت کشیدی .»

الیزابت گفت - «بله ، ممکن است . اما ااما می گوید اینگونه چیزها را زیاد دیده است و می تواند درباره ی آنها اظهار نظر کند . او می گوید که من . . .»

ژوزف بتندی پرسید - «چه چیزی می گوید؟ تو چی؟»

- «خوب، ااما می گوید من آبیستن هستم .»

کلمات او سکوت سنگینی به همراه داشت . ژوزف کۀ روی صندلی بجلو خم شده بود و الیزابت را خیره می نگریست با کلمات

آخراو به سندلی تکیه داد و بر گشت و به شعله‌های آتش بخاری چشم دوخت . باران چند لحظه‌ای بود که بند آمده بود .

الیزابت با آرامی و بسا دلهره سکوت را شکست - « عزیزم ، خوشحال نیستی ؟ »

صدای ژوزف بسنگینی بلند شد - « خوشحال تر از آنچه همیشه بودم . » و بعد زیر لب زمزمه کرد - « ویمناک ترا از هر لحظه . »

- « عزیزم ، چه گفتی ؟ آخرین حرفی که زدی چه بود ؟ نشنیدم . »

ژوزف از جا برخاست بطرف او خم شد و بتندی گفت - « هیچ . باید خیلی مواظب خودت باشی ، از کارهای زیاد و سنگین دوری کن . » پتویی برداشت و روی زانوهای او انداخت .

الیزابت از اضطراب ناگهانی که ژوزف را فرا گرفته بود ، شادمانه و مغرور تبسمی کرد و با اطمینان گفت - « عزیزم ، می‌دانم چه کار باید بکنم . از این بابت مطمئن باش . بله ، اما می‌گویند ، موقعیکه زنی میخواهد بچه دار شود دروازه‌ی دنیائی از معلومات برویش گشوده میشود . »

ژوزف تکرار کرد - « بسا این وجود ، خیلی مواظب خودت باش . »

الیزابت شادمانه خنده‌ای کرد و پرسید - « آیا بچه تا این اندازه برای تو عزیز است ؟ »

ژوزف بکف اطاق چشم دوخته ابروانش را درهم کشید - « بله ، از آنجا که پیوندی است با زمین . » مکث کرد و برای احساسی که

داشت دنبال کلمات بود - «عزیزم ، این گواهی است به اینکه ما باین زمین تعلق داریم - تنها گواهی که یگانه نبودن ما را ثابت میکند . » ناگهان نگاهش را به پنجره دوخت و گفت - «مثل اینکه باران بند آمده است . میروم بینم اسبها چطورند . »

الیزابت باو خندید - «راجع به یسک عقیده‌ی عجیب جانشی خوانده یا شنیده‌ام ، شاید مربوط به نروژ یا روسیه باشد نمیدانم ، بهر حال مال هر جا که باشد ، میگویند باید این خبر را به چهارپایان داد وقتی اتفاقی در خانواده رخ میدهد ، چه مرگ و چه زایمان و ... ، پدر خانواده به اصطیل میرود و اسبها و گاوها را خبر میکند . ژوزف ، به همین خاطر به اصطیل میروی ؟ »

ژوزف گفت - «نه ، فقط میخواهم به آنها سرکشی کنم . »

الیزابت خواهش کرد - «نرو . تو ماس با آنها سر میزند ، او همیشه سراغ آنها میرود . امشب پیش من بمان . حالا بیش از هر زمان بتو احتیاج دارم . »

الیزابت مکثی کرد و ادامه داد - « آنوقتها که خیلی کوچک بودم یکبار عروسکی بمن دادند . وقتی آنرا روی درخت کریسمس دیدم ، یک احساس توصیف ناپذیر در من پدیدار گشت . پیش از آنکه به عروسک دست بزنم از آن هراس داشتم . خیلی خوب یادم میآید ، از اینکه عروسک مال من بود خوشحال و غمگین بودم ، نمیدانم چرا . آن خیلی گرانبهارتر و عزیزتر از آن بود که مال من باشد . و اکنون هم چنان موقعی است ، اگر این خبر حقیقت داشته باشد ، خیلی عزیز

است ولی من میترسم . عزیزم ، پیش من بمان و امشب را بیرون
نرو .

چشمان الیزابت را اشک فرا گرفته بود . ژوزف او را دلداری
داد - «البته خواهم ماند . تو خیلی خسته هستی ، باید از این پس زودتر
به رختخواب بروی .»

ژوزف سراسر شب را پیش او نشست و با او به رختخواب رفت .
لیکن موقعی که نفس های الیزابت آرام و یکنواخت شد از بستر بیرون
خزید و باشتاب لباسی بتن کرد ، و از اتاق خارج شد . الیزابت رفتن او
را شنید ، خاموش ماند و خود را بخواب زد . اندیشید « اوباشب
کاری دارد » و به آرامی شروع به گریستن کرد .

ژوزف بی صدا از ایوان پائین آمد . آسمان صاف شده بود
لیکن از شاخه ها همچنان آب می چکید و جو بیارهای متعددی در محوطه
روان بود . ژوزف یگراست بطرف درخت بزرگ بلوط رفت و
زیر آن ایستاد ، و آرام زمزمه کرد - « پدر ، کرد کی در راه است وقتی
بدنیا آمد او را میان بازوان تو قرار میدهم . »

پوست سرد و نمناک درخت را لمس کرد و نوک انگشتانش را
روی آن لغزاند . اندیشید « این احساس پیوسته نیرومندتر میگردد .
اوائل آنرا بدانجهت آغاز کردم که وقتی پدرم مرد مرا آرامش بخشید ،
و اکنون به اندازه ای نیرو گرفته است که تقریباً بر همه چیزم گسترش
یافته است . و هنوز هم مرا آرامش می بخشد . » بطرف اجاق رفت و
تکه گوشت بریانی که روی آن مانده بود آورد و آن را میان شاخه های

درخت گذاشت ، و خواهش کرد - «اگر می‌توانی از ما حفاظت کن و از خشکسالی در امانمان دار .» از گامهائی که باو نزدیک میشد بوحشت افتاد .

برتون بود پرسید - «ژوزف ، توئی»

- «بله ، دیر وقت است ، چه میخواهی .»

برتون نزدیک تر آمد و جلوی او ایستاد «ژوزف ، میخواستم

باتو حرف بزنم . میخواستم ترا آگاه و ارشاد کنم .»

ژوزف عبوسانه گفت - «حالا وقتش نیست . فردا اینکار را

بکن . آمده بودم سری به اسبها بزنم .»

برتون گفت - «ژوزف ، داری دروغ میگوئی . فکر میکردی

تنها هستی ولی من ترا می‌پائیدم . میدیدم که بدرخت قربانی میدادی .

شرك را در تو دیدم و آمدم که آگاهت کنم .» برتون به هیجان آمده

بود و بتندی ادامه داد - «امروز بعد از ظهر خشم خداوند را دیدی .

این فقط يك اعلام خطر بود . ژوزف تو از خدا دور میشوی و خشم

خدا ترا خواهد کوبید .» مکث کرد . نفسش از شدت هیجان بند

آمده بود ، خشم دراو خاموش شد و عاجزانه خواست - «ژوزف ،

بامن بیا تا دعا بخوانیم . خدا توبهات را خواهد پذیرفت . بیا درخت

را از ریشه بیندازیم .»

لیکن ژوزف خودش را واپس کشید و دستی را که دراز شده بود

تا او را نجات دهد کنار زد . خنده‌ی کوتاهی کرد - «برتون ،

تو خودت را نجات بده . خیلی جدی هستی . حالا برو بخواب ،
بکارهای منم دخالت نکن : « او را ترك کرده بخانه
برگشت .

بهار فصل تجدید حیات و شکوفائی فرا رسید. تپه‌ها از علفهای زمرد زنگ پرپشت و انبوه پوشیده شد. درختان جوانه زده بودند. رودخانه زیر بارانهای مداوم خروشان جریان می‌یافت. ساختمانهای مزرعه از رطوبت زمستان بکلی تغییر یافته بود. برآمدهای شمالی خزده‌های سبزرنگ می‌روئید و روی تلهای کود علف روئیده بود.

چارپایان با تغییر فصل و وفور علف و گیاهان بردامنه‌های تپه‌ها به تولید مثل می‌پرداختند. کمتر سالی بود که مثل آن سال بهار، ماده کاوها دوگوساله بیاورند. در اصطبل تنها چند اسب بود چون علف‌ها به اندازه‌ای بلند و گوارا بودند که نمی‌بایست بیهوده تلف میشدند.

وقتی ماه آوریل، و روزهایی که از عطر گیاهان معطر بود، رسید گل‌های فراوان تپه‌ها را برنگ کشیدند، خشخاشها برنگ طلائی و گل‌های آبی وزرد و بنفش تپه‌ها را رنگ آمیزی کرده بودند. باران هنوز در بیشتر اوقات می‌بارید، تا اینکه زمین از رطوبت پوک شد، هر فرورفتگی در زمین چشمه‌ای و هر سوراخ چاهی گردید. گوساله‌های

کرچک و براق بتندی فربه شدند، و هنوز مادرهاشان آنها را از شیر نگرفته بودند که باردیگر با گاوهای نر نزدیکی میکردند .

آلیس به وطنش نوستراستیرا رفت ، آنجا وضع حمل کرد و دو ماه بعد با کودکش به مزرعه بازگشت. در ماه مه نسیم ملایم تابستانی از جانب دریا وزید و بوی نمک و رایحه‌ی دریا را به همراه آورد. مردها هنوز کارهای مخصوص بهار را انجام میدادند. زمینهای هموار اطراف خانه زیر شیار شخمها سیاهی و رطوبت زیر خاک را نمایان میکرد . دانه‌های جو و گندم های کاشته شده جوانه زده بودند. کرت‌های سبزیجات باندازه‌ای پر حاصل و بارور شد که فقط بهترین و رسیده‌ترین سبزیها را برای مصرف خانواده‌ها به آشپزخانه‌ها میبردند . شلغم‌های واژه و هویج‌های ناقص را به دام می‌دادند .

سنباهای صحرایی از لانه‌هایشان بیرون می‌آمدند . و جیرجیر آغاز میکردند. آنها در بهار فربه تر از آن بودند که معمولا در پائیز دیده میشدند. کره اسبها در دامن تپه‌ها جست و خیز میکردند و گاه بایکدیگر به ستیز می‌پرداختند و در این حال مادرانشان با متانت آنها را می - نگر بستند . هنگامی که بارانهای گرم باریدن میگرفت ، اسبها و گاوها دیگر زیر درختها پناه نمیگرفتند و همچنانکه آب از پهلوهایشان جاری میگشت و به آنها جلا و درخشندگی خاصی می‌بخشید، بچریدن ادامه میدادند .

درخانه‌ی ژوزف تدارک بی‌سر و صدائی برای زایمان آغاز گردیده بود . الیزابت مشغول دوختن رخت و لباس نوزاد بود و دوزنهای دیگر که بخوبی میدانستند کودک او برجسته‌ترین کودک مزرعه و وارث

قدرت خواهد بود ، پیش او می‌نشستند و باو کمک میکردند . شکم بندهای ضخیمی بیش از آنچه يك نوزاد احتیاج داشت درست کردند . پیراهن های بلند بچگانه دوختند و آنها را گلدوزی کردند . راما به الیزابت آموخت که چگونه دشتك بستر زایمانش را پنبه دوزی کند ، و الیزابت با چنان دقت و سلیقه ای آنها را دوخت که گفتی میخواست تا آخر عمر آنها نگاه دارد ، در صورتیکه می‌بایست پس از بدنیآ آمدن کودک بی‌درنگ آنها را می‌سوزاند . از آنجا که این نخستین فرزند زوزف بود راما ظرافت بی سابقه ای بکاربرد . نوار مخملی درست کرد که دو سر آن دو حلقه داشت و روی پایه های تخت خواب میله زبید ، زنه های دیگر هنگام درد زایمان چیزی جز يك ملافه بهم تابیده نداشتند که آنها را با دستهایشان بکشند .

وقتی هوا گرم تر شد زنها به ایوان آمدند ، زیرا ایوان می‌نشستند و بدوخت و دوز ادامه میدادند . آنها همه چیز را چندماه زودتر فراهم کردند . لباسهای نوزاد را حاشیه زدند و کنار گذاشتند . بالشهای کوچکی را که با پیرقوانباشته بودند تا اول ماه ژوئن آماده گردید .

پیوسته صحبت نوزادها در میان بود . زنها میگفتند که چطور آنها بدنیآ می‌آیند ، چه اتفاقاتی ممکن است بیفتد ، چگونه بزودی خاطره ای درد از ذهن زن روده میشود ، و چطور نوزادان پسر از همان نخست با دختران فرق میکنند . این صحبتها پایانی نداشت . راما داستانهای از کودگانی که با دم ، و اندامهای خارق العاده ، و دهانهائی که میان کمرشان باز میشد بدنیآ می‌آمدند نقل میکرد ، لیکن این گونه چیزها هراس انگیز نبود ، چون راما علت وجود آنها را میدانست .

بعضی معلول نوشابه های الکلی بود و برخی از بیماری ناشی میشد ،
لیکن بدترین و هیولاترین آنها هنگامی پدید می آیند که آبستنی در
دوره ی قاعدگی صورت بگیرد .

بعضی وقتها ژوزف درحالیکه به بندهای کفشش علف چسبیده
بود و سرزانه های شلوارش لکه های سبز دیده میشد و عرق هنوز روی
پیشانی اش می درخشید بخانه می آمد . می ایستاد ، ریشش را نوازش
می کرد ، و به سخنان زنها گوش فرا میداد . ژوزف در بهار پر حاصل
بی اندازه کار میکرد . گو ساله های نر را اخته میکرد ، سنگها و گیاهان
هرز را از میان گلها دور می کرد ، و پوست چارپایان را با علامت «ژو»
داغ میکرد و با همراهی توماس بخامرشی با یکدیگر کار میکردند و
نرده هائی باسیم خاردار دور زمین میکشیدند ، برای اینکه در بهاری
آنچنان نمناک کردن حفره هائی جهت پایه ی نرده ها کاربس آسانی بود .
دو گاو چران دیگر نیز اجیر کرده بودند تا از نوزاد چارپایان نگهداری
کنند .

در ماه ژوئن نخستین گرمای شدید آغاز گشت . گیاهها و علفها
در این ماه بیش از یک وجب بلندتر شدند . لیکن با فرا رسیدن روزهای
گرم و خفه ، الیزابت بدقلق و تندخو شد . صورتی از آنچه برای
زایمان لازم بود تهیه کرد و بدست ژوزف داد . یک روز پیش از طلوع
آفتاب ژوزف با گاری به سن لوئی او بیسپو رفت تا اشیاء مورد نیاز
او را خریداری کند . رفتن و بازگشتن او سه روز بطول انجامید .

با رفتن ژوزف ترس الیزابت را فورا گرفت در اندیشه اش
نامعقولانه ترین پندارها تحقق می یافت ، می اندیشید شاید او را در راه

بکشند، یا زن دیگری را ببیند و با او فرار کند، شاید گاوی در گردنه
واژگون شود و او را برودخانه اندازد و ...

الیزابت موقع رفتن ژوزف هنوز از خواب برنخاسته بود،
هنگامیکه آفتاب بر آمد لباس پوشید و جلوی ایوان نشست. همه چیز
او را بستوه میآورد، مهممی ملخها که وقتی پرواز در میآمدند تك
تك صدا میکردند و تکه سیمهای زنگک زدهی عدل بندی که روی
زمین ریخته بود، و بوی تندی که از اصطبل می آمد نزدیک بود او
را به حالت تهوع اندازد. همه چیز را دلتنگ و متنفر میکرد، سرش
را بلند کرد و به فراز تپه ها نگرست. نخستین چیزی که نظرش را
جلب کرد کاجهای فراز تپه ها بود. دلتنگی همیقی برای مونتری بر او
چیره گشت، دلتنگی برای درختان تیره رنگ جزیره، خیابانهای کوچک
آفتابگیر، خانه های سفید رنگ و خطیج نیگلون با قایقهای ماهیگیری
رنگارنگ آن.

ولی بیش از همه چیز برای درختان کاج و طنش در خود احساس
دلتنگی میکرد. رابحمی دل انگیز برگهای سوزنی آنها در نظرش
دلنوازترین چیزهای جهان بود. آرزو میکرد آنجا برود و آن عطر را
استشمام میکرد. چشمانش بر کاجستان سیاه فراز کوهها خیره شده
بود.

رفته رفته اشتیاق شدیدی در بودن میان کاجها بر او مستولی گشت.
آنها او را از فراز کوه صدا میزدند، او را بمیان خود میخواندند تا
دور از هیاموی زندگی، آرامشی را که يك جنگل کاج میتواند داشته
باشد به او ارزانی دارند. لحظه ای احساس کرد که بر بستری از برگهای

کاج آرمیده است و به آسمان نیلگون میان شاخه‌ها می‌نگرد . صدای باد را می‌توانست بشنود که بآرامی بر فراز شاخه‌ها زمزمه می‌کرد و عطر تند کاجها شامه‌اش را نوازش میداد .

ازجا برخاست و آهسته بجانب اصطبل رفت . کسی در اصطبل بود ، چون الیزابت میدید که کودها با سه شاخه از دریاچه‌ی آخورها بیرون میریخت . وارد اصطبل نیمه تاریک که بوی کود و علف و یونجه و مدفوع چارپایان درهم آمیخته بود ، شد و به توماس نزدیک شد و گفت - «من میخواهم کمی سواری کنم . خواهش میکنم یک کالسکه آماده کن .»

توماس به سه شاخه تکیه داد ، عرق پیشانی‌اش را با آستین خشک کرد و گفت - «نیم ساعت صبر کنید . وقتی کارم تمام شد شمارا به سواری می‌برم .»

الیزابت از همراهی او خشمگین شد . با خشونت گفت - «میخواهم تنها باشم .»

- «ولی ژوزف اینجا نیست و خوب نیست با این حال سواری کنید .»

- «با این وجود می‌خواهم تنها باشم ، احتیاط خواهم کرد.»
توماس سه شاخه را به دیوار تکیه داد و گفت - «بسیار خوب ، پس من اسب آرامی را به کالسکه می‌بندم . اما باز باید مواظب باشید و از جاده پرت نرانید ، چون ممکن است توی گل و لای گیر کنید . هنوز بعضی از گودالها پر از آب است .»

توماس او را در سوار شدن کمک کرد . آنگاه ایستاد و همچنانکه

کالسکه دور می شد آنرا مضطربانه نگاه کرد .

الیزابت طبعاً میدانست که توماس حاضر نیست او بجنگل کاجها برود لذا از خانه ها فاصله ی زیادی را پیموده بود که سرمادیان پیر و سفید را بطرف تپه بر گرداند و روی زمین ناهموار با تکانها و صدای زیاد پیش راند . آفتاب بی اندازه سوزان بود و زمین در حرمت نیم نسیمی می سوخت مسافت زیادی از دامنه ی تپه بالا و فته بود که شیار عمیقی از آب راه را بر او بست . شکاف از دو طرف تا دور دستها پیش رفته بود ، تا کاجها فاصله ی کوتاهی بیش نمانده بود . الیزابت از کالسکه پیاده شد و افسار را دور تنه ی درختی بست ، و قلاب دهنه ی اسب را باز کرد ، آنگاه از شیار پائین رفت و از طرف دیگر آن بالا آمد و بآهستگی بسوی جنگل کاج گام برداشت .

لحظه ای بعد به جویبار باربک و درخشانی رسید که از جنگل بیرون می آمد و چون سنگی در مسیرش وجود نداشت خاموش می گذشت الیزابت خم شد و شاخه ای تره تیزک لوتری آب کند و همچنانکه از کنار جویبار بجانب جنگل بالا میرفت آنرا زهر دندان ریز کرد .

اکنون همه ی آن دلتنگی و بی حوصله گی از او گریخته بود . شادمانه پیش میرفت ، داخل جنگل شد . صدای گامهای او زیر بستری ضخیم از برگهای کاج محو میشد و جنگل جز زمزمه ی برگهای نوک درختان ، صداهای دیگر را می بلعد . مسیری را بدون اینکه چیزی راهش را سد کند پیش رفت و مد پرده ی پیچکها و بوته های تمشک راه او را دشوار کرد . شانه هایش را زیر آنها خم میکرد ، راهی میان آنها به زحمت می یافت و پیش میرفت . نیاز و اشتیاقی او را وامیداشت

تا احماق جنگل پیش برود .

وقتی به محوطه‌ی بیدرخت رسید باخود اندیشید «اینجا همان جایی است که دزدانم انتظارش را داشتم اینجا به آرامش دست خواهم یافت .»

سکوت برمحوطه حکمفرما بود و صدائی جز زمزمه‌ی درختها زیر نسیمی سبک پرفراز آنها شنیده نمیشد . تخته سنگ اولین چیزی بود که هریننده‌ی تازه وارد به محوطه را بخود جلب میکرد . پوششی سبز و خزه‌ای تخته سنگ را پوشانده بود و سرخسهای بلند مانند پرده‌ای سبزرنگ از لبه‌ی غار کوچک آن آویزان بود .

الیزابت به تخته سنگ نزدیک شد دستی به پوشش خزه‌ای آن کشید و کنار جویبار کوچک نشست . جویبار ، آرام در محوطه‌ی بیدرخت مانند ماری میلغزید و پیش میرفت و میان بوته‌ها ناپدید می‌گشت .

چشمان الیزابت روی تخته سنگ متمرکز گشت و ذهنش به هیبت و سوسه انگیز آن مشغول شد . اندیشید «اینجا را قبلا دیده بودم و حتما میدانستم که در میان جنگل است ، و گرنه چرا یکر است باینجا آمدم ؟» همچنانکه بصخره می‌نگریست چشمانش فراخ گشت ، اندیشه‌های گنگ و مبهم و نامفهوم با پیچ و تاب آرام خود در ذهنش رخنه می‌کرد . خود را دید که درمسونتری بطرف کلیسا برای دعای روزیکشنبه میرفت .

آنگاه دید که دسته‌ای از کودکان با لباسی بلند و سفید به آرامی با مارشی در حرکت بودند و ملکه‌ای تاجدار پیشاپیش ، آنها را رهبری

میکرد ، بر تخته سنگ چشم دوخته بود اما ذهنش جای دیگری بود .
کودک خود را دید که در رحم اش وارونه ، در هم فرو رفته و کز کرده
بود و خیلی آرام می جنید ، در این هنگام براستی جنبش کودک را
احساس کرد .

زمزمه ی بر گها همواره به گوش میرسد . لحظه ای احساس کرد
در سراسر جهان تنها است و همه رفته اند و او تنها مانده ی این دنیا است
و دنیا نیز او را بی توجه رها کرده است . آنگاه احساس کرد که هر -
چه آرزو کند بر آورده میشود . و بدنبال این اندیشه ترس او را فرا گرفت
و بر خود لرزید ، زیرا بالاترین آرزویی که میکرد رهایی از تنهایی
یعنی مرگ بود . دستش را با آرامی در آب سرد چشمه فرو کرد و زود
بیرون کشید چبرا که سردی آب ، سردی ترس را در او دو چندان
می کرد .

اکنون در جنگل صدای خش و خشی شنیده میشد . خش و
خشی که لطافت نداشت و تند و کینه نوز بود . الیزابت با شتاب
اطراف را نگرست ، شرارت جانوری کمین کرده به بزرگی بسزی
پشمالو را حس می کرد ، سردی مرموزی بدرون محوطه پا گذاشته
بود . الیزابت مضطرب پیاخاست ، وحشت سرایش را در بر گرفت
درختان سیاه راه گریز او را بسته بودند . تخته سنگ گویی آماده ی
جستن بود ، در حالیکه می ترسید چشمانش را از آن بر گیرد ، برگشت
و گریخت . وقتی داخل جنگل شد احساس کرد جانور پشمالو
خونسرد دنبال اوست به اندازه ای ترسیده بود که نمی توانست

جیغ بکشد .

پس از مدتی دراز بفضای باز که آفتاب گرم در آن می‌درخشید رسید . جنگل پشت سراو پخته شد، و او را آزاد گذاشت . خسته و در مانده کنار جویبار باریک نشست . قلبش چنان میکوفت که گویی میخواهد از سینه بیرون آید . به خزه های توی جویبار چشم دوخت خزه ها به آرامی با جریان آب تکان میخورند و نگاه شن ریزه های رنگارنگ جابجا میشوند . گرمی آفتاب جای سردی ترس را می - گرفت . آنگاه برای اینکه احساس امنیت بیشتری کند برگشت و به دسته‌ی خانه های روستائی که پائین تپه قرار داشت و به خوشه های گندم طلائی اطراف خانه ها که زیر نسیم بعد از ظهر با امواج بلند و گسترده سرخ می کردند، نگاه کرد .

پیش از آنکه کاملاً به حال عادی برگردد ، بزور روی زانوهایش بلند شد و شروع بدعا خواندن کرد کوشید . آنچه در جنگل اتفاق افتاده بود بیاد بیاورد ، لیکن خاطره‌ی آن رنگ باخته بود .
وقتی دعایش پایان پذیرفت ، احساس آرامش خاطر کرد ، فروغ روشنی بذهنش راه یافت که هراس و دلهره و خاطری آن را از ذهنش می‌زدود .

با خود زمزمه می‌کرد « این مربوط به وضع مزاجی من است . باید آن را می‌دانستم . آنجا چیزی جز وهم و پندار و تصور من وجود نداشت . اما بارها درباره‌ی اینگونه اوهام برایم صحبت کرده بود . »

آنونت مطمئن و آرامش یافته برخاست ، و همچنانکه از تپه
پائین میخرامید يك بغل از گلهای نورس و رنگارنگ چید تا خانه
را برای آمدن ژوزف بیآراید .

گرمای تابستان بی‌نهایت شدید شده بود. هر روز آفتاب بر دره می‌تافت و رطوبت زمین را ورمیچید حلقها را میخشانند ، و سبب می‌شد که هر موجود جاننداری به سایه‌ی درختان و بوته‌ها پناه برد . سراسر روز را اسبها و گاوها همانجا زیر سایه دراز می‌کشیدند ، و منظر شب می‌ماندند ، تا شاید بتوانند برای چرا بیرون بیایند. سگهای مزرعه از فرط گرما روی زمین پهن میشدند ، زبانشان، لرزان و له‌له . زن ، از دهانشان آویزان بود و سینه‌هایشان مانند دم آهنگری بالا و پائین میرفت . حتی حشرات پریها و نیز وسط روز خاموش بودند. آب رودخانه چنان کاهش یافته بود که بصورت جویباری باریک در - آمده بود، و هنگامی که ماه اوت فرارسید، دیگر اثری از آب در رودخانه دیده نمیشد .

توماس، در حالی که ژوزف قسمتی از گله را برای فروش سوا می‌کرد و بطرف جایگاه موقت میراند ، یونجه‌ها را دور میکرد ، و برای ذخیره کردن آنها را دسته دسته می‌بست .

برتون برای سفرش به پاسیفیک گرو و حضور در اردو آماده می گردید، چادر، ظروف و رختخوابها و دیگر وسایل سفر را در گاری بار کرد ، و یک روز صبح او و زنش با دو اسب نیرومند یراه افتادند تا نود مایل رله را تا محل اردو بپیمایند . راما قبول کرده بود سه هفته ای را که آنها نیستند از کودکانش مواظبت کند .

الیزابت برای خدا حافظی با آنها از خانه بیرون آمد . او بار دیگر از سلامت و شادابی برافروخته بود . بعد از دوری کوتاه کسالتش زیبا و دلپذیر شده بود . گونه هایش از خون سرخ بود و چشمانش با شادی مرموزی میدرخشید . اغلب ژوزف وقتی بسو نگاه میکرد در شگفت بود که الیزابت به چه می اندیشد که اینطور حالت نزدیک به خنده دارد . می اندیشید « حتماً از چیزی باخبر است . زنها در اینگونه مواقع حرارت سوزانی در خود دارند ، باید از چیزهایی آگاه باشند که هیچکس دیگر را خبر نیست . باید سروری مافوق همه ی شادیا احساس کنند . »

الیزابت با نزدیک شدن روز زایمانش هر چه بیشتر ژوزف را به کنار خود می طلبید . میخواست تمام روز و سراسر شامگاه را نزدیک او بنشیند ، و هر وقت ژوزف باو می گفت کاری دلد که باید انجام دهد اندکی زبان بشکایت می گشود ، می گفت - « من اینجا بیگم . بیگاری دوستدار همشینی است . »

و ژوزف پاسخ می داد - « نه ، تو هم داری کار میکنی ، و در اندیشه اش بخوبی کار الیزابت را می دید :

دستهایش خسته روی دامنش رو بهم قرار گرفته بود ، لیکن

استخوانش ، استخوان می‌ساخت ، خورش خون تقطیر می‌کرد و گوشنش گوشت تشکیل می‌داد . ژوزف به اینکه او خود را بیکار می‌اندیشید می‌خندید .

شبها وقتی از ژوزف خواهش می‌کرد که پیش او بنشیند ، دستش را دراز می‌کرد تا شوهرش آنرا نوازش کند . میگفت - «خواهش میکنم پیشم بمان . بیرون که میروی من می‌ترسم .»

يك روز موقعیكه توی ایوان نشسته بودند ، ناگهان پرسید - «ژوزف ، چرا اینقدر درخت بلوط را دوست داری ؟ یادت می‌آید اول باری كه اینجا آمده بودم مرا مجبور كردی میان شاخه های آن بنشینم .» و به شاخه های آن جایی كه نشسته بود مینگریست .

ژوزف آرام گفت - «خوب ، این درخت بزرگ و زیبایی است . گمان میکنم برای اینکه درخت کاملی است دوستش دآرم.»

آنوقت الیزابت حرف او را قطع کرد - «ژوزف ، بالانس از این چیزهاست؛ يك شب شنیدم با آن مثل يك انسان صحبت میکردی . شنیدم كه «پدر» صدایش میزدی .»

ژوزف بدرخت خیره شده بود ، و بعد از مدتی درنگ برای او تعریف کرد كه چگونه پدرش با آرزوی آمدن به غرب مرد ، و در باره ی آنروز صبح كه نامه برادرش را دریافت كرده بود صحبت كرد . او گفت - «خوب ، این نوعی بازی و تلقین است برای قوت قلب و در من این احساس را برمی‌انگیزد كه هنوز پدرم زنده است و بالای سر من كارهایم را نظاره گر است .»

الیزابت چشمانش را بطرف او برگرداند و با ملایمت گفت

« ژوزف ، این بازی نیست و نبایستی آن را به بازی گرفت ، بلکه نیازی است . نیازی به تکیه گاه و حامی . » و برای نخستین بار به اندیشه‌ی ژوزف راه میافت .

شبهاً موقع خواب سزش را روی بازوی ژوزف قرار می‌داد ، برای اطمینان خاطر از او خواهش میکرد . « ژوزف ، موقع زایمان پیش من بمان . می‌ترسم هول کنم . می‌ترسم صدایت کنم و تو نزدیک من نباشی . زیاد از من دور نخواهی بود ، نه ؟ هر وقت تو را خواستم ، پیشم خواهی بود ؟ »

و ژوزف نیز آرامی میگفت . « الیزابت ، من پیش تو خواهم ماند . از این حیث ناراحت نباش . »

الیزابت شروع به شمردن هفته‌هایی که تا هنگام زایمانش مانده بود کرد از پنجشنبه به بعد سه هفته و ، آنگاه دو هفته و یک روز ، و بعد فقط ده روز دیگر مانده بود .

یک شب گفت . « درست یک هفته‌ی دیگر مانده است . وقتی فکرش را می‌کنم اندکی به لرزه می‌افتم . »

ژوزف آن روزها گوش بزنگ می‌خوابید . وقتی الیزابت در خواب آه می‌کشید ، چشمان ژوزف باز می‌شد و با ناراحتی گوش فرا می‌داد .

یک روز قبل از اینکه آفتاب بزند از خواب برخاست . هوا هنوز تاریک بود ولی از سپیده‌ی نزدیک و حرارت صبحگاهان جان میگرفت . بانگ صاف و رسای خرومی سحرخیز را شنید . ژوزف با چشمان گشوده دراز کشید و به نقطه‌های بی‌شمار نور که پدید می‌آمد

و هوا را به رنگ سرب درمیآورد نگاه می کرد . رفته رفته اثاثیهی
اطاق آشکار می شد . الیزابت در خواب بآرامی نفس - نفس می زد .
گرفتنگی اندکی در تنفس او هویدا بود . ژوزف آماده شد که از بستن
بیرون آید ، لباس بپوشد و پیش اسبها برود . در این هنگام الیزابت
بیدار شد . نفسش بند آمد ، پاهایش سخت کشیده شد و از درد فریاد
زد .

ژوزف داد کشید - «چی شد ؟ هزیم چی شده ؟»

وقتی دید که او جواب نمیدهد ، بلند شد ، چراغ را روشن کرد
و برگشت روی او خم شد ، چشمانش از حلقه بیرون میزد . دهانش
بازمانده بود و تمام بدنش شدت می لرزید ، بار دیگر با صدای گرفته ای
جیغ کشید . ژوزف کنار تخت نشست و دستهای او را مالش داد تا
آرام شد .

الیزابت نالید - «ژوزف ، مثل اینکه وقتش است . دارم از درد

می میرم .»

ژوزف گفت - «هزیم ، يك لحظه صبر کن . میروم اما را
صدا بزنم .» و از اطاق بیرون دوید .

اما از خواب سرخاست ، تبسم تندی کرد و دستور داد -
«ژوزف ، شما برگردید پیش او . کمی زودتر از آنچه فکر می کردم
شروع شده است .»

ژوزف خواهش کرد - «عجله کنید .»

- «عجله لازم نیست . شما بلندش کنید و بگذارید راه برود .

من هم میروم آلیس را صدا کنم که با کمک کند .»

سپیده دم ، سرخی می گرفت که دوزن، بادستهای پراز پارچه های تمیز سفید ، وارد اطاق شدند . راما بیدرنگ مشغول کار شد . الیزابت که هنوز از شدت درد نفسش بریده بود ، نومیدانه بساو می نگریست .

راما او را مطمئن ساخت - « حالت خوب است . درست همانطوری که باید باشد. » و آلیس را به آشپزخانه فرستاد تا يك لگن آب جوش تهیه کند . و به ژوزف دستور داد - « ژوزف ، حالا او را بلند و کمکش کن تا راه برود . » و زمانی که ژوزف او را بالاوپائین میبرد ، راما ملاقه ها را از روی بستربرداشت و د شك زایمان را جای آن انداخت و حلقه های نوار مخملی را به پایه های تخت بست .

وقتی دیگر بار درد طاقت سوز روی آورد ، آنها او را روی صندلی نشانده تا درد رفع شود . الیزابت میکوشید جیغ نکشد ، تا اینکه راما بطرف او خم شد و گفت - « جلویش را بگیر ، لازم نیست . الان هر کار که دلت میخواهد بکن ، ضروری است . »

ژوزف ، همچنانکه دستش را دور کمراو حلقه کرده بود ، او را توی اتاق بالا وپائین میبرد ، و هر وقت پایش میلفزید نگاهش میداد . ژوزف ، دیگر هراسش را ازدست داده بود . فروغی شاد و وحشی در چشمانش میدرخشید . فاصله دردها رفته رفته کم می شد . راما ، هر وقت درد به الیزابت روی میآورد ساعت را نگاه میکرد . دردها بهم نزدیک و نزدیک تر می گشت .

ساعتها گذشت . نزدیک ظهر بود که راما سرش را بالا و پائین تکان داد - « حالا بگذارد دراز بکشد . ژوزف ، دیگر میتوانی بیرون

بروی . من الساعه دستهایم را آماده‌ی کار میکنم .
ژوزف باچشمان نیم باز باو نگریست . خواب آلود و خسته
بنظر میرسید . - «منظورت از اینکه دستهایم را آماده‌ی کار می‌کنی
چیست ؟»

- «خوب ، ناخنهایم را کوتاه می‌کنم ، دستهایم را صابون
میزنم و توی آب داغ میشویم .»
ژوزف گفت - «من اینکار را خواهم کرد .»
- «ژوزف ، وقت آن است که شما بیرون بروید . فرصت
نیست .»

او عبوسانه گفت - «نه ، من خودم کودکم را بدنیا می‌آورم .
فقط بگوئید چه باید بکنم .»

- «ژوزف ، شما نمی‌توانید . این کار ، کارمرد نیست .»
ژوزف باتندی باو نگریست ، و اراده‌ی راما در برابر سرسختی
و وقار او سر تسلیم فرود آورد .

او گفت - «این کار من است که باید بکنم .»
همینکه خورشید بالا آمد ، کودکان پشت پنجره‌ی اتاق خواب
الیزابت گردآمده بودند ، بناله و فریاد گرفته‌ی الیزابت گوش میدادند
و از شوق میلرزیدند . مارتا از ابتدا در راس آنها قرار داشت .
با اینکه حال دیگر آفتاب بشدت بر آنها میتابید ، از جای خود
تکان نخوردند . مارتا قانون وضع میکرد - «کسی که اول از همه گریه‌ی
بچه را شنید ، بگوید «شنیدم !» و یک جایزه بگیرد.»
کودکان دیگر بی‌اندازه به هیجان آمده بودند . هر وقت که ناله

و فریاد تازه‌ای آغاز می‌گشت ، هم‌آواز داد میکشیدند « شنیدم ! »
 مارتا بچه‌ها را وا داشت باو کمک کنند تا خودش را بالا بکشد
 و از پنجره بدرون اطاق نگاه کند . او چنین گزارش داد - « عموزوزف
 دارد با او راه میرود . » و لحظه‌ای دیگر گفت - « حالا روی تخت دراز
 کشیده و طناب قرمزی که مادر درست کرده با دستهایش گرفته است . »
 جینها پی‌درپی شده بود . بچه‌ها به مارتا کمک کردند تا بار
 دیگر نگاه کند و دیده‌هاش را باز گوید . مارتا با رنگ پریده پائین آمد .
 نفسش از آنچه دیده بود بند آمده بود . بچه‌ها برای شنیدن گزارش
 او بیشتر به او نزدیک شدند . او بریده بریده گفت - « عمو . . . عمو
 زوزف را دیدم . . . که روی او خم شده بود . . . » مکث کرد تا نفس
 تازه کند - « و . . . دستهایش خونی بود . » خاموش شد و همه‌ی
 بچه‌ها مبهوت او را می‌نگریستند ، دیگر صحبت و پیچ‌پیچ نبود ، فقط
 ایستاده بودند و گوش میدادند . جینها اکنون باندازه‌ای ضعیف شده
 شده بود که بزحمت شنیده میشد .

مارتا قیافه‌ی مرموزی بخود گرفت . با صدای آرام به بچه‌های
 دیگر گفت که ساکت باشند . آنها سه شلپ ضعیف شنیدند ، و بلافاصله
 فریاد زد « شنیدم ! » حتی لحظه‌ای بعد همه‌ی بچه‌ها صدای گریه‌ی
 نوزاد را شنیدید . آنها مبهوت ایستاده و به مارتا مینگریستند - « چطور
 میدانی که چه وقت باید گفت ؟ »

- « خوب . من از همه‌ی شما بزرگترم و بچه‌ی خوبی بوده‌ام ،

برای همین مادرم بمن گفت که چطور بفهمم : »

بچه‌ها التماس کردند - « چطوری ! چطور فهمیدی ! »

مارتا پیروزمندانه گفت - «از آن شلپ و شلپ! همیشه وقتی بچه بدنیآ آمد روی کیپل بچه میزنند که گریه کند. من برنده شدم .» چند دقیقه بعد ژوزف توی آیوان آمد و روی نرده خم شد . بچهها بطرف او دویدند، جلوی او ایستادند و به دستهایش خیره شدند. از اینکه دیگر دستهایش قرمز نبود نومید شده بودند. صورت او به اندازه‌ای آفسرده و خسته و چشمانش بقدری بیحالت بود که بچهها از صحبت کردن با او منصرف شدند .

مارتا بریده بریده لب به سخن گشود - «عمو ژوزف ، من گریه‌ی اولش را شنیدم . يك عروسك جايزه میخوام .»
ژوزف بآنها نگاه کرد ، لبخند کوتاهی زد و گفت - «برایت میخرم . وقتی به شهر بروم برای همه‌ی شما عروسك میخرم .»
مارتا مؤدبانه پرسید - «پسر است یا دختر ؟»
ژوزف گفت - «پسر است . شاید يك ساهت دیگر نتوانید او را ببینید .»

دستهایش محکم روی نرده گره شده بود، در هوای نیمروزی نفس عمیقی کشید و به خانه برگشت .

اما دهان بی‌دندان نوزاد را با آب ولرم می‌شست و آلیس مشغول جمع کردن اتاق بود . ژوزف باخستگی روی صندلی راحتی نشست و به زنها چشم دوخت . او چشمان بی‌فروغ و دردآلود الیزابت را که سرشار از اندوه و ضعف بود تماشا میکرد . نوزاد توی گهواره‌ی حصیری خوابیده بود و پیراهنی سفید که بزرگتر از قدش بسود بر تن داشت .

وقتی کار زایمان پایان پذیرفت ، ژوزف الیزابت را از جایش بلند کرد و روی دستهایش نگهداشت تا زندهای دیگر - بستر آلوده‌ی زایمان را برداشته و رختخواب تازه‌ای گسترده‌اند ، آلیس همه‌ی تکه پارچه‌ها را بیرون برد و در اجاق آشپزخانه سوزانید و اما هرچه محکم‌تر نوار پارچه‌ای را دور کشاله‌های الیزابت پیچید و سنجاق کرد .

بعد از رفتن زنها ، الیزابت با رنگی پریده در بستر دراز کشید دستهایش را بطرف ژوزف دراز کرد و بچه را خواست . ژوزف بچه را از گهواره به آرامی بلند کرد و روی دستهای الیزابت گذاشت . الیزابت با پیشانی چین خورده از خستگی به نوزاد خیره شد و با ضعف گفت - « با آنهمه دردی که بمن داد هنوز از او بدم می‌آید . بگیر بگذار کمی استراحت کنم ، خیلی خسته‌ام . » و خیلی زود به خواب رفت .

نزدیک غروب ژوزف به اصطبل رفت . دید که اصطبل را بدقت تمیز کرده‌اند و همه‌ی آخورها از حلف تازه پر شده‌است . توماس در محل همیشگی خود ، لب آخوری نشسته بود . سرش را به آرامی بطرف ژوزف برگرداند و اظهار کرد - « توی گوش ماده گرگ من کنه رفته . جایی که در آوردنش مشکل است . »

ژوزف کنار توماس نشست . چانه‌اش را بسنگینی روی دستهای گره کرده‌اش گذاشت . توماس بنرمی پرسید - « نورسیده پسره یادختره ؟ » ژوزف به پرده نوری که از شکاف دیوار اصطبل بدرون می - تابید و هوای داخل را شکافته بود خیره شده بود . مگسها شبیه‌شهابهائی

که بر زمین سقوط میکردند برق میزدند . ژوزف با بی‌اعتنائی گفت
- «پس راست . خودم ناقص را بریدم ، راما یادم داد . باقیچی بزیدم و
گروه زدم . بعد با نوار روی سینه‌اش بستم .»

توماس پرسید - «زایمان سخت بود ؟»

- «بله ، سخت بود . ولی راما میگفت راحت بوده است .»

توماس تکه‌تکه‌گامی برداشت و آن را زیردندانهایش تکه تکه کرد

- «من هرگز زایمان يك زن را ندیده‌ام . راما هیچوقت بمن اجازه
نمیداد . ولی خیلی به ماده گاوهای که نمیتوانستند به راحتی بزایند ،
کمک کرده‌ام .»

ژوزف با ناراحتی از لب‌آخور پائین آمد و به طرف یکی از

دریچه‌ها رفت . سرش را برگرداند و گفت - «روز گرمی بود . هوا

هنوز روی تپه‌ها ، سوزان است .» خورشید داشت پشت تپه‌ها

غروب می‌کرد ، ذوب می‌شد و شکلش را از دست میداد . ژوزف

ادامه داد - «توماس ، ما هرگز به ساحل نرفته‌ایم . بیا هر وقت فرصت

کردیم برویم . خوشم می‌آید از آنجا اقیانوس را تماشا کنم .»

توماس گفت - «من از بالای کوهستان پائین را تماشا کرده‌ام .

بیابان بزرگی است با درختان بلند ، بلندتر از هر درختی که تا بحال

دیده‌ای و خاربوته‌های انبوه ، و تا هزار مایل روی اقیانوس را میتوانی

بینی . کشتی کوچکی دیدم که وسط‌های اقیانوس پیش میرفت .»

غروب بتندی راه شب می‌سپرد . راما صدا زد - «ژوزف ،

کجائی ؟»

ژوزف با شتاب بطرف در اصطبل رفت - «اینجا هستم ، چه

خبر است ؟»

«الیزابت باز بیدار شده است. میخواهد شما کمی پهلویش
بنشینید. توماس، شام همین الان حاضر میشود.»
ژوزف دره‌سوی نیمه تاریک شامگاه در کنار بستر الیزابت
نشست، و الیزابت باز دستش را بطرف او دراز کرد. ژوزف پرسید-
«بامن کاری داشتی ؟»

«آره عزیزم. من خوب نخواهیدم، اما می‌خواهم پیش از
آنکه دوباره بخوابم، باتو صحبت کنم. شاید یادم برود که چه
می‌خواستم بگویم.»
ژوزف در حالیکه دستهایش را در دستش گرفته بود پرسید -
«الیزابت، چه میخواهی بگوئی ؟»

«آره، وقتی توبه شهر رفته بودی، من سواره به جنگل کاج
روی تپه‌ها رفتم. توی جنگل محوطه‌ی بیدرختی دیدم که میان آن
تخته سنگ سبزی قرار داشت.»

ژوزف با هیجان بجلوخم شد و پرسید - «چرا رفتی ؟»
«نمیدانم. تخته سنگ سبز مرا ترساند، و بعدها خوابش را
دیدم. ژوزف، وقتی سالم خوب شد، می‌خواهم برگردم و تخته
سنگ را باز ببینم. وقتی خوب شدم دیگر مرا نخواهد ترساند، و
دیگر خوابش را نخواهیم دید. عزیزم یادت می‌ماند ؟»
ژوزف گفت - «آنجا را می‌شناسم. جای عجیبی است.»
«و یادت نخواهد رفت که مرا بآنجا ببری ؟»

ژوزف بعد از لحظه‌ای سکوت گفت - « نه ، پادم نخواهد رفت .
دوباره اش مدأ تصمیم می گیرم . »
الیزابت گفت - « پس کمی پیش من بنشین ، چند لحظه‌ی دیگر
خوابم خواهد برد . »

تایستان با کسالت گذشت ، و حتی هنگامیکه ماههای پالیز فرا رسید گرمای هوا کاهش نیافت . برتون خوشحال و شادمان از اردوی پاسیفیک گرو باز گشت . او بسا حرارت از شبه جزیره ی زیبا و خلیج نیلگون تعریف میکرد ، میگفت چطور کشیش ها برای مردم وعظ می کردند . به ژوزف گفت « چند وقت دیگر به آنجا خواهم رفت و خانه ی کوچکی خواهم ساخت و تمام سال را آنجا خواهم گذراندم . یک عده از مردم آمده اند و آنجا مسکن کرده اند ؛ یک روز شهرقشنگی خواهد شد . »

او از مشاهده ی نوزاد خوشحال شده بود . گفت - « از دودمان ماست ، فقط کمی تغییر یافته است . » و پیش الیزابت بر خود بالید . « ما اصالت نیرومندی داریم . این اصالت همواره به فرزند انمان منتقل می شود . الان نزدیک دویست سال است که پسرهایمان چنین چشمهایی داشته اند . »

الیزابت اعتراض کرد - « رنگ چشمایش زیاد با چشمهای من

فرق نمیکند . و تازه چشمهای بچه‌ها همینطور که بزرگ میشوند تغییر رنگ میدهد .

برتون اظهار داشت - «این يك نوع نشان است . همیشه نشان و این در چشم فرزندان دیده شده است . کنی تعمیرش خواهی داد؟» - «اوه ، نمیدانم . شاید چند وقت دیگر به سن لویی اوبیسپو بزویم و آنجا غسل تعمیرش دهیم .»

هر روز قبل از ساعت یازده ، الیزابت روی صندلی راحتی زیر سایه‌ی درخت بلوط سرگرم شیردادن کودک می‌شد . و گهگاه ژوزف برای تماشای کودک که باولع تمام پستانهای مادر را می‌مکید پیش آنها می‌آمد . آنروز هم کازش را ناتمام گذاشته ، پیش آنها آمد . همچنانکه خیره کودک را مینگریست گله‌آمیز گفت - «آنطور که باید زود بزرگ نمیشود .»

والیزابت خاطر نشان کرد - «تو زیاد به چهارپایان عادت کرده‌ای آنها خیلی زود بزرگ می‌شوند ، ولی زیاد زنده نمی‌مانند .» ژوزف خاموش به او اندیشید . فکر کرد «او شعور زیادی کسب کرده است ، و بدون مطالعه چیزهای فراوانی را آموخته است . این امر او شادمان می‌ساخت .» پرسید - «میان خودت و آن دختری که برای تدریس به مدرسه نوستراسنیورا آمده بود تفاوتی حس نمی‌کنی ؟»

الیزابت سرش را بلند کرد و خندید - «ژوزف ، بنظر میرسد که تفاوت کرده‌ام ؟»

- «البته ! ، البته که فرق کرده‌ای .»

پستان را عوض کرد و کودک را روی زانوی دیگرش نشاند .
 کودک فارغ از دنیا مانند ماهی قزل آلائی کسۀ بطرف طعمه هجوم
 بیآورد ، حریصانه پستان او را در دهان گرفت . الیزابت وقتی کودک
 مشغول شد گفت - «خودم هم این فرق را حس میکنم ولی هرگز
 فکرش را نکرده بودم . عادت داشتم به چیزهائی بیندیشم که خوانده
 بودم . حالا هرگز اینطور نیست . اصلا فکرنمی کنم . فقط کارهائی
 را میکنم که برایم پیش می آید . ژوزف، اسم بچه را چه بگذاریم؟»
 ژوزف گفت - «فکرمیکنم «جون» بگذاریم . همیشه یا ژوزف بوده یا
 جون . جون همیشه پسر ژوزف بوده و ژوزف پسر جون . همیشه
 همینطور بوده است .»

الیزابت به دوردست خیزه شد . «بله ، اسم خوبی است .»
 پستانش را از دهان کودک کشید و دگمۀ پیراهنش را بست . آنگاه
 کودک را گرداند و به پشتش زد تا هوائی را که با شیرخورده بود
 آروغ بزند ، بعدبروبر گرداند تا به چهره اش نگاه کند . کودک زیر
 چشمی نگاه کرد . الیزابت شوخی آمیز گفت - «اسمت جون است ،
 میشنوی ؟ جون !»

ژوزف تفریحانه باو تبسم کرد - «عزیزم ، او تا بحال روی
 درخت نشسته است . فکرنمی کنی دیگر وقتش شده باشد؟»
 الیزابت گفت - «همیشه این درخت . فکر میکنی همه چیز
 بدستور درخت تو حرکت میکند ؟»

ژوزف به شاخه های قطور درخت نگاه کرد و به نرمی گفت -
 «حالا دیگر من آنرا می شناسم ، می فهلم ، حالا دیگر آنقدر خوب می -

شناسمش که می توانم به برگهایش نگاه کرده بگویم چطور روزی در
پیش خواهد بود . يك نشیمنگاه میان دو شاخه اش برای بچه درست
خواهم کرد . وقتی کمی بزرگتر شد شاید روی تنه اش جا پاهائی
بکنم تا از آن بالا برود . حالا بچه را بده ، او را میان شاخه ها می -
گذارم . »

برگها زیرپوشی ازغبار تابستان جلای خود را ازدست داده
بودند . پوست درخت خاکستری کمرنگ و خشک بود .
الیزابت با اعتراض گفت - « ژوزف ، ممکن است بیفتند . تو
فراموش کرده ای که او خودش نمیتواند بنشیند ؟ »

در این هنگام برتون از کورت سبزی پیش آمد ، و در حالیکه
پیشانی اش را با دستمالی پاک می کرد کنار آنها ایستاد و گفت :
- « خربزه ها رسیده اند . را کونها هم بسر وقت آنها می آیند .
بهر است چند تا تله بگذاریم . »

ژوزف بطرف الیزابت خم شد و دستهایش را برای گرفتن بچه
دراز کرد .

الیزابت خودداری کرد - « ممکن است بیفتند . »
برتون پرسید - « مگر میخواهد چکار کند ؟ »
- « ژوزف میخواهد او را روی شاخه های درخت بنشانند . »
بی درنگ چهره ی برتون درهم رفت . با چشمان فراغ و
خشونت گرفته گفت - « ژوزف ، اینکار را نکن . نباید این کار را
بکنی . »

- « نمیگذارم بیفتند . مواظبش هستم . »

دانه های درشت عرق بریشانی برتون پدیدار گشت . جلو
رفت و دستش را برای ممانعت روی شانه‌ی ژوزف گذاشت . نفاضا
کرد - «خواهش میکنم این کار را نکن .»

- «گفتم که مواظبش خواهم بود .»

- «برای افتادش نیست . تو مقصود مرا میدانی . قسم بخور

که هیچوقت اینکار را نخواهی کرد .»

ژوزف خشمالود بطرف او برگشت و گفت - «من قسم نمی -

خورم . چرا باید قسم بخورم . درکاری که می‌کنم اشتباهی نمی‌بینم .»

برتون با آرامی گفت - «ژوزف ، تو هیچوقت شنیده‌ای که من

برای چیزی التماس کنم ؟ رسم خانوادگی ما نیست که التماس کنیم .

اما حالا بتو التماس میکنم که دست از اینکار برداری . وقتی من این را

از تو ملتسانه می‌خواهم ، باید بدانی که چقدر اهمیت دارد .»

چشمانش از هیجان اشک آلود شده بود .

چهره‌ی ژوزف نرمی گرفت . گفت - «اگر اینقدر ترا ناراحت

میکند . نخواهم کرد .»

- «وقسم می‌خوری که هیچوقت نکنی ؟»

- «نه قسم نمی‌خورم . چرا باید قسم بخورم ؟»

برتون با هیجان فریاد کشید - «برای اینکه توزشتی را به اینجا

راه میدهی . برای اینکه تو در را برای پلیدی باز میکنی . چنین کاری

هرگز بی‌عقوبت نخواهد ماند .»

ژوزف خندید و گفت - «پس بگذار عقوبت شوم .»

- «ولی ژوزف ، نمی‌فهمی که تنها تو نیستی . همه‌ی ما بنا بودی

کشیده خواهیم شد . »

- « پس تو برای خودت ناراحت هستی ؟ »

- « نه ، من فکر همه هستم . من اینجا فکر الیزابت و بچه را

می‌کنم . »

الیزابت تا آنوقت به جر و بحث آندو خیره شده بود . برخواست

و کودک را به سینه فشرد و پرسید - « شما دوتا درباره چه چیز جر و

بحث میکنید ؟ من سرد نمی‌آورم . »

برتون تهدید کرد - « به الیزابت بگویم ؟ »

- « چه میگوئی ؟ چه هست که بگوئی ؟ »

برتون روبه الیزابت کرد و پس از اینکه آه عمیقی کشید . گفت

- « ژوزف ، برادر من ، مسیح را انکار میکند و مثل بت پرستها درخت

را ستایش میکند . روحش را از دست میدهد و پلیدی را به اینجا

می‌آورد . »

ژوزف با لحنی تند گفت - « من مسیح را انکار نمی‌کنم . کار

ساده‌ای میکنم که از آن خوشم می‌آید . »

- « پس باین ترتیب آویختن قربانی‌ها ، ریختن خون پای آن ،

و تقدیم هر چیز خوب بدرخت کار ساده‌ای است ؟ دیده‌ام که شبانه پنهانی

از خانه بیرون آمده‌ای و شنیده‌ام که با این درخت صحبت میکردی . این

کار ساده‌ای است ؟ »

ژوزف با تندی گفت - « بله ، کار ساده‌ای است . »

- « و تقدیم فرزندان بدرخت ، اینهم کار ساده‌ای است ؟ »

- « بله ! »

برتون رویش را بر گرداند و به زمین پهناور نگاه کرد. امواج گرمای روی زمین رنگ آبی بخود گرفته بود و پیچ و تاب آنها تپها را لرزان و پیچان جلوه گرمی ساخت. برتون با خشونت به عقب برگشت - « من خواستم بتو کمک کنم. من پیش از آنچه کتاب مقدس میگوید سعی کردم. پس قسم نمی خوری؟ »

- « نه، من برای چیزی که محدود کند قسم نمیخورم. البته که قسم نمیخورم. »

- « پس من ترا طرد میکنم. من دیگر نخواهم ماند تا به فلاکت دچار شوم. »

الیزابت پرسید - « اینها که میگوید حقیقت دارد؟ کارهایی که او میگوید تو کرده ای؟ »

ژوزف خشمالود به زمین نگاه کرد - « نمیدانم دستش بالا رفت تا ریشش را نوازش کند - اینطور فکر نمی کنم. »

برتون حرفش را قطع کرد - « من او را دیده ام. چه بسا شبها دیده ام که از خانه خارج شده و توی تاریکی زیر درخت آمده است و با آن حرف زده است. هرچه از دستم برمیآمده است کرده ام، و حالا خودم را از این گناه دور میکنم: هاربت سه هزار دلار پول دارد. میروم به پاسیفیک گرو و یک خانه آنجا میسازیم. منم سهم مزرعه ای خودم را می فروشم. شاید یک مغازه ای کوچک باز کنم. گفتم که آنجا دهکده ای بزرگی خواهد شد. » بالای سز الیزابت ایستاد و به کودک نگاه کرد - « ژوزف توتنها نیستی. فساد در پدرم بود و آنقدر رشد کرد که او را به کام کشید، حرفهایی که هنگام مرگش زد نشان میداد که چقدر از

دست رفته بود . من خیلی پیش از آنکه توبه فزب بیائی آن را فهمیده بودم . اگر تو به میان مردمی که کلام خدا را می شناسند و به آن ایمان دارند رفته بودی شاید این فساد در تومی مرد . ولی آمدی اینجا .

دستهایش برای نشان دادن دره هوا را شکافت . فزید کرد . کوهها بی اندازه بلندند ، زمین خیلی وحشی است . همعی مردم بذر این زهتی را درخود پرورش میدهند . فقط امیدوارم و دها میکنم که پسرت این فساد را به ارث نبرد .

ژوزف به تندی تصمیم گرفت . «اگر بمانی قسم خواهم خورد . ولی نمی دانم چگونه وفادار باشم ، ولی سوگند میخورم : « - نه ، ژوزف . سوگند توبدون اعتقاد ، چندان پایدار نیست .» برگشت و بطرف خانهی خود برآه افتاد .

ژوزف صدا زد . «لااقل صبر کن تا باهم در این باره صحبت کنیم .»

لیکن برتون نه رویش را برگرداند و نه جوابی داد . ژوزف پیش از آنکه بطرف الیزابت برگردد ، برای لحظه ای ، برتون را که دور میشد نگاه کرد .

الیزابت با تبسمی گفت . «فکر میکنم برتون دلش می خواهد برود .»

«بله ، تا اندازه ای اینطور است . ولی راستش از گناهان من هم هراس دارد .»

الیزابت پرسید . «ژوزف ، توداری کار گناهی انجام میدهی؟»
ژوزف متفکرانه اخم کرد و سر انجام گفت . «نه ، من گناه نمی .»

کنم . ولی اگر کاری که من می‌کنم برتون انجام میداد آنوقت گناه بود. من فقط میخواهم پسرم درخت را دوست داشته باشد.»

دستهایش را بطرف کودک دراز کرد و الیزابت نوزاد را میان دستهای او قرار داد. برتون همچنانکه وارد خانه‌اش میشد به عقب بر-گشت و دید که ژوزف کودک را میان دو شاخه‌ی درخت نگاه داشته است .

برتون پس از آنکه تصمیم به رفتن گرفت مدت درازی در مزرعه نماند. در عرض يك هفته اثاثیه اش را بست و آماده کرد. شب پیش از حرکتش تا دیرگاه بکار پرداخت، و آخرین صندوق‌ها را میخکوب کرد. ژوزف شنید که برادرش شب هنگام اینطرف و آنطرف میرفت، چیزی را خرد میکرد یا چکش میزد. پیش از سپیده دم بیدار شد. ژوزف او را در اصطبل مشغول تیمار کردن اسبهایی که با خود میبرد دید. توماس هم نزدیک او روی توده‌ای از بونجه نشسته بود گوشزد میکرد.

«آن اسب زودخمسته خواهد شد، تا خوب گرم نشده هر چند گاه بگذار استراحت کند. این دسته اسبها هیچوقت از گردنه عبور نکرده‌اند. شاید مجبور شوی آنها را از گردنه رد کنی. شاید هم نه، چون این موقع سال آب رودخانه خیلی پائین آمده است.»
ژوزف پیش رفت، زیر فانوس بدیوار تکیه داد و گفت: «برتون، از اینکه میروی متأسفم.»

برتون فشو را روی کفل پهن اسب نگهداشت - «برای رفتن خودم دلایل زیادی دارم . هاریت در دهکده‌ای که بتواند دوستانی داشته باشد و گاهی بسراغ آنها برود خوشحال تر خواهد بود. ما اینجا خیلی بیکس بودیم هاریت تنها بود.»

ژوزف با ملایمت گفت - «میدانم ، ولی ما دلمان برای شما تنگ خواهد شد ، برتون اینکار تو از نیروی خانواده خواهد کاست.»

برتون با ناراحتی چشمانش را پائین انداخت و به تیمار کردن اسب ادامه داد بریده گفت - «من هیچوقت نخواسته‌ام زارع باشم . حتی توی وطن خودمان هم بفکر این بودم که یک مغازه‌ی کوچک در دهکده باز کنم .» دستهایش از کار باز ماند . با هیجان گفت - «تلاش کرده‌ام زندگی رضایت بخشی داشته باشم . هرچه کرده‌ام برای این بوده است که بنظرم درست میرسید. تنها یک قانون وجود دارد، من سعی کرده‌ام مطابق آن قانون زندگی کنم . ژوزف ، آنچه تا بحال کرده‌ام بنظرم درست می‌آید . این را بیاد داشته باش . از تو میخواهم که این را بیاد داشته باشی .»

ژوزف دلسوزانه باو تبسم کرد - «برتون ، اگر میخواهی بروی من سعی نمی‌کنم ترا اینجا نگهدارم . این دهکده وحشی است . اگر آنها دوست نداری ، ماندن صلاح نیست . اینجا کلیسایی نبود که بروی . من ترا بخاطر اینکه میخواهی میان همفکران خود زندگی کنی سرزنش نمی‌کنم .»

برتون به آخور بعدی رفت . با ناراحتی زیاد گفت - «هوادارد روشن میشود . هاریت دارد صبحانه میخورد. میخواهم پیش از طلوع

آفتاب هرچه زودتر حرکت کنیم . »

افراد خانواده و گاوچرانها در سپیده دم برای مشایعت برتون و خانواده اش از خانه ها بیرون آمدند . هاریت غمگین گفت - « خدا حافظ برای دیدن ما بیآئید جای قشنگی است . »

برتون افسارها را بدست گرفت ، لیکن پیش از آنکه اسبها را می کند . بطرف ژوزف برگشت و گفت - « خدا نگهدار ژوزف ، من کار درستی کرده ام . وقتی بآن بررسی خواهی دید که درست رفتار کرده ام . تنها راه هم همین بود . و بالاخره از من سپاسگزار خواهی بود . »

ژوزف به کالسه نزدیک شد و روی شانهای برادرش زد - « گفتم که سوگند میخورم و کوشش می کردم به سوگند وفادار باشم . »
برتون افسارها را کشید و اسبها را بحرکت درآورد . بچه ها که روی بارها نشسته بودند دست تکان میدادند و بچه های دیگر دنبال آنها میدویدند ، بمقب گساری آویزان میشدند و پاهایشان را به زمین می کشیدند . خانواده و این هنوز زیر آفتاب صبحگاه ایستاده بودند و گاری را که دور میشد تماشا میکردند . گساری در جنگل کرانه رود ناپدید گشت ، و پس از مدتی باردیگر نمودار شد . آنها دیدند که از تپه ی کوچکی بالارفت و سرانجام میان کوهستان از نظرها محو گردید .
بعد از محو شدن گاری در کوهستان ، یک نوع کسالت خانواده را فرا گرفت . آنها خاموش ایستاده بودند ، و نمیدانستند چه بکنند .
حس میکردند که دوره ای پایان یافته و مرحله ای گذشته است . سرانجام بچه ها به آهستگی برگشتند .

مارتا گفت - «سگ مادیشب زائید.» و همه برای دیدن سگی که تا آنوقت اصلاً نزائیده بود دویدند. بالاخره ژوزف برگشت و با توماس به راه افتاد. توماس گفت - «ژوزف، من میروم چندتا اسب بیآورم. میخوام يك طرف كرت سبزی را هموار كنم كه آب يهوده هدر نرود.»

ژوزف سرش را پایین انداخته بود و آرام راه میرفت. «میدانی كه من مسئول رفتن برتون هستم.»
- «نه تو مسئول رفتن اونبستی او خودش از اینجا خسته شده بود و میخواست برود.»

ژوزف بدون اینکه حرفهای توماس را شنیده باشد ادامه داد - «همه اش بخاطر این درخت بود. می گفت من درخت را پرستش میکنم.» چشمانش بدرخت افتاد و ناگهان خاموش ایستاد. هر اسنك گفت - «توماس، درخت را نگاه كن!»
- «می بینم، چه شده است؟»

ژوزف باشتاب به درخت نزدیک شد و به شاخه های آن خیره شد. «هیچ، طوری نشده.»

سکوت کرد و دستش را روی پوست درخت کشید. «وقتی به آن نگاه کردم فکر کردم اتفاق بدی برایش افتاده است. تصور میکنم احساسی بیش نبود.» و ادامه داد - «من نمی خواستم برتون برود. این امر باعث تجزیه ی خانواده میشود.»

ژوزف دستش را پس کشید و برگشت تا بدنبال او برود. بعد به توماس گفت - «سعی میکنیم بدون او به کارها برسیم، اگر هم کارمان

زیاد شد يك مكزيكى ديگر مى آوريم. « به خانه رفت و بيكار در اطاق نشيمن ايستاد .

اليزابت درحالى كه گيسوانش را بانوك انگشتانش به عقب شانه ميكرد ، از اطاق خواب بيرون آمد . وقتى ژوزف را آرام ديد پرسيد - « از رفتن برتون خيلى ناراحت هستى؟»

ژوزف با توديد گفت - « آره ، اما موضوعى مرا رنج ميدهد ولى نميدانم چيست . »

- « چرا به سوارى نمىروى ؟ هيچ كارى ندارى . بكنى ؟ »
ژوزف سرش را تكان داد - « چرا ، درخت ميوه سفارش داده ام كه به نورستراسنيورا بياورند . بايد بروم آنها را بياورم . »
- « پس چرا نمىروى ؟ »

ژوزف از پنجره ، درخت را نگاه كرد . گفت - « نميدانم . دلشوره دارم ، گوئى خطرى درپيش است . »
اليزابت کنار او ايستاد - « باز فكر درخت هستى ؟ مگذار آن ترا تسخير كند . »

ژوزف شانه هایش را بالا انداخت « گمان ميكنم همينطور باشد . يادت ميآيد آنروز بتو گفتم كه من وضع هوا را از درخت ميتوانم بفهمم . اين درخت ميان من و زمين حالت سفيرى را دارد . اليزابت ، بدرخت نگاه كن ! بنظرت چيزيش نيست ؟ »

اليزابت گفت - « زياد خسته اى . درخت كاملا سالم است . برو آن درختهاى ميوه را بياور ، خوب نيست زياد از خاك بيرون بماند . »
ژوزف با اكره شديدى كه از ترك كردن مزرعه داشت ، گارى

را بست و به سوی دهکده رهسپار شد.

با اینکه هوای بامداد از سرز پائیز خنک بود، حال دیگر آفتاب با سرخی همچنان زمین را می تافت. مگسها پیش از فرا رسیدن مرگ زمستانی به جنب و جوش افتاده بودند، با درخشش خیره کننده ای آفتاب را می شکافتند، روی گوش اسبها فرود می آمدند و گرد چشمها - یشان حلقه می زدند. رودخانه در دل زمین پنهان شده بود، و تنها چند گودال عمیق از آن برجای مانده بود که مار ماهی ها با تنبلی در آنها شنا میکردند و ماهی های قزل آلا بی هراس در سطح آنها دهان می گشودند.

ژوزف به اسبهای زرد و آنها روی بر گهای خشک بلرطیور تمه رفتند. احساس واقعی ناگوار او را مشغول کرده بود. اندیشید «شاید برتون راست می گفت. شاید من بی آنکه بدانم مرتکب گناه شده ام.» و باز اندیشید «امید دارم بزودی بساران بیاید و بار دیگر رودخانه جریان پیدا کند.»

رودخانه ی خشک برای او اندوهناکی بود. برای درهم شکستن اندوه به اصطبل اندیشید که تازیر سقف از یونجه انباشته بود. و کومه های علف خشک که کنار اصطبل بیرونی قرار داشت، و برای دور ماندن از زمستان سقف آن را کاه گل کرده بودند. و بعد اندیشید که آیا جویبار باریک درون جنگل کاج همچنان از دهانه ی خار جاری است یا نه. فکر کرد «بزودی به جنگل خواهم رفت و خورا هم دید.» و بتندی پیش راند و با شتاب به مزرعه باز گشت.

هنگامیکه به مزرعه رسید از هب گذشته بود. اسبهای خسته

وقتی از مال بند و دهنه آزاد شدند ، سرهاشان را پائین انداختند .
توماس جلوی اصطبل به انتظار ایستاده بود . او گفت - «خیلی تند
رانده‌ای فکر نمی‌کردم دوساعته بر گردی .»

ژوزف گفت - «اسبها را به‌آخور ببر ، من میروم این نهال‌ها را
کمی آب بزنم .» يك بغل ترکه‌ی نازك را پای منبع آب برد و
کرباسی را که روی ریشه‌ی آنها را پوشانده بود با آب خیس کرد .
آنگاه با شتاب نزد درخت بلوط رفت . هراسناك اندیشید « بلائسی
بسرش آمده است . در اوحیات نیست .» باردیگر پوست درخت را
لمس کرد ، يك برگ چید ، آنرا له کرد و بوئید ، هیچ چیز تغییر
نکرده بود .

الیزابت به محض اینکه او واردخانه شد تقریباً شامش را آماده
کرده بود - «عزیزم ، خمسته بنظر می‌آیی . بعداز خوردن ، زود بخواب .»
لیکن اوسرش را بر گرداند ، با چشمان اندوهناك نگاه کرد و
گفت - «میخواهم بعدازشام با توماس صحبت کنم .»

وقتی شامش را خورد ، بیرون رفت . از اصطبل گذشت و به
دامنه‌ی تپه نزدیک شد . باکف دست زمین خشك را که هنوز از آفتاب
روز گرم بود لمس کرد . آنگاه به بیشه‌ی بلوطهای كوچك همیشه بهار
نزدیک شد ، دستهایش را روی ساقه‌ی آنها گذاشت و از هريك برگی
کند ، له کرد و آنرا بوئید . همه جا رفت و با انگشتانش از سلامت
زمین جو یا شد . سرما از فراز کوهها پیش می‌آمد . در این شب ژوزف
صدای یوز از نخستین غازه‌های وحشی را شنید .

زمین به او چیزی نگفت ، خشك ، لیکن زنده بود . تنها نیار

به باران داشت تا نيزه های سبزرنگگ را برانگيزد . سرانجام بسا
خشنودی بسوی خانه باز گشت ، زيردرخت بلوط پيرايستاد و زمزمه
کرد - « پدر ، من ترسيده بودم چيزی در هوا وجود داشت که مرا
ترساند . » وهمينکه پوست درخت را نوازش کرد ، ناگهان احساس
سردی و تنهائی او را فرا گرفت . مغزش فرياد برآورد « اين درخت
مرده است . در اين درخت ديگر حيات نيست . » احساس فقدان آن
او را گيچ کرد ، وهمه‌ی اندوهی که به هنگام مرگ پدر حس کرده
بود در او زنده شد ، کوهستانهای سياه گرداگرد او را گرفتند ، وآسمان
سرد و خاکستری بر زمين سنگيني کرد . زمين بسی مهر و سرد و
خاموش بود . ژوزف پای درخت نشست .

او انديشيد « اکنون چه خواهم کرد؟ اکنون کجا خواهم رفت؟
شهابی سپيد در هوا درخشيد و ناپديد شد . ژوزف انديشيد « شايد من
ناخوشم . شايد درخت سالم باشد . » برخاست و بطرف خانه رفت .
آن شب ، انديشه‌ی تنهائی دلنگش می نمود .

اليزابت با دیدن چهره‌ی اندوهناک ژوزف پرسيد - « عزيزم ،
طوری شده ؟ چرا اينقدر دلنگ هستی ؟ »

- « نميدانم فکر ميکنم درخت بلوط مرده است . »

- « چطور ممکن است بميرد ؟ درختها باين زودی نمی ميرند . »

- « نميدانم چطور . فقط فکر ميکنم مرده است . »

سپيده دم ژوزف به آرامی از بستر برخاست و از خانه بيرون
رفت . برگهای بلوط اندکی پژمرده شده بود و نيمی از جلای خود
را از دست داده بود .

توماس، موقعیکه میخواست به اصطبل برود، ژوزف را دید و بطرف او رفت - «بخدا برسر این درخت بلائی آمده است .» ژوزف درحالیکه پوست و شاخه‌های درخت را واری میگردمضطربانه او را نگرست

توماس گفت - «چیزی نداریم اینجا قربانی کنیم.» بلی بزداشت و نزدیک ساقه‌ی درخت زمین پوك را کند. فقط دوضربه فرود آورد و به عقب برگشت - «ژوزف، اینجا را ببین!»

ژوزف کنار سوراخ زانوزد و شکافی درتنه‌ی درخت دید . خشمالود پرسید - «چه چیز آنرا اینطور کرده است؟» توماس بزور خنده‌ای کرد - «برتون درخت تو را خفه کرده است میخواست شیطان را دور کند .» ژوزف دیوانه وار دورتنه درخت را با انگشتانش کند تا همه‌ی شکافی که توسط تسمه‌ای گرداگرد آن بوجود آمده بود پدیدار گشت . برتون برای اینکه درخت را بخشکاند ، انتهای ساقه را با تسمه‌ای فلزی محکم بسته بود تا درخت پس ازچندی خود بخود خشک شود .

ژوزف بانامیدی پرسید - «توماس، حالانی توانیم کاری بکنیم؟» توماس سرش را تکان داد « نه ، دیگر کاری نمیشود کرد .» مکث کرد - «باید مغز برتون را داغان کرد .»

ژوزف سرپا ایستاد اکنون که درخت از دست رفته بود، آرایش خفه کننده‌ای به او روی آورده بود باناتوانی زمزمه کرد - «پس همین بود که میگفت تنها راه است و وقتی به آن برسی از من سپاسگزار خواهی بود؟»

- « همینطور دلم میخوادد، غزش را داغسان کنم . درخت

زیبائی بود . »

ژوزف مثل اینکه هر کلمه‌اش از میان توده‌ی غلیظ مه بیرون می‌آید، بی‌اندازه آرام و شمرده سخن میگفت . « اویقین نداشت که درست میگوید . آری یقین نداشت . طبیعتش او را به این کار و انداخته بود . بهمین جهت از این کار رنج خواهد برد . »

چشمانش به جانب درخت که هنوز سبز، لیکن مرده بود چرخید پس از زمانی دراز سرش را برگرداند و به جنگل کاج میان کوهستان نگریست و اندیشید « من باید خیلی زود به آنجا بروم . به آرامش و استواری آنجا نیازمندم . »

سرمای آخر پائیز بدرون دره می‌خزید و ابرهای خاکستری
 رنگ روزهای متوالی در هوا معلق می‌ماندند. برگهای درخت بلوط
 پیرمه قهوه‌ای کم رنگ شده بود ، و انتظار ضربه‌های باران را می-
 کشید تا روی زمین فروریزد . ژوزف دیگر به درخت نگاه نمی‌کرد و
 پیش آن نمی‌رفت . وقتی زندگی از درخت رخت بریست دیگر دره‌ای
 از احساس پیشین نسبت به آن برجای نماند . ژوزف اغلب روی
 علفهای لطیف دامنه‌ی تپه‌ها قدم میزد . همواره به ابرهای تیره رنگ
 می‌نگریست ، نفس عمیقی میکشید ، ولی خبر اطمینان بخشی از هوا
 احساس نمی‌کرد . به توماس می‌گفت - «این ابرها باران را نیستند ،
 توده‌های مهی هستند که از اقیانوس اوج گرفته‌اند . »
 توماس هم برای خوش‌بین کردن او گفت - «ژوزف ، هنوز
 وقتش نیست . میدانم که پارسال این موقع باران زیادی بارید ، ولی
 شنیده‌ام که معمولاً توی این دره پیش از کریسمس باران زیادی نمی-
 بارد . »

ژوزف خم شد ، مشتی خاک خشك و سوخته برداشت و آنرا
 فشرود و از میان انگشتان به آرامی بر زمین ریخت آنگاه با یأس گفت -
 «خیلی باران میخواهد تا ثمربخش بشود. گرمای تابستان آب زمین را
 تا ته ورچیده است . توی چاه نگاه کرده‌ای ببینی آب چقدر ته نشسته
 است؟ حتی گودالهای کف رودخانه هم حالا دیگر خشك شده است.»
 ماه نوامبر ، بدون اینکه قطره‌ای باران باریده باشد ، آمد و
 گذشت . ژوزف از اندوه بی‌آبی زمین افسرده و خاموش شده بود.
 لب چشمه‌ها میرفت و آنها را خشك می‌یافت . دیلمش را تا ته توی
 خاک فرو می‌برد و ذردای خاک مرطوب نمیدید . تپه‌ها پوشش حلقی
 خود را ازدست می‌دادند و به رنگ خاکستری درمی‌آمدند . و بر
 خلاف زمانیکه از گیاه پوشیده بودند و هموار می‌نمودند با خشك شدن
 حلقها و هریان شدن آن ، ناهموار و پراز پستی و بلندی و سنگلاخ
 گشته بود .

ماه دسامبر که به نیمه رسید ابرها از هم شکافته و پراکنده شدند ،
 آفتاب گرما گرفت و تصویری از تابستان برده فرونشست .
 الیزابت میدید که چگونه اضطراب ژوزف را لاغر و اندوهناک
 میکند ، و چطور چشمانش خسته و تقریباً سفید شده است . میکوشید
 کارهایی پیش بیاورد و او را سرگرم کند. اولیستی از احتیاجات خود
 را فراهم ساخت و بدست ژوزف داد تا برای خرید آن به نوستراسنیورا
 برود. ژوزف به نوستراسنیورا رفت و پیش از آنکه الیزابت بکارهای
 تازه‌ای بیندیشد آنها را تهیه و با اسبی از نفس افتاده و خیس عرق
 باز گشت .

الیزابت پرسید - «چرا اینقدر باشتاب برگشتی ؟»
- «نمیدانم . میترسم از اینجا دور شوم . ممکن است اتفاقی

بیفتد :

دلهره‌ی خشکسالی در او نیرو می‌گرفت . هوای غبارآلود و
هوا سنج که درجات بالای را نشان میداد او را مطمئن نمی‌ساخت .
سرود و سرما خوردگی میان ساکنان مزرعه رواج یافت . الیزابت به
سینه درد سختی همراه با سرفه‌های خفک ، دچار گشته بود ، و حتی
توماس که هیچگاه بیمار نمیشد ، شبها گلپوش را با آب سرد کمپرس
میکرد . لیکن ژوزف فقط لاغرتر و کشیده‌تر میشد . عضلات گردن و
آرواره‌هایش زیر پوشش نازک و تیره‌رنگ پوست بیرون زده بود .

ژوزف روزها به اطراف زمینش چشم میدوخت و احساس
میکرد که زمین دو حال مرگ است . تپه‌ها و مزارع رنگ باخته و
صخره‌های برهنه‌ی تپه‌ها او را به وحشت می‌انداخت . تنها جنگل
کاج فراز تپه‌ها بود که تغییر نیافته بود . مثل همیشه بر تارک کوهستان
استوار و سیاه پایرجا بود .

الیزابت در منزل سخت مشغول بود . آلیس به نوستراسنیورا
رفته بود و کارهای الیزابت با ازدست دادن ندیمه‌اش بیشتر شده بود .
نگهداری کودک ، شستشو و پخت و پز تمام روز او را می‌گرفت . از
روزهای پیش از ازدواج خود بطور مهم وبا تحقیر یاد میکرد . شبها ،
موقعیکه ژوزف پیش او می‌نشست ، الیزابت میکوشید دوران پیش از
تولد کودک را تجدید کند ، و وقتی بچه را می‌خواستند پیش ژوزف
می‌نشست و صحبت میکرد . خوشش می‌آمد از چیزهایی که در کودکی

وقتی درمونتري زندگي ميکرد ، اتفاق افتاده بود حرف بزند، گرچه اين چيزها ديگر بنظرش واقعي نداشت . همچنانکه ژوزف هبوسانه به شعله‌های آتش بخاري، خيره مي‌نگريست ، اليزابت براي صحبت مي‌کرد .

ميگفت - «سگي داشتم که اسمش کاميل بود . فکر مي‌کردم که اين فشنگتري اسم روی زمين است چرا که آن نام دختری کوچولو بود که صورتی به لطافت گل کامليا داشت . بهمين جهت من اسم او را روی سگم گذاختم ، و او از اين بابت خیلی عصبانی بود.»

اليزابت از همه چيز حرف ميزد، از جريان کشته شدن مهاجری بدست همشهری اش که با گلوله تفنگ شکاری کشته شد و چگونگی اعدام قاتل بعد از محاکمه جنجالی آن . و از زن لاغر اندام بدخولي که دروينت جو فانوس دار دريا بود. ژوزف دوست داشت صدای لطيف او را بشنود ، و معمولاً به مضمون سخنان او توجه نمی‌کرد ، و همچنانکه در اندیشه‌های خود غوطه‌ور بود و خيره شعله‌های سرخ بخاري ديواری را می‌نگريست و به گفته‌های او گوش میداد .

گاهی اليزابت ميکوشيد برای غلبه بر اضطراب او از خشکسالی وهراسی که از آن داشت او را دلداري دهد - و از جهت باران نگران نباش ، بالاخره خواهد باريد . حتی اگر امسال باران نيابد سال ديگر اوائل بهار خواهد آمد . عزيزم ، من با وضع اين سرزمين آشنائی دارم .

- «اگر به همین زودی باران نيابد ديگر مجالی نخواهد بود .
آنوقت زمين به باران زيادی لازم خواهد داشت.»

يك روز غروب الیزابت گفت - « ژوزف دلم میخواد سواری
کنم ، اما میگوید دیگر بر ایم خطری ندارد . عزیزم بامن میآئی؟
ژوزف گفت - « البته ، کم کم شروع کن . دیگر ناراحت نمی-
کند ؛ »

- « دلم میخواد باهم به جنگل کاج برویم : رایحه‌ی کاجها
دلپذیر خواهد بود . »

ژوزف به آرامی گفت - « من هم در نظر داشتم که به آنجا بروم
يك چشمه میان جنگل هست ، میخوام بینم آن هم مثل چشمه های
دیگر خشك شده است یا نه . » و به محوطه‌ی میان جنگل و تخته سنگ
خزه پوش و جو یبار آرام آن اندیشید ، چشمه اش از شادابی فراخ گشت
گفت - « باید چشمه‌ی عمیقی باشد ، تصور نمیکنم خشك شده باشد . »
الیزابت در حالیکه میخندید گفت - « من برای رفتن به آنجا
دلایل بیشتری دارم . فکر میکنم از آنجا باتو حرف زده بودم : موقعیکه
آبستن بودم و توبه شهر رفته بودی ، سواره به جنگل کاج رفتم :
ابروانش را در هم کشید و کوشید ما جزا را خوب بخاطر
بیاورد ؛

ژوزف مشتاقانه پرسید - « خوب ! »

الیزابت سرش را بلند کرد . ژوزف مشتاق و منتظر شنیدن ، او را
می نگریست .

- « آره ، من جاده‌ای که به جنگل میرفت پیدا نکردم . از میان
خار بوته ها رفتم و به آن محوطه رسیدم . ژوزف ، جای آرامی بود ،
خاموش تراز هر جا که تابحال دیده‌ام . کنار تخته سنگ سبز خزه پوشی

نشستم . آنگاه آرامشی دلپذیر تمامی وجودم را دربر گرفت . « مکنی کرد و ادامه داد - «بله، مدت درازی آنجا بودم ولی بنظرم لحظه‌ای پیش نبود . آنوقت حالت و کیفیت محوطه تغییر یافت . يك نوع پلیدی بدرون محوطه راه یافت و آرامش آنجا را برهم زد، « صدایش از یادآوری خاطره آن لحظات ، به لرزه افتاد - «يك نوع زشتی در محوطه خانه کرد، چیزی که مرا به وحشت انداخت من گریختم . فکر میکردم مرا دنبال میکند لیکن وقتی از جنگل کاج خارج شدم دیگر از آن اثری نبود . قلبم داشت از جا کنده میشد ، دعا کردم . آه ، زمان درازی دعا خواندم . »

ژوزف به حرفش دوید و پرسید - «پس چرا دیگر نمیخواهی به آنجا برگردی ؟»

- «خرب ، این ماجرا مربوط به وضع مزاجی من بود و آنجا چیزی جز وهم و خیال نبود . وای چندین بار تا به حال خواب آنرا دیده‌ام و بیشتر اوقات بیدار میافتم . اکنون که سالم خوب شده‌است ، میخواهم به آنجا بروم ، و ببینم که جزیک تخته سنگ بزرگ خزه پوش میان محوطه چیزی نبوده نیست . آنوقت دیگر خوابش را نخواهم دید . عزیزم ، تو چطور . آنجا تو را هم به وحشت می - اندازد ؟»

ژوزف گفت - «نه، برعکس . من آنجا به آرامش می‌رسم . ترا به آنجا می‌برم . « ساکت شد و به آنچه که جوآنتو درباره‌ی زنان آبتن سرخپوست که می‌آمدند کنار تخته سنگ می‌نشستند ، و پیرانی که در جنگل بسر می‌بردند ، گفته بود اندیشید . خواست آنها را برای

الیزابت تعریف کند ، اما به زودی منصرف شد و فکر کرد « ممکن است او را بیشتر برساند. بهتر است هراس او نسبت به آنجا فروریزد.» پرسید - «چه وقت دلت میخواهد برویم ؟»

- «اگر فردا هوا گرم باشد ، ناهار مختصری توی خرجین می.

بندم . راما از بچه نگهداری خواهد کرد.»

با اشتیاق فراوان ادامه داد - «از موقعیکه به اینجا آمده‌ام هنوز به گردش نرفته‌ایم . فکرنمی‌کنم چیزی را بیش از گردش دوست داشته باشم . در دهکده‌ی خودمان برای گردش به هر کلبه‌ی هیل می‌رفتیم و بعد از ناهار و من و مادرم ضمن گردش چندسطل توت‌فرنگی می‌چیدیم .»

ژوزف موافقت کرد - «بسیار خوب ، فردا خواهیم رفت. حالا

میروم سری به اسبها بزنم.»

ژوزف از ایوان پائین آمد پیش از آنکه بیاد بیاورد که درخت بلوط مرده است ، بآن نزدیک شد ، و اندیشید «اگر این درخت زنده بود، میدانستم چه باید بکنم . دیگر مشاوره نندادم.» روی برگرداند و بطرف اصطبل رفت، انتظار داشت توماس را آنجا ببیند . لیکن اصطبل تاریک بود و اسبها همچنانکه او گام بر میداشت پشت سرش خرناسه میکشیدند . بادیدن بسته‌های یونجه روی هم نل شده آرامش خاطری به او دست داد ، چراکه امسال چارپایان بقدر کافی یونجه داشتند .

وقتی توماس را آنجا ندید بر گشت . هنگامیکه از محوطه‌ی خانه‌ها میگذشت آسمان روشنائی مه‌آلودی گرفته بود . فکر کرد

طرق کم‌رنگی گرداگرد ماه می‌بیند ، لیکن آن به اندازه‌ای ضعیف بود که او را اطمینان نمی‌بخشید .

بامداد فردای آنروز ژوزف پیش از طلوع آفتاب به اصطبل رفت دواسب را قشوزد و شانه کشید و بدنشان را روغن مالید .

توماس موقعیکه اوسر گرم بود به اصطبل آمد و با دیدن او گفت - «ژوزف، به شهر میروی؟»

ژوزف همانطور که اسبها را روغن می‌مالید و پوست آنها مانند فلز با فروغ کدوری میدرخشید گفت - «آره ، الیزابت را به سواری میبرم . مدت زیادی است که سواری نکرده است .»

توماس دستش را روی کفل براق یکی از اسبها کشید . - «دلم میخواست باشما می‌آمدم ، افسوس که کار دارم . میخواهم کار گرها را ببرم توی رودخانه گودالی بکنند . ممکن است همین زودبها از حیث آب برای چارپایان به زحمت بیفتیم .»

ژوزف از کار بازایستاد و مضطرب توماس را نگریست - «می-دانم . باید کف رودخانه آب داشته باشد اما باید مقداری کند تا به آب برسد .»

- «ژوزف ، همین روزها باران خواهد بارید ولی امیدوارم زیاد ببارد . از بس گل‌ویم غبار گرفته است که دارم مریض میشوم .»

خورشید خود را پشت پرده‌ی نازکی از ابرها که گرمایش را میگرفت و از روشنایی آن میکاست ، خود را بالا میکشید . باد سرد و تند ی بر فراز تپه‌ها وزیدن گرفت و بدن‌بال آن ستونی از گرد و غبار به هوا بر - خاست و توده‌های کوچکی از برگهای زرد و خشک را جابجا کرد .

بعد از صبحانه ژوزف اسبها را بیرون آورد، و الیزابت با بسته‌ی
ناهار از خانه خارج شد، ژوزف به او گوشزد کرد - بالاپوش گرم و ضخیم
برداشته‌ای ؟

الیزابت صورتش را بطرف آسمان بالا آورد . - « بالاخره
زمستان شد، نه، ژوزف ؟ آفتاب گرمایش را از دست داده است. »

ژوزف به او کمک کرد تا سوار شود . الیزابت از لذت نشستن
روی زین خنک و آرام و دوستانه بادستش روی کوهی هموار زین
نواخت و گفت - « چه لذتی دارد. از اینکه می‌توانم دوباره سواری
کنم خیلی خوشحالم . خوب اول کجا خواهیم رفت ؟ »

ژوزف به قلعه کوچکی که در کوهستان شرقی بالای جنگل
کاج قرار داشت اشاره کرد و گفت - « اگر به نوک آن فله برویم میتوانیم
از میان گردنه‌ی پوئرتو سوئلو افیانوس را تماشا کنیم . »

سمهای براق اسبها خبار سفید و زیبایی بر روی انگلیخت که بعد از
گذشتن آنها هنوز در هوا معلق می‌مآزد ، و دنبال آنها نواری شبیه دود
ترن پدید می‌آورد. بالای برآمدگی کم شب پیش راندند در آبراهه‌ها
پائین می‌رفتند و با تکانهای تندی از سوی دیگر بالا می‌آمدند .

الیزابت برای دلگرمی بخشیدن به ژوزف گفت - « یادت می -
آید که پارسال چطور آب در این شیارها جاری بود . همین روزها باز -
هم مثل پارسال خواهد شد . »

در دوردست، بردانه‌ی تپه‌ای گار مرده‌ای را دیدند که اطرافش
را لاشخورهای حریص گرفته بودند . الیزابت گفت - « ژوزف ، خدا
کند در راه بادی که از روی آن لاشه می‌گذرد نیفتیم . »

ژوزف نگاهش را از بزم لاشخورها بر گرداند و گفت « آنها مجال نمیدهند که لاشه بگندد . دیده‌ام که دوریک حیوان نیمه جان حلقه میزنند و انتظار لحظه‌ی مرگش را می‌کشند ، بعد شروع میکند.»
رفته رفته سربالائی تپه بیشتر میشد بوته‌ها و علفها تیره رنگ و خشک و شکننده شده بودند و زیر سم اسبها ترق ترق میکردند. ساعتی بعد به قله رسیدند ، آنجا اقیانوس را از درون گردنه تماشا کردند . اقیانوس نیلگون نبود، رنگ خاکستری پولاد را داشت . و در افق ، ساحل سیاه و مه‌آلود بالا آمده بود .

الیزابت گفت - «اسبها را ببند و بیا کمی بنشینیم . خیلی وقت است که اقیانوس را ندیده‌ام گاهی وقتها خواب دریا و امواج آنرا ، و فانوس دریائی برآمده از امواج را می‌بینم. گاهی حتی صدای امواج را به وضوح می‌شنوم. و گاهی صدای قایقهای ماهیگیری و فریاد مردها را که ، ارقایی به قایق دیگر فریاد میزنند می‌شنوم .»

ژوزف کمی از او فاصله گرفت و گفت - «اما من این چیزها را ندیده‌ام که خوابش را ببینم و یادش کنم .»

الیزابت آه عمیقی کشید - «وقتی این چیزها را به خواب می‌بینم و یا درباره‌اش صحبت می‌کنم ، دلم برای وطنم تنگ میشود . این دره مرا به دام انداخته و حس میکنم هرگز نتوانم از آن بگریزم ، و هیچوقت دیگر صدای واقعی امواج و مرغان دریائی را که در باد به آرامی روی امواج به پرواز درمی‌آیند نخواهم شنید.»

ژوزف با ملایمت گفت - «نه، هر وقت دلت خواست میتوانی برای دیدن آنها و قدرت به آنجا بروی . ترا خواهم برد.»

لیکن اوسرش را جنباند - «همیشه اینطور نخواهد بود . یادم می آید چقدر کریسمس مرا به هیجان می آورد ، اما دیگر آنطور نیست .»

ژوزف سرش را بلند کرد و نفس عمیقی کشید و گفت - «بوی نمک اینجا هم می آید . الیزابت ، درست نبود ترا به اینجا می آوردم ، که دلتنگ و اندوهیگین شوی .»

- «ولی عزیزم ، این اندوه عمیق و هادمانه است . یادم می آید که صبحها وقتی جز در پائین ترین حدش بود گودالهای ته رودخانه با شادابی میدرخشید ، خرچنگها روی صخره ها می خزیدند ، و مار - ماهی های کوچک زبرقلوه سنگها نقلامیکردند.» و پرسید - «ژوزف ، حالا نمی شود ناهار بخوریم ؟»

- «هنوز ظهر نشده است . گرسنه ات شده است ؟»

او تبسم کنان گفت - «من همیشه موقع گردش زود گرسنه می - شوم . وقتی من و مادرم به هوکلبری هیل می رفتیم ، گاهی هنوز از چشم انداز خانه مان دور نشده شروع به خوردن میکردیم . حالا که بالای تپه هستیم بهتر است ناهار بخوریم .»

ژوزف بطرف اسبها رفت ، تسمه ها را باز کرد و خرچین هارا آورد . او و الیزابت همچنانکه مشغول خوردن شدند ، به گردنه و اقیانوس آه آسوی گردنه گسترده بود خیره شده بودند .

الیزابت اظهارداشت - «مثل اینکه ابرها دارند پیش می آیند ، شاید امشب باران بیاید.»

- «نه الیزابت ، اینها تنها مه خالی است ، امسال همه اش مه است

زمین دارد می خشکد . می فهمی؟ رنگ قهوه‌ای و تیره‌ی زمین دارد از زمین دور می شود .»

با اینکه ابری در حرکت نبود ، توده‌ای مه گرد آفتاب انبوه و متراکم میشدند و باد سردی می گرفت . ژوزف و الیزابت اسبهایشان را در سراشیب تپه پیش می راندند . ژوزف پرسید - « هنوز هم می - خواهی به جنگل کاج برویم ؟»

- «خوب ، البته . مقصود اصلی از گردهش همین بود . می - خواهم از تخته سنگ بالا بروم .»

هنگامیکه او حرف می زد عقابی با پنجه‌های گره شده هوا را شکافت ، آنان ضربه‌ای که به شکار وارد آمد شنیدند ، و لحظه‌ای دیگر عقاب باردیگر اوج گرفت ، خرگوشی میان جنگل‌هایش گرفتار بود و فریاد میکرد . الیزابت افسار را رها کرد و گوشه‌ایش را گرفت تا فریاد و ناله‌ای خرگوش خوب دور شد . بالبان لوزان گفت - « با اینکه میدانم او مجبور است شکار کند ولی از دیدن آن متنفرم .»

ژوزف گفت - «ضربه‌اش خطا رفت . باید با همان ضربه‌ی اول خرگوش را می کشت . خرگوش زخمی شده است که ایطور فریاد میکند .» هر دو عقاب را تماشا کردند تا میان درختها ناپدید گشت .

راه زیادی نمانده بود . از یک سراشیب پائین آمدند ، میان کوهها پیش رفتند تا سرانجام به نخستین درختان کاج رسیدند . ژوزف دهنه‌ی اسب را کشید و گفت - «اسب‌ها را اینجا می بندیم و داخل جنگل می شویم .»

وقتی از اسبها پیاده شدند ، ژوزف باشتاب بطرف جویبار باریک
دوید. و بادیدن آب زلال آن فریاد کشید - «خشك نشده است . ذره‌ای
هم پائین نرفته است .»

الیزابت پیش رفت و کنار او ایستاد - «ژوزف، این دیگر باید
حال ترا بهبود بخشد .»

- «این اولین آب جاری است که پس از مدت‌ها می‌بینم . شبیه
رگی است که هنوز خون در آن جاری است .»

الیزابت گفت - «چه ابلهانه ، تو الان از سرزمینی می‌آیی که بیشتر
اوقات در آن باران می‌بارد. نگاه کن ، آسمان چطور دارد تیره می‌شود.
اگر هم اکنون باران بیاید هیچ تعجب نمی‌کنم .»

ژوزف آسمان را نگاه کرد و گفت - «مه خالی است. ولی خیلی
زود هوا سرد خواهد شد. بیا برویم توی جنگل .»

محوطه‌ی میان جنگل مانند همیشه خاموش و تخته سنگ هنوز
سبز بود . الیزابت با صدای بلند شروع به حرف زدن کرد تا سکوت
آنجا را بشکند - «می‌دانستم که وضع مزاجی من موجب شده بود از
آن بترسم .»

ژوزف غوطه‌ور در اندیشه‌های خود، آرام گفت - «باید چشمه‌ی
عمیقی باشد که هنوز جریبان دارد و خشك نشده است . تخته سنگ
هم حتماً پوك است که آب را میکشد و به خزه‌ها می‌رساند .»

الیزابت خم شد و درون غار تاریکی که جویبار از آن بیرون
می‌آمد نگاه کرد و گفت - «هیچ چیز توی آن نیست . فقط يك حفره‌ی
گود میان صخره هست، از اینجا بوی خاک مرطوب می‌آید .»

بلند شد ایستاد و با دستش آرام خزه ها را لمس کرد - «ژوزف، چه خزه های قشنگی است - ببین چقدر پر پشت است ، « مثنی از خزه ها را کند و با ریشه های سیاه و نمناکشان بالا گرفت تا ژوزف آنها را ببیند. آنگاه روبه تخته سنگ کرد و گفت - «دیگر هرگز ترا به خواب نخواهم دید.»

خورشید داشت غروب میکرد . ژوزف به عقب برگشت - « هیزم ، بهتر است برگردیم . هوا دارد سرد میشود . » و بطرف درختان گام برداشت .

الیزابت هنوز کنار صخره ایستاده بود . با صدای بلند گفت - «اما ، من میخواهم بالای تخته سنگ بروم . « هاشنه اش را به کناره ی خزه پوش تخته سنگ فرو کرد ، جاهایی پدید آورد ، از آن بالا رفت و باز جای پای دیگری ساخت .

ژوزف برگشت و گفت - « مواظب باش سرنخوری . »

هاشنه اش برای چندمین جا پا میان خزه ها فرو رفت . آنوقت کمی از خزه ها فروریخت ، دستهای خزه ها را چسبید و آنها را کند و در حالیکه سرش در فضا کمانی رسم کرد ، روی زمین فرود آمد .

ژوزف بطرف او دوید . الیزابت به پهلوی غلطید و لحظه ای تمام بدنش بشدت لرزید و بعد آرام گرفت . ژوزف لحظه ای بالای سراو ایستاد ، با شتاب به طرف جویبار خیز برداشت و دستهایش را پر آب کرد ، لیکن موقعی که بالای سراو برگشت آب را از دستهایش روی زمین رها کرد . کبودی به آرامی و دزدانه به گونه هایش راه نیافت . خود را کنار او روی زمین انداخت . نبضش را گرفت اما حرکتی

نمود . به آرامی دست او را مین گذاشت ، مثل اینکه میترسید
از خواب بیدار شود .

با صدای بلند فریاد کشید - «الیزابت ! چه شد؟»

سردی مرموزی به درون محوطه می خزید و او را در میان می-
گرفت . به لکه های سیاه روی تخته سنگ که لحظه ای پیش پاشنه های
الیزابت در آنها فرو رفته بودند نگاه کرد . با صدای بلند گفت - «خیلی ساده
و آسان و خیلی تند انجام گرفت ، خیالی تند» . ذهنش توانائی درك آنچه
که دريك لحظه اتفاق افتاده بود را نداشت . کوشید هر چه زودتر
واقعه را دریابد ، چون آغاز آرامشی را که در چنین مواقع او را در
برمیگرفت حس میکرد . میخواست یکبار پیش از آنکه درخویشتن فرو
رود و نتواند اندوه و خشم را احساس کند فریادی از درد و اندوه
ناپدازش برآورد .

قطره های گزنده و زهرناك باران با سردی سوزنده ای بر سرش
فرو می ریخت . به بالا نگریست و دید که باران نم نم می بارد . دانه های
باران روی گونه های الیزابت فرود می آمد و به گیسوانش راه می یافت .
آرامش ژوزف را دربر گرفت : زیر لب همچنانکه به چهره سرد و
کبود الیزابت می نگریست زه زمه کرد - «الیزابت ، بدرود .» و کتش
را درآورد ، و روی او را پوشاند .

نم نم باران با فرود خود انفجارهای خبار در محوطه پدید می آورد .
زمزمه ای خفیف جویبار همراه خش - خش برگ های خشك که زیر
نم نم باران به صدا در می آمدند به گوش می رسید . او هنوز کنار الیزابت
نشسته بود . از حرکت اکراه داشت و در اندیشه های خود غرق بود .

یکبار ایستاد و هر اسناله صخره را لمس کرد و به انتهای آن نگریست .
همراه باران جنبش زندگی به محوطه گام نهاد. ژوزف مثل اینکه به
صدائی گوش بدهد سرش را بالا کشید و آنگاه با مهربانی صخره را
نوازش کرد.

ریش و چهره اش خمیس شده بود. باران پیراهنش را به تنش
چسبانده بود. خم شد و جسد الیزابت را میان بازوان گرفت و سر
آویخته ای او را روی شانه اش قرارداد. براه افتاد، درجاده پیش رفت
و از جنگل خارج شد:

رنگین کمان نیم رنگی در مشرق پدید آمده بود که دو سر آن به
تپه می پیوست. ژوزف افسار اسب الیزابت را به اسب خود بست تا
دنبال آن بیاید. همچنانکه از اسب بالا میرفت، جسد را روی شانه اش
انداخت، و بعد آنرا که به تکه گوشتی می مانست روی زین جلوی خود
قرارداد. خورشید ابرها را شکافت و بر پنجره های خانه های روستائی
دامنه ی تپه تابید و درخشید. باران بند آمده بود و ابرها به سوی اقیانوس
در حرکت بودند .

توماس با دیدن ژوزف بیرون آمد . خواست سئوالی کند که چهره‌ی عبوس ژوزف او را منصرف کرد . خاموش پیش رفت و دستهایش را برای گرفتن جسد الیزابت دراز کرد . ژوزف با خستگی از اسب پیاده شد و اسب الیزابت را آزاد کرده هر دو را به نرده‌ی اصطبل بیرونی بست . توماس هنوز مبهوت و گنگ جسد را روی بازوانش نگاهداشته و برای اینکه ژوزف شروع به حرف زدن کند او رامی‌نگریست .

ژوزف با خشکی اظهارداشت - «سرخورد و افتاد.» دستش را دراز کرد که جسد را بگیرد حرفش را ادامه داد - «میخواست از تخته سنگ توی جنگل کاج بالا برود . خزه‌های زیر پایش خالی شد . از فاصله کمی افتاد . نمی‌توانی باور کنی . اول فکر کردم بیهوش شده است . پیش از آنکه بفهمم مرده است رفتم برایش آب بیاورم.»

توماس با ناراحتی گفت - «آرام باش . حالا در این باره صحبت نکن . تو برو ، من مواظبش هستم . اسبت را سوار شو و برو . برو بگرد.»

ژوزف قبول کرد و گفت - «من میرم کنار رودخانه می گردم -
امروز هیچ آب گیر آوردی ؟»
- «نه»

توماس بر گشت و درحالیکه جسد الیزابت را روی دست داشت
به راه افتاد. تا آنجا که بخاطر میآورد برای نخستین بار بود که می -
گریست. ژوزف ایستاد تا او از پله ها بالا رفت، آنگاه به طرف رودخانه
راه افتاد. به رودخانه خشک که رسید وارد آن شد و روی قلوه سنگهای
صاف قدم برداشت . خورشید در مصب پوئرتو سوئلو غروب میکرد،
و ابرهائی که اندکی باریده بودند در مشرق اوج می گرفتند . ژوزف
به طرف بالای رودخانه گام برمیداشت . او اندیشید «گودال عمیقی
اینجاها بود . نباید کاملاً خشکیده باشد خیلی عمیق بود .» مدتی در
بستر رودخانه پیش رفت و سرانجام گودال را یافت . عمیق، تیره رنگ
و گندیده بود. در روشنائی غروب میدید که مارماهی های سیاه با پیچ
و تاب های آرام اینسو و آنسو میروند. گودال از دو طرف با سنگهای گرد
و صیقلی احاطه شده بود. در زمانی که آب زیاد بود آبشار کوچکی در
آن فرومی ریخت. طرف دیگر گودال ساحل شنی بود که جای گامهای
حیوانات جور و اجوری را در سینه خود داشت . ژوزف بسالای یکی
از صخره های بستر رودخانه رفت و زانوهایش را در بغل گرفت .
همینکه به گودال آب خیره شد، وقایع سراسر روز، نه مانند يك روز
کوتاه ، بلکه شبیه دوره ای طولانی از پیش دید گانش گذشت. سخنان
الیزابت با چنان طنین واقعی و رسا بخاطرش آمد که فکر کرد برآستی
برای دومین بار آنها را می شنود.

خش - خش تندی از میان بوته ها بلند شد و رشته‌ی اندیشه‌ی ژوزف را از هم گسیخت: به کرانه‌ی رود نگاه کرد. پنج خوك وحشی لاهرويك گراز با دندانهای دراز و خمیده از میان بوته ها بیرون آمدند و به آب نزدیک شدند. با احتیاط آب خوردند ، و بعد با هیاهو به میان آب زدند و شروع به گرفتن مارماهی ها کردند و درحالی که ماهی ها خود را به اینطرف و آنطرف می زدند و تقلا می کردند، آنها را می خوردند. دو خوك يك مارماهی گرفتند و با جیغ و خشم آن را دوپاره کرده هريك پاره‌ی خود را می خورد: پیش از آنکه آنها از گودال بیرون بیایند، شب تقریباً فرود آمده بود. بالاخره آنها از گودال بیرون آمدند و برای آخرین بار آب خوردند و با سنگینی و به زحمت به میان بوته ها رفتند .

ژوزف تا ناپدید شدن آنها میان بوته ها بدرقه اشان کرد ، بعد از سنگ پائین آمد و بطرف درختان کرانه‌ی رود گام نهاد . اندیشید «وقتی این گودال هم بخشکد . حیوانات وحشی خواهند مرد . شاید هم از کوهستان گذشته و از اینجا بروند.» آرام آرام بطرف مزرعه برگشت . از رفتن اکسراه داشت ، لیکن از اینکه شب هنگام بیرون بماند هراسناک بود . اندیشید که چگونه پیوند تازه‌ای او را به زمین می پیوست ، و زمین اکنون به او نزدیک تر شده بود .

فانوسی در انبار پشت اصطبل میدرخشید و صدای ضربه های چکش از آنجا می آمد . بطرف انبار رفت ، دید که توماس مشغول ساختن تابوت است جلورفت و گفت - «مثل اینکه به اندازه‌ی کافی بزرگ نیست.»

او همچنان مشغول بود حتی سرش را هم بلند نکرد - «اندازه گرفته ام.»
 - «توماس، یادت می آید وقتی بنجی مرد، گفتیم که برای اینکه
 زمین مال کسی بشود قبرهایی لازم است. این حقیقتی است، و اکنون
 ما جزئی از این زمین هستیم. در این امر واقعیت بزرگی نهفته است.»
 توماس ضمن کار سرش را جنباند - «میدانم. به جوزو مافوئل گفته ام که
 که فردا صبح قبری بکنند من نمیخواهم برای مردهی خودمان قبر بکنم.»
 ژوزف بر گشت و خواست انبار را ترك کند - «توماس، دور
 گور رانده نکش. میخواهم هرچه زودتر پائین بروم و ناپدید بشود.»
 وقتی وارد خانهی تاریک خود شد. چراغها را روشن کرد و
 بخاری را افروخت. ساعتی که الیزابت کوله کرده بود هنوز تیک تیک
 میکرد. جورابهای پشمی که او کنار بخاری آویخته بود تا خشک شود
 هنوز خیس بود. اینها اجزاء زنده ای از الیزابت بودند که هنوز مرگ
 نیافته بودند.

ژوزف در این اندیشه مشغول بود «زندگی به آسانی ناپود
 نمیشود. انسان تا اشیائی که او در آنها تغییر داده است ناپود نشوند،
 نمی تواند بمیرد. حتی تا زمانی که خاطره ای او در ذهن است او نیز
 همچنان زنده است. مردن انسان امری طولانی و تدریجی است.
 ما گاوی را می کشیم و به محض اینکه گوشتش را خوردیم، آن را مرده
 بحساب می آوریم. اما زندگی انسان به این آسانی ها ناپود نمی شود.»
 به پشتی صندلی تکیه داد قتیلهی چراغ را پائین کشید، آنگاه باز در
 الفکار خود غوطه ور شد.

صدای آرام گامهایی در ایوان شنیده شد. درب باز شد و راماکه

چشمان سپاهش از آندوه فراغ و از اشک درخشان بسود ، داخل هد .
«ژوزف ، چرا توی تاریکی نشسته‌ای .»

دستهای ژوزف برای فوازش ریش انبوهش بالا رفت - «چراغ
را پایین کشیده‌ام ؛»

اما پیش رفت و قتیله را کمی بالا کشید « - ژوزف ، از کمبود
الیزابت متأسفم . می‌خواستم ببینم با چه دیده‌ای به این موقعیت می -
نگری . می‌ترسدم ترا شکستی پدید آید . داری به الیزابت فکر
میکنی ؟»

ژوزف به فکر فرو رفت ، بعد آرام و با تردید گفت - «بله ، به
الیزابت و به همه‌ی چیزهایی که می‌میرند فکر می‌کردم .»

- «خیلی الیزابت را دوست داشتی ؟»

- «بله ، او را دوست داشتم .»

اما گفت - «آدمم ببینم که چیزی برای خوردن داری ؟»

- «نمی‌خواهم چیزی بخورم .»

- «بسیار خوب ، می‌فهمم ؛ میدانی که من بچه را برده‌ام دلت

میخواهد او را در خانه خودم نگهداری کنم ؟»

ژوزف گفت - «هرچه زودتر یک نفر را برای اینکار خواهم آورد

تا از او نگهداری کند.»

اما ایستاد و آماده‌ی رفتن گفت - «ژوزف ، تو خسته‌ای . برو

توی رختخواب و اگر توانستی کمی بخواب اگر هم نمیتوانی بخوابی

لااقل دراز بکش .»

ژوزف بی‌آنکه خوب حرفهای اما را شنیده باشد موافقت

کرد - «بله، میروم بخوابم.» و موقعیکه اورفت . چراغ را از قلابی که آویزان بود برداشت، به اطاق خواب رفت ، چراغ را روی میز کنار تخت گذاشت و وارد رختخواب شد . از هنگامیکه بخانه آمده بود حواسش در اندیشه هایش محبوس شده بود. لیکن اکنون آزادی می یافت، صدای شبانه گاهی و زمزمه ی باد و پیچ - پیچ ناهنجار بر گهای خشک بلوط مرده بگوش می رسید. فکر کرد چراغ را خاموش کند ، لیکن خستگی و بی میلی او را از این کار باز داشت .

در ژانویه هنگامیکه شب‌نیم یخ‌زده همچون برفی سبک بر زمین نشستۀ بود بادهای تند و سوزناکی می‌وزید و صبح‌ها بی‌اندازه سرد بود. گاوها و اسبها در روزهای آفتابی در دامنه‌ی تپه‌ها پراکنده می‌شدند، و توده‌های کوچک و کم‌پشت علفهای فراموش شده را می‌کنند، گاه سرهاشان را بلند کرده بسرگ بلوطهای همیشه بهار را به دندان می‌کشیدند. و سرانجام به مزرعه بازمی‌گشتند و سراسر روز را کنار نرده‌ی انبار علفهای خشک می‌ایستادند.

هر هفته زمین خاکستری‌تر و مرده‌وارتر می‌شد و از علوفه‌ی خشک در برابر اشتهای ماده گاوهای گرسنه روز بروز کاسته می‌شد. در فوریه یک بند انگشت باران آمد، علفها به تندی از خاک سر برآوردند، چند بند انگشت بالا آمدند و زرد شدند. ژوزف در حالی که مشت‌هایش را گره شده بود و توی جیب‌هایش فرو کرده بود چشم‌گین اینسو و آنسو می‌رفت.

بچه‌ها آرام و بی‌صدا بازی میکردند. هفته‌های متوالی تقلید

تشییع جنازه‌ی زن عموالیزابت را درمی آوردند. اما هنوز از کودکی
ژوزف نگهداری میکرد ، و بیش از فرزندان خود نسبت بساو محبت
نشان میداد.

توماس از خشکسالی به هراس افتاده بود . هنگامیکه می‌دید
چارپایان دیگر نمی‌تواند حلفی میان تپه‌ها گیر بیاورند به وحشت می-
افتاد. وقتی حلفهای خشک انبار شده به نیمه رسید ، توماس خشمالود
پیش ژوزف آمد و پرسید . «موقعیکه حلفهای خشک هم تمام شد چه
خواهیم کرد ؟»

- «نمیدانم . فکرش را خواهم کرد.»

- «ولی ژوزف، ما که نمی‌توانیم علوفه بخریم.»

- «بالاخره يك فکری می‌کنیم.»

درماه مارس رگباری چندبارید ، حلف کمی بالا آمد و گل‌های
وحشی شروع بروئیدن کرد. چارپایان از اصطبلها و آخورها بیرون
آمدند و سراسر روز بولع حلفهای کم پشت را به دندان می‌کشیدند
تا شکمهایشان را سیر کنند. ماه آوریل باردیگر زمین خشک شد، و امیدها
برباد رفت. چارپایان لاغر شدند و دنده‌هاشان چنان از پوست نازکشان
بیرون می‌زد که شمرده می‌شد و استخوانهای تهیگاه آنها بیرون زده
بود. گوساله‌های انگشت‌شماری بدنیا آمدند. دوماه گاوپیش از زائیدن
با بیماری مرموزی مردند. شکار تپه‌ها را ترك می‌کرد. حتی مشاهده‌ی
يك خمر گوش امرشگفت‌آوری بود . کمتر شبی بود که گرگها هماواز
زوزه بکشند .

توماس اظهار میداشت - «جانوران وحشی دارند از این حدود

می‌روند. هر جنبه‌ای از کوهها رد می‌شود و به طرف ساحل می‌رود.
 ژوزف ، همین روزها برای دیدن دریا به ساحل خواهیم رفت. »
 در ماه مه مدت سه روز باد از جانب دریا وزید، لیکن این وزشها
 آنقدر تکرار گردید که دیگر کسی نمی‌توانست بدان اطمینانی داشته
 باشد. بالاخره يك روز ابرها روی هم توده شدند ، و آنگاه بارانی
 بارید و سیلابها راه افتاد. ژوزف و توماس هر دو اینسو و آنسو می‌رفتند،
 و با اینکه می‌دانستند دیگر خیلی دیر شده است ، زیر باران ایستادند و
 درحالی که خیس می‌شدند به آب و سیلابهای روان خیره می‌نگریستند.
 بار دیگر شبانه گیاهها سر بر آوردند، تپه‌ها را پوشاندند و به تندی رشد
 و بالا آمدند .

روی دنده‌های چارپایان را کمی چربی گرفت . و آنگاه بکروز
 آفتاب چون آتش تابید و گرمای هوا سرزان شد. تابستان خیلی رود
 فرا رسیده بود. در مدت يك هفته غلفها خشك شد و از بین رفت، و دو
 هفته بعد بار دیگر گرد و غبار هوا را پر کرد.

صبحگاه يك روز از ماه ژوئن ، ژوزف اسبی زین کرد . به
 نوستراسنیورا رفت در آنجا روماس را دید . روماس لب يك گاری
 نشسته بود و با يك شلاق بازی می‌کرد .

ژوزف نزدیک شد . « سلام روماس ! ببیم حالا سالهای
 خشکسالی است ؟ »

- « آفای و این، اینطور به نظر می‌رسد. »

- « پس همان سالهایی است که صحبتش را می‌کردید ؟ »

- « آفای و این، این بدترین خشکسالی است که تا بحال دیده‌ام،

اگر یکسال دیگر هم اینطور ادامه پیدا کند. همه به فلاکت خواهیم افتاد .»

ژوزف ابروانش را درهم کشید - «من کمی علوفه دارم وقتی آنها هم تمام شد به گله چه چیز بدهم؟» - کلاهدش را برداشت و با دستمال عرق پیشانی اش را خشک کرد .

روماس شلاقش را فرود آورد و گردو خاک به پا کرد . آنوقت شلاق را روی زانوهایش گذاشت، کیسه‌ی تنباکوئی از جیب جلیقه اش بیرون آورد و سیگاری پیچید و آتش زد و ضمن اینکه یک محکمی می‌زد گفت - «اگر بتوانید گاوهایتان را تا زمستان نگهدارید ، شاید نجات یابند. ولی اگر به اندازه‌ی کافی علوفه نداشته باشید ، مجبورید آنها را کوچ بدهید و گرنه از گرسنگی همه تلف می‌شوند . این خشکسالی یک برگ خشک هم بجا نخواهد گذاشت .»

ژوزف پرسید - «نبی توان علوفه خرید؟»

روماس پوزخندی زد - «سه ماه دیگر یک بسته علوفه قیمتش برابر یک گاو خواهد بود.»

ژوزف مثنی خاک مرده از زمین برداشت و همانطور که آن را از میان انگشتانش به زمین می‌ریخت . پرسید - «شما گله هایتان را به کجا کوچ می‌دهید؟»

روماس تبسم کرد و گفت - «من فرصت خوبی دارم ، گله را کوچ خواهم داد. آقای واین، امسال نه تنها بی‌آبی و خشکسالی این دره را دربر گرفته بلکه دره‌ی سالیناس هم که آنطرف است خشک شده . آنطرف رودخانه‌ی سن جو کین شاید بتوان علف گیر آورد.»

- «ولی از آنجا تا اینجا سی فرسخ راه است.»

روماس دوباره شلاق را از روی زانو برداشت و درحالیکه آنرا به آرامی بر ساق پای خود می زد گفت - «بله ، درست است نزدیک سی فرسخی اینجا است . و اگر شما علف کافی ندارید ، بهتر است هر چه زودتر گله را تا قدرت راه رفتن دارد حرکت بدهید .»

زوزف بلند شد ، ایستاد و به طرف اسپش حرکت کرد ، روماس دنبال او راه افتاد. روماس به آرامی گفت - «وقتی اول بار شما را دیدم و برای شما الوار آوردم ، شما گفتید دیگر خشکسالی نخواهد شد . همه ی ما که اینجا زندگی کرده ایم و اینجا بدنیا آمده ایم میدانیم که باز هم خشکسالی پیش می آید .»

- «فکرمی کنید بهترینست که همه ی گاوها را بفروشم و صبر

کنم تا باز سالهای حاصلخیزی و فراوانی برسد؟»

روماس به این حرف او بلند خندید - «آقا فکرش را هم نکنید.

وضع گاوهای شما چطور است؟»

زوزف تصدیق کرد - «خیلی ناجور.»

- «آقای واین، تازه گاوهای چاق را بسیار از آن می خورند و صرف

نمی کنند آنها را اینجا بفروشید.»

زوزف افسار را محکم کرد و به آرامی سوار شد - «می فهمم .

یا باید گله را کوچ بدهم ، یا تلف شوند.»

- «آقای واین همیشه طور است .»

- «در کوچ چقدرش را از دست خواهم داد؟»

روماس سرش را خاراند و وانمود کرد که می اندیشد - «گاهی

وقتها نصفش، گاهی دوسوم، و گاهی هم همه‌اش تلف می‌شود.»
دهان ژوزف مثل اینکه سبلی خورده باشد جمع شد. دهنه را
کشید وبا چکمه‌های مهمیزدارش زیرشکم اسب زد.
روماس پرسید - «پسرم ویلی یادتان می‌آید؟ وقتی الوارها را
می‌آوردم یکی از گاریها را اومی‌راند.»

- «بله، یادم می‌آید. حالش چطوراست؟»
روماس سرش را پائین انداخت - «مرده است» وبعد با لحنی
شرمگین گفت - «خودش را حلق‌آویز کرد.»

- «اوه، نشنیده بودم. خیلی متأسفم. چرا اینکار را کرد؟»
روماس سرش را تکان داد - «نمی‌دانم، آقای واین. او هیچ
عقل درستی نداشت.» سرش را بلند کرد و به روی ژوزف پوزخندی
زد - «اینطور حرف زدن برای يك پدر عذاب الیمی است.»
و آنگاه مثل اینکه برای کسی دیگر این سخن را می‌گفت به
نقطه‌ای در کنار ژوزف نگریست - «متأسفم که چنین حرفی را زدم.
ویلی پسر خوبی بود. آقای واین، او همیشه رنجور و در عذاب بود.»
- «روماس، متأسفم.» وبعد درحالیکه مهمیزهایش به سبکی
به پهلوهای اسب وارد می‌آمد ادامه داد - «شاید برای کوچ دادن گله
به شما احتیاج داشته باشم.» وبا شتاب بطرف مزرعه به راه افتاد.

در کرانه‌ی رودخانه‌ی خشک ویلی آب آرام آرام بطرف خانه
پیش میراند. درختان غبار گرفته، زیر تاش سوزان آفتاب سایه‌ی کمی
بر زمین انداخته بودند. ژوزف بیاد آورد که چگونه شبی سوازه بیرون
آمده بود، کلاه و شلافش را کنار گذاشته دراز کشید تا لحظه‌ای در میان

جریان آرام رود، آرامش یابد. و به یاد آورد که این هنگام بوته های زیردرختها چقدرانبوه و سبز و خرم بود ، چگونه علفهای روی تپه ها چون پوست روباه پرپشت و ضخیم بود. اکبون تپه ها مانند مرغ پر کنده فقط نشانی از بوته ها و علفها را داشت . و اکنون آن سرسبزی و خرمی جز رویا و خوابی بیش نبود .

اسب زیر آفتاب سوزان به نفس - نفس افتاده بود ، عسرق از پیشانی و رشته موها پهلوهایش فرورمیچکید. راه درازی بود و آبی دیده نمیشد. ژوزف از رفتن به مزرعه اکراه داشت چون خود را بخاطر خبرهای ناگواری که می برد مقصر میدانست . از کنار ماده گاو مرده ای گذشت که پهلوهایش با وضع رقت انگیزی فاسد شده بود و بوی تعفن آن از نزدیک شدن به چند متری آن جلو گیری می کرد .

نزدیک غروب بود که وارد مزرعه شد . توماس هم تازه از کوهستان برگشته بود . بسا هیجان و چهره ای سرخ و کشیده بطرف ژوزف آمد .

ار گفت - «ده ماده گاو مرده دیدم . نمیدانم از چه چیز مرده اند. لاشخورها اطرافشان را گرفته بودند . » با ناراحتی بازوی ژوزف را گرفت و آن را تکان داد . - «لاشه ها روی کوهستان است. فردا صبح يك مشت استخوان از آنها برجای خواهد ماند.»

ژوزف شرمگین و خجل روی از او برگرداند . اندوهناک اندیشید « من در مواظبت و نگهداری از زمین با شکست روبرو شده ام . وظیفه ی زنده نگهداشتن زندگی و حیات در زمین از توانایی من خارج شده است . »

سپس روبه توماس کرد و گفت - «توماس، من امروزه دهکده
رفتم تا خبرهائی کسب کنم .»

توماس پرسید - «خوب، آنجا هم همینطور بود ؟»
- «بله، آنجا هم همینطور بود. توماس مجبوریم گله را کوچ
بدهیم . می گفتند کنار سن جو کین چراگاه پیدا می شود، نزدیک سی
فرسخ راه است .»

توماس فریاد کشید - «خیلی خوب ! پس بیا حرکت کنیم !
بیا از این دره ی نفرین شده دور شویم . دیگر نمیخواهم به اینجا بر -
گردم ! دیگر نمی توانم بآن ایمان داشته باشم !»

ژوزف به آرامی سرش را تکان داد : - «من امیدوارم که اتفاقی
بیفتد، میدانم که فرصتی نیست، دیگر حتی يك باران سنگین هم فایده ای
نمی بخشد ؛ هفته ی آینده گله را حرکت می دهیم .»
- «چرا تا هفته ی آینده صبر کنیم ؟ بگذار فردا آنها را راه
بیندازیم .»

ژوزف کوشید او را آرامش بخشد . - «این هنته بمحوبه ی گرما
است . شاید هفته ی آینده کمی هوا خنک تر شود. باید آنها را خوب
خوراك داد تا بتوانند این راه دراز را طی کنند. به کار گرها بگو علف های
بیشتری برای آنها ببرند .»

توماس به تصدیق سرش را جنباند - «من فکر آن را نکرده بودم.»
ناگهان از اندیشه ای که به فکرش خطور کرد چشم آتش درخشید - «ژوزف
این مدت که کار گرها گاوها را علف خواهند داد ، ما می توانیم از کوه
بگذریم و به ساحل برسیم، و پیش از آنکه توی گرد و غبار بر خاسته از

حرکت گله راه بیفتیم ، نگاهی هم به دریا بیاندازیم .

ژوزف سرش را جنباند . - « بله ، می‌توانیم برویم . فردا

می‌رویم . »

فردای آنروز نزدیک غروب به راه افتادند و خورشید را پشت سر گذاشتند . اسبهاشان را بطرف غرب قیرگون گرداندند ، و آنها را آزاد گذاردند تا راه را خود پیدا کنند . از زمین هنوز حرارت روز برمیخاست ، تپه ها خاموش بودند . ضربه های سم اسبها بر جاده ی سنگی صداهای آشفته ای درخاموشی می‌پاشید .

یکبار موقعیکه سپیده می‌دمید توقف کردند تا اسبها استراحت کنند ، فکر کردند که صدای زنگوله ای را پیشاپیش خود می‌شنوند .

توماس پرسید - « میشنوی ؟ »

ژوزف گفت - « شاید یک حیوان زنگوله دار باشد . صدای زنگوله ی گاویست بیشتر شبیه زنگوله ی گوسفند است . وقتی آفتاب طلوع کرد باز هم گوش میدهیم تا ببینیم از چیست . »

خورشید که پدیدار گشت گرمای سوزان روز آغاز شد . چند ماخ به پرواز درآمدند و هوارا شکافتند . آندواز سربالائی تند بالا می‌رفتند ، راه سنگلاخ تر و زمین ستروک تر می‌گشت و زمین مانند حیوانی مرده که لاشخورها از آن جز استخوان چیزی باقی نگذاشته‌اند ، جز سنگ و کلوخ آثار زندگی دیده نمی‌شد . ماری درجاده پیشاپیش آنها فش - فش شرارت آمیزی کرد . توماس خم شد و تفگش را از خلاف زین کنار پا بیرون کشید . تفگ صدای مهیبی کرد و بدن قفلور مار به آرامی دور کله ی متلاشی خود چنبر زد .

اسبها برای رفع خستگی در سراسیمه تپه پائین رفتند و چشمه اشان را در برابر روهنائی زنده‌ی آفتاب نیم باز نگاهداشته بودند . ناله‌ی ضعیفی از زمین بر میآمد گویا از حرارت تحمل ناپذیر خورشید شکوه میکرد .

توماس روبه ژوزف کرد و گفت - « میدانی این دره لعنتی به چه شباهت دارد ؟ به تل خاکستری پررود می ماند که از آن نیمسوزهایی بیرون زده باشد. »

آندو یاردیگر صدای خفیف زنگوله را شنیدند . توماس گفت - « بیابینیم چه حیوانی است. » و اسبها را بطرف بالای تپه برگرداندند . بر سراسیمه تپه قلوه سنگهای بزرگ و درخت که ویرانه‌ی کوههای کامل زمانهای گذشته بود پاشیده بود ، راه میان سنگها می پیچید . نزدیک قله بودند . بعد از گذشتن از میان گردنه‌ای از سنگ خارای متلاشی ، آنسوی تپه دنیای تازه و با طراوتی را دیدند . پائین از درختان غول پیکر پوشیده بود ، و در فاصله‌ی میان آنها بوته‌های توت فرنگی ، تاکهای انگور خودرود و سرخسهای نیزه‌ای به بلندی یک مرد بطور وحشی و در هم روئیده بود . تپه با سراسیمه تندی به پائین می رفت و دریا با موجهای بلند خود بر صخره‌های ساحل می کوفت .

آنها اسبها را نگاهداشتند و با ولع تمام به بیشه‌ی سبز و خرم خیره گشتند . اینجا تپه ها زنده بودند . بلد رچینها آواز سر می دادند ، خرگوشها اینطرف و آنطرف می جستند و گوزنی کوچک در محوطه‌ی کم درختی با دیدن آنها گریخت و در بیشه ناپدید گشت . توماس در حالیکه با چشمه‌ان اطراف را می کاوید گفت - « هه‌ی

حیوانات وحشی اطراف دره به اینجا رو آورده اند. کاش می توانستیم گله را به اینجا بیاوریم ، ولی جای صاف و هموار و باز پیدا نمی شود تا آنها بتوانند بایستند . « برگشت و روبه ژوزف کرد - « ژوزف ، خوشت می آید توی بیشه برویم ، جای باز و خنکی پیدا کرده ، و کمی استراحت کنیم ؟ »

ژوزف پائین به دریا می نگریست - « نمیدانم این رطوبت از کجا می آید . » به زمینهای لم یزرعی که از آنسوی بیشه تا دریا پیش می رفت اشاره کرد - « آنجا يك دره علف نیست ، ولی اینجا ، مثل يك جنگل سبز و خرم است . »
و بعد از لحظه ای مکث چنین ادامه داد .

- « من زیاد توده های مه راکه از این بالا دره را می نگریستند دیده ام . حتماً هر شب مه خاکستری رنگ و سرد روی این بیشه می نشیند و مقداری از رطوبتش را پس می دهد . روزها بطرف دریا بر می گردد و شبها بار دیگر می آید . بدین ترتیب اینجا هرگز منتظر آب باران نیست ، هرگز زمینهای ما خشکیده است و کاری از دستمان بر نمی آید . ولی اینجا .. : توماس ! من از اینجا منضجرم ! »
توماس گفت - « من میخواهم خودم را به کنار آب برسانم بیا حرکت کنیم . »

آندو از راهی که میان ساقه های درختان می پیچید در سراشیب تند پائین رفتند ، بوته های وحشی سر راه بر سر و صورتشان می خورد و آنرا خراش میداد . در نیمه راه به محوطه ای کم درختی رسیدند که در آنجا دولاغ با بار و سرهای آویخته ایستاده بودند ، پیرمردی ریش

سفید کنار آنها روی زمین نشسته بود. کلاهی روی زانوهای او داشت و موهای سپید و نمناکش به سرش چسبیده بود. باچشمان سیاه و نافذ و درخشانی آندورا می‌نگریست .

پیرمرد زودتر شروع کرد - «صدای آمدنتان را می‌شنیدم .» و خنده‌ی بی‌صدائی کرد - «گمان می‌کنم صدای زنگوله‌ی الاغ مرا شنیده‌اید. این زنگوله‌ی نقره‌ای خالص است که گاهی وقتها به این یکی می‌بندم و گاهی به آن یکی .» کلاهش را باوقار بر سر گذاشت و ادامه داد - «کجا می‌خواهید بروید؟ پائین تپه ؟»

توماس جواب داد ، چون ژوزف کنجکاوانه پیرمرد کوچک اندام را خیره می‌نگریست . - «ما می‌خواهیم کنار دریا برویم . چندتا ماهی خواهیم گرفت و اگر دریا آرام باشد شناهم خواهیم کرد .»
ژوزف گفت - «پس صدای زنگوله‌ی شما بود که می‌شنیدیم . من شما را جایی دیده‌ام .» ناگهان مبهوتانه سخنش را قطع کرد ، چون دانست که پیش از آن هرگز پیرمرد را ندیده است.

پیرمرد گفت - «من دست راست ، در زمین همواری زندگی میکنم . کلبه‌ام شانزده متر بالاتراز سطح دریا قرار دارد :» باهیجان سرش را به جانب آندو تکان داد - «وقتی به کلبه‌ام برویم خواهیددید که چقدر از سطح دریا مرتفع‌تر است .» سکوت کرد و تردید و دودلی در گفتن حرفی که می‌خواست به آنها بگوید او را فراموش گرفت لحظه‌ای به توماس و سپس مدت درازی به ژوزف نگریست . بالاخره گفت - «گمان میکنم می‌شود به شما گفت . می‌دانید چرا من بالای آن بلندی زندگی میکنم ؟ به عده‌ی کمی علت آن را گفته‌ام . شما

نیز می گویم .»

بلند شد ایستاد تا بهتر بتواند راز خود را ابراز کند . - «من در غرب آخرین کسی هستم که غروب خورشید را می بیند ، بعد از آنکه از چشم همه ناپدید شد ، من اینجا مدت کوتاهی آنرا می بینم . بیست سال است که هر شب آنرا دیده ام . همیشه غروب آفتاب را جز موقعی که هوا مه آلود است یا باران می بارد ، دیده ام .»

نگاهش را از چهره ی یکی به دیگری متوجه کرد و ادامه داد . - «حتی زمانی که برای کاری یا خرید مایحتاج زندگی قرار است به دهکده بروم ، بعد از غروب آفتاب حرکت می کنم و پیش از غروب دیگری برمیگردم . يك غروب را هم از دست نداده ام . امشب خواهید دید خورشید چطور غروب میکند.»

پیرمرد آسمان را نگاه کرد و گفت - «موقع رفتن است . دنبال من بیائید.» در سراسیم تند براه افتاد ، الاغها دنبال او براه افتادند و صدای زنگوله ی نقره ای طنین انداز شد . ژوزف گفت - «بیا با او برویم .»

ولی توماس از رفتن ابا داشت . - « این مرد دیوانه است . بگذار برود .»

ژوزف مشتاقانه گفت - «توماس ، من می خواهم با او بروم . او دیوانه نیست . بیا با او برویم .»

- «اما من نرفتن را ترجیح می دهم .»

- «راه بیفت ، و گرنه او را گم می کنیم.» و اسبها را حرکت دادند و در سراسیمب تپه از میان بوته های وحشی پائین رفتند . پیرمرد به

اندازه‌ای تند رفته بود که آنها تا به آخر تپه نرسیده بودند ، نتوانستند او را ببینند. پیرمزد دستش را تکان داد و به آنها اشاره کرد. راه از میان درختان بلند بیرون می‌آمد و از پیشه‌ای بی‌درخت به جانب زمین هموار و باریک پیش می‌رفت . کلبه‌ی پیرمرد در پرتگاهی که پائین آن دریا با موجهای عظیم بر صخره‌ها می‌کوفت و بالای آن با هیبت تندی تپه‌ای جنگل‌گونه پر درخت و سرسبز بود. در لبه‌ی پرتگاه کومه‌ای قرار داشت که بام آن از توده‌های خسره پوشیده بود و بدنهی آن را انبوه علف تشکیل می‌داد. کنار کلبه يك آغل از تیر کهای تنگ هم و يك انبار كوچك و يك كورت سبزی و سیفجات قرار داشت .

پیرمرد با غرور دستهایش اطراف خانه را چرخید - « این خانه من است . » بخورشید در حال غروب نگاه کرد . - « هنوز بیش از يك ساعت مانده است . » بادست اشاره کرد و گفت - « ببینید، آن تپه که رنگ آبی دارد معدن مس است . »

شروع به باز کردن بارالافها کرد و جعبه‌ها و خرجین را روی زمین گذاشت . ژوزف زین اسبش را برگرفت و پاهای حیوان را بست . توماس هم با اکراه از او پیروی کرد. الاغها به میان بوته‌های وحشی دویدند و اسبها با پاهای بسته دنبال آنها لی‌لی کنان حرکت کردند .

ژوزف گفت - « از صدای زنگوله پدایشان خواهیم کرد. اسبها هرگز از الاغها دور نخواهند شد. »

پیرمرد آندو را به آغل برد . دوازده خوله وحشی و لاغر با بد-گمانی آنها را نگاه کردند و کوشیدند خود را از آنها دور کنند . پیر

مزد با غرور گفت - « اینها را با تله گرفته‌ام . همه جا دام گذاشته‌ام .
بیائید . » بطرف انبار کوتاه و خاشاک پوش رفت ، خم شد و به بیست
قفس کوچک که از ترکه بافته شده بود اشاره کرد . قفس‌ها از خرگوش-
های خاکستری ، بلدرچین ، سنجاب پر بود .

- «همه‌ی اینها را با تله می‌گیرم .»

توماس راه افتاد و با خشونت گفت - «من از پرتگاه پائین ، لب
دریا می‌روم !»

پیرمرد همچنانکه توماس دور میشد او را بانگاه دنبال کرد . آنگاه
از ژوزف پرسید - «چرا این مرد از من بدش می‌آید ؟ چرا از من ترس
دارد و دوری میکند ؟»

ژوزف همانطور که توماس را نگاه می‌کرد گفت - «او هم مثل
من و شماست . ولی خوشش نمی‌آید حیوانات را اذیت کرد . او در
چنین مواقعی خردش را جای آنها می‌گذارد و از وحشت و هراس
آنها ناراحت می‌شود . خیلی زود از جا درمی‌رود .» مکثی کرد و ادامه
داد - «ولش کنید . چند دقیقه بعد برمیگردد .»

پیرمرد اندوهناک شده بود - «باید به اومی گفتم ، من نسبت به
جانوران کوچولو مهربان هستم . نمی‌گذارم بترسند . آنها نمیدانند و
می‌فهمند که چه وقت می‌کشمشان . حالا خواهید دید .» و بطرف
پرتگاه رفت .

ژوزف به سه صلیب کوچکی که لب پرتگاه در زمین فرو شده
بود اشاره کرد و پرسید - «آنها چیست ؟ در چنین جایی عجیب بنظر
می‌رسد .»

پیرمرد نازاحتی‌اش را فراموش کرد و برای پاسخ به طرف او برگشت - « شما از آنها خوشتان می‌آید؟ می‌بینم که توجه‌تان را جلب کرده است . حالا درباره‌ی آن صلیبها برایتان تعریف میکنم . یکروز توفان شد . يك هفته اقبانوس خشمناك و توفانی بود . بعد از يك هفته اقبانوس آرام گرفت . من از بالای پرتگاه به ساحل نگاه میکردم که سه تا سیاهی کوچک آنجا دیدم . از راهی که خود درست کرده بودم پائین رفتم . سه تا جسد باد کرده و خیس آب روی ساحل افتاده بود . دو تا از آنها سیاه پوست بود و یکی سفید پوست . مرد سفید پوست يك مدال صلیب با رشته‌ای دور گردنش آویزان بود . من آنها را به اینجا آوردم . وظیفه‌ام بود . لب پرتگاه دفشان کردم . صلیب‌ها را هم بخاطر آن صلیب روی قبرشان گذاشتم . شما از صلیب خوشتان می‌آید ، نه ؟ »

ژوزف سرش را جنباند - « بله ، از صلیب خوشم می‌آید . کار خوبی کرده‌اید . »

- « پس حالا بیایید محل غروب آفتاب را ببینید . از آنهم خوشتان خواهد آمد . » پیرمرد باشور فراوان به طرف پرتگاه حرکت کرد . سکوی کوچکی با يك نرده‌ی چوبی در جلو و يك نیمکت چند و جنب عقب تر ، لب پرتگاه ساخته بود . در جلوی نیمکت تخته سنگ صاف و بزرگی بود که روی چهار قطعه چوب قرار داشت . روی تخته سنگ شسته و تمیز بود . آندو کنار نرده ایستادند و به دریا چشم دوختند دریا نیلگون و آرام بود . پرتگاه به اندازه‌ای از ساحل فاصله داشت که از آنجا امواج غول‌پیکر بلند می‌شدند مثل چین و چروکهای بر آب جلوه

میکردند و ضربه های خشنناک امواج که بر ساحل صخره ای می کوفت همچون ضربه های ملایمی که بر طبل می نماند بخورد صدا میداد . پیر مرد به افق اشاره کرد و گفت - «غروب خوبی خواهیم داشت . آسمان سرخ و تافته خواهد شد .»

خورشید همچنانکه از آسمان پائین می آمد ، بزرگتر می شد . ژوزف پرسید - « هر روز اینجا می نشیند ؟ هیچ روزی را از دست نمی دهید ؟ »

- « هیچ روز ، مگر اینکه آسمان ابری باشد ، من آخرین کسی هستم که آنرا می بینم . به نقشه نگاه کنید آنوقت می فهمید که چه می گویم . » و فریاد کرد - « الان برای همه غروب تمام شده و شب فرا رسیده ولی من آنرا می بینم . اوه به جای اینکه خودم را آماده کنم ، دارم با شما حرف می زنم . همینجا باشید و منتظر بمانید . الان می آیم . »

بطرف خانه دوید . ژوزف فریاد خشنناک خرگوشی را شنید و آنگاه پیرمرد در حالیکه حیوان میان بازوانش تقلا میکرد ، پدیدار گشت . دست و پای خرگوش را بهم بسته بسود . آنرا روی تخته سنگ گذاشت و با انگشتان خود نوازشش کرد ، تا از تقلا دست کشید و آرام گرفت .

پیرمرد گفت - « ملاحظه می کنید ، نباید جیغ بکشد . الان بیداند . وقتش دارد نزدیک می شود . » کازد قطور و تیغه کوتاهی از جیب درآورد و لبه ی آن را با کف دست امتحان کرد . آنگاه با دست چپ پهلوی حیوان را نوازش کرد و رویش را بسوی خورشید بر -

گرداند . خورشید بجانب اقیانوس می‌شتافت .

پیرمرد گفت - «درست به موقع رسیدم : خوشم می‌آید کمی
زودتر دست بکار شوم :»

ژوزف پرسید - «چه می‌کنید . چه بسراومی آورید.»

پیرمرد انگشت روی لب گذاشت - «هیس! حالامی بینید. حالا
ساکت باشید.»

ژوزف پرسید - «قربانی است؟ خر گوش را قربانی می‌کنید؟
هر شب يك خر گوش میکشید؟»

- «اوه ، نه . هر شب يك حيوان كوچك، يك پرنده، سنجاب
یا يك خر گوش می‌كشم . بله، هر شب يك حیوان می‌كشم . خوب،
حالا تقریباً وقتش رسیده است.»

کناره‌ی خورشید در افق بر اقیانوس فرونشست و شکلش را
تغییر داد . خورشید مثل آن بود که در باغ‌آب فرو می‌رفت . دریا
سرخگون شد و تارک امواج بشکل خنجرهای درازی از نور سرخی
گرفت .

پیرمرد با شتاب دست بکار شد و گفت - «آهان !» و گلوی
خر گوش را برید . روشنایی سرخ غروب ، کوهها و دریا را در خود
غوطه‌ور کرد .

پیرمرد زمزمه کرد - «فریاد نکن . اگر به موقع شروع کرده
باشم . تو موقعی می‌میری که خورشید هم غروب کرده باشد.»

از تقلا‌ی حیوان کاسته شد . خورشید به کلاه پهنی از فروغ سرخ
می‌مانست که بر فراز دیواره قرار گرفته باشد . آنگاه در اقیانوس فرو

رفت و ناپدید گشت و خورگوش نیز مرد .

ژوزف بی حرکت روی نیمکت نشسته بود و مراسم قربانی را تماشا می کرد. اندیشید «این مرد به چه چیز دست یافته است ؟ از میان تجربیات زندگانی آنچه را که او را آرضاء می کند برگزیده است. » ژوزف چشمانش پیرمرد را دید و مشاهده کرد که چگونه در لحظه ی مرگ حیوان افرشته، ممتع و راضی می نماید .

ژوزف بخود گفت «این مرد رازی را دریافته است . »

اکنون پیرمرد روی نیمکت کنار او نشست و به دریا ، آنجا که خورشید را لحظه ی پیش در کام خود کشید نگاه می کرد . دریا سیاه بود و باد آنرا تازبانه می زد .

ژوزف به تندی پرسید - «چرا این کار می کنید ؟»

پیرمرد با هیجان فراوان پرسید - «چرا ؟» آنگاه بسیار آرامتر گشت - «برادران فکرمی کند من دیوانه ام . می دانم برای همین بود که رفت گردش کند . اما شما اینطور فکر نمی کنید . شما دانایان آن هستید که اینطور فکر کنید.» باز دیگر به دریا که در لحظه تیره تر می - گشت نگریست - «واقعاً می خواهید بدانید که چرا غروب خورشید را تماشا می کنم ؟ چرا وقتی خورشید ناپدید می شود يك حیوان می - کشم ؟» سکوت کرد و انگشتان را میان ریشش فرو برد و آنرا نوازش کرد و سپس باشتاب گفت - «من دلیلهائی برای خودم دارم . اما شاید برای شما درست نباشد . خورشید زندگی است و دیدن غروب آن دلپذیر است . من سمبلای از مرگ خورشید می سازم .»

ژوزف به سخن درآمد - « اینها کلماتی است که حقیقت

برهنه‌ای را می‌پوشاند و اصل موضوع باوضع مسخره‌ای در
لفافه پیچیده شده است . «

- «ملاحظه می‌کنید ، من دلیلهائی ابراز کردم و مورد قبول
شما قبول نشد. من اینکار را می‌کنم چون مرا ارضاء می‌کند. اینکار
را می‌کنم چون از آن خوشم می‌آید.»

پیرمرد باهیجان باصدای بلند فریاد زد - «شما مرا درك میکنید؟
یکبارپیش از این‌ها کوشیدم آنرا ابراز کنم . مخاطب من نتوانست آنرا
بفهمد . من این کار را برای ارضای خودم انجام میدهم . در آن لحظه
من خود را در آفتاب می‌یابم . خورشید می‌شوم و به آرامی غروب
میکنم . من بواسطه‌ی حیوان آفتاب میشوم و در سرگگ می‌سوزم .
چشمانش ازهیجان برق می‌زد - «حالا فهمیدید؟»

ژوزف گفت - «بله ، می‌فهمم .»

پیرمرد گفت - «این امر به فوریت حاصل نشده است . اکنون
دارد به کمال میرسد. يك روز کمال خواهد یافت . آسمان ، دریا و
کوههای پشت سرمان وقتش که رسید مرا آگاه خواهند کرد. آنوقت
موقع کمال است و واپسین هنگام .»

سرش را بطرف تخته سنگ که خرگوش روی آن قرارداشت
برگرداند و گفت - «وقتش که رسید، من همراه خورشید به کرانه‌ی
جهان خواهم رفت . حالا می‌فهمید . این امر در هر انسانی نهفته
است .»

وچنین ادامه داد - «بله، من به حیوانات توی قفس‌ها اینها را
گفته‌ام . آنها نمی‌ترسند.» و پرسید - «آیسا فکر می‌کنید دیوانه

باشم ؟

ژوزف تبسم کرد - «نه، توماس شما را دیوانه می‌داند، برتون شما را دیوانه خواهد خواند، لیکن من اینطور فکر نمی‌کنم - پیدا کردن راهی برای انتقال اندیشه‌های بکر و مستقلی که در روح شما وجود دارد کار ساده‌ای نیست، شما خوب کاری می‌کنید که برای حیوانات نوری قفس موعظه می‌کنید، و گرنه ممکن است خودتان راسیراندیشه‌ها پتان کنید.»

پیرمرد برخاست، خرگوش را برداشت و رفت، آب آورد و خون روی تخته سنگ را شست.

موقعیکه پاک کردن خرگوش را پایان رسانید. تقریباً هوا تاریک شده بود. ماه بزرگ و پوریده رنگ برفراز کوهستان پرتومی-افشاند، و فروغ آن روی امواج دریا که به آرامی بالا و پائین می‌آمد می‌شکست.

ژوزف به کلبه کوچک پیرمرد رفت. پیرمرد تکه‌های گوشت را به سبخ کشیده و روی اجاق پشت ورو میکرد. بیرون کلبه صدای پابلند شد. توماس صدا زد - «ژوزف، کجایی؟»

ژوزف از کلبه بیرون آمد و گفت - «توماس اینجا هستم. شام حاضر است، بیاتر بخور.»

- «خوشم نمی‌آید با این مرد باشم. من صدف خوراکی گرفته‌ام. بیابان ساحل برویم. آتش روشن می‌کنیم و همانجا شام می‌خوریم. ماه جاده را روشن کرده است.»

ژوزف گفت - «ولی شام حاضر است. بیاتو.»

توماس ناخشنود وخسته وارد کلبه شد. مثل این بود که توقع داشت حیوانی شریر از گوشه‌ای تاریک به او حمله کند. در اطاق چیز نور اجاق روشنائی دیگری نبود. پیرمرد کنار اجاق گوشتها را با چندتا دندان جلوی می کند و استخوانها را توی آتش می انداخت . وقتی از خوردن ایستاد خواب آلود به آتش اجاق می نگرست .

ژوزف از او پرسید - و شما اهل کجا هستید ؟ چطور شد به اینجا آمدید ؟

پیرمرد مثل اینکه گوش نمی داد و در فکر دیگری بود برگشت و پرسید - «چی، چه گفتید ؟»

- «پرسیدم ، چرا به اینجا آمدید ؟ چرا تنها زندگی میکنید؟» خواب از سر پیرمرد پرید چشمان خواب آلود لحظه ای روشنی گرفت و آنگاه عبوسانه پائین افتاد و گفت - «یادم نیست و نمیخواهم یادم بیاید . برای سوالی که میکنید مجبورم به گذشته برگردم و اگر اینکار را بکنم گرفتار چیزهای دیگری از گذشته خواهم شد ، لذا دلم نمیخواهد حرف آن را بزنم و لش کن .»

توماس برخاست و گفت - من بتویم را می برم و روی پرنگاه می خوابم .»

ژوزف نیز به دنبال او از کلبه بیرون آمد ، سرش را برگرداند و به پیرمرد شب بخیر گفت . آندو خاموش بطرف پرنگاه رفتند و پتو-هاشان را پهلوی هم روی زمین پهن کردند .

توماس وقتی دراز کشید از ژوزف خواب است - «بیا فردا صبح از اینجا برویم . خوشم نمی آید اینجا بمانیم .»

ژوزف نشست و به امواج دریا که زیر نور سفید مهتاب دلنشین بود نگاه کرد - «توماس ، من فردا به مزرعه برمیگردم . نمی توانم از خانه دورمانم . باید آنجا باشم تا هر اتفاقی که می افتد ببینم .»

توماس گفت - «ولی قرار گذاشته بودیم که سه روز در ساحل باشیم . اگر بنا باشد گاوها را سی فرسخ حرکت دهیم باید کمی دور از گردوغبار استراحت کنیم .»

ژوزف زمانی دراز خاموش ماند . آنگاه پرسید - «توماس ،
خواهی ای؟»

- «نه.»

- «توماس ، من باتو نخواهم آمد . تو خودت گله را ببر . من در مزرعه خواهم ماند .»

توماس روی آرنجش غلطید - «چه میگوئی؟ مزرعه که طوری نمی شود . فقط باید گله را نجات داد.» ژوزف تکرار کرد - «تو گله را میبری . من نمیتوانم بیایم . در این مورد فکر کرده ام ، نمیتوانم بیایم . درست مثل اینست که شخص بیماری را بحال خودش رها کنی.»
- «نه ، مثل اینست که شخص مرده ای را بحال خودش رها کنی ! هیچگونه خسارتی به بار نمی آورد.»

ژوزف اعتراض کرد - «نه ، زمین نمرده است . زمستان آینده باران خواهد آمد و در بهار علف تپه ها را خواهد پوشاند ، رودخانه پر آب و خروشان خواهد شد . توماس ، بالاخره خواهی دید . این فقط یک اتفاق بود . بهار آینده زمین بار دیگر سرشار از زندگی و برکت خواهد گشت .»

توماس بالحنی استهزاه آمیز گفت - «وتویك زن خواهی گرفت
ودیگر خشکمالی نخواهد شد.»

ژوزف باملایمت گفت - «شاید اینطور باشد.»

پس باما تاسن جو کین بیا ودرحرکت دادن گله کمک کن .
- «نمیتوانم بیایم ، نمیتوانم زمین را ترك کنم . بهار خواهی
دید که علفها بالاآمده اند . یادت نمی آید چقدر علفهای روی تپه ها سبز
وخرم بود، حتی شکاف سنگها نیز سبز بود.»

توماس با ستیزه جوئی گفت - «آنها را یادم هست، امروز صبح
را هم یادم هست که زمین مثل خاکستری سوخته بود ویک برگ سبز
به جا نمانده بود. البته لاشه ی گاوهای مرده را هم یادم هست . حیف
که نمی توانم زودتر از این آن را ترك کنم .» به پهلوی غلطید - «حالا که
اینطور است فردا صبح به مزرعه برمیگردیم . امیدوارم فردا تصمیمات
تغییر کند.»

ژوزف مصمم گفت - «مجبورم بمانم . اگر هم نه و بیایم ،
همان لحظه ای که ببینم باران دارد می آید یا کمی آب توی رودخانه
هست فوراً برمیگردم . شاید هم اصلاً نیایم.»

آند و صبح در حالی که همه جا را مه خاکستری رنگی پوشانده بود، چشم گشودند. کلبه و انبارها سایه های تیره ای درمه بودند و پائین پرتگاه تنها صدای امواجی که به ساحل برمیخورد وجود دریا را خاطر نشان می کرد. پتوها و لباسهاشان از رطوبت مه مرطوب شده بود. قطرات شبنم به چهره ها و موی سر و صورتشان نشسته بود.

ژوزف سایه ای مبهمی از پیرمرد را دید که کنار آتش پر دو دیبرون کلبه نشسته است. نزدیکتر رفت و کنار آتش نشست، گفت - «ما بتمحض اینک اسبها را گیر آوریم باید حرکت کنیم.»

پیرمرد از رفتن آنها افسرده گشت - «امید داشتم که مدتی اینجا بمانید. من آنچه میدانستم بشما گفتم. فکر میکردم شما هم آنچه می دانید بمن خواهید گفت.»

ژوزف خنده ای تلخی کرد - «من چیزی ندارم بگویم؛ دانسته ها و باورهای من ناشکست روبرو شده است. اسبها را چطور توی مه گیر بیاوریم؟»

- «اوه ، این مسئله ای نیست من آنها را برایتان پیدا می کنم.»
 بلند شد وسوت بلندی کشید . لحظه ای بعد زنگوله ی نقره ای بصدا
 درآمد. الاغها دوان دوان پیش آمدند ، واسبها آنها را دنبال میکردند.
 ژوزف وتوماس اسبها را زین کرده وپتوها را پشت آنها بستند.
 ژوزف بزگشت که با پیرمرد خدا حافظی کند ، لیکن پیرمرد آنجا نبود
 واز میان مه دیده نمی شد ، موقعی که ژوزف او را صدازد جوابی
 نشنید .

توماس گفت - «بیا برویم . او دیوانه است .»
 آندواسبها را به حرکت درآوردند ودهنه هاشان را رها کردند،
 چرا که مه به اندازه ای غلیظ بود که انسان خود نمی توانست راه را
 تشخیص دهد . وارد شیار عمیقی که بوته های وحشی و انبوه در آن
 روئیده بود شدند . از هر برك شبنم فرومی چکید وپاره های مه مانند
 پرچمهای ژنده به ساقه ی درختها چسبیده بود .

پیش از آنکه مه رقیق تر شود ، ازهم بگسلد وچون گروهی از
 اشباح که گرفتار روشنائی شده باشند ، به گردش درآید ، آنه و به نیمه
 راه رسیده بودند . یکبار بالای تپه ایستادند و برای آخرین بار به عقب
 نگاه کردند ، دریای معلق مه را که تا افق گسترش می یافت ، ودریا و
 دامنه ی کوهستان را از نظر پوشیده می داشت مشاهده کردند . چند دقیقه
 دیگر به گردنه رسیدند و به دره ی خشک و مرددی خودشان که زیر آفتاب
 شوارت آمیز می سوخت و با امواج حرارت دود می کرد ، نگاه کردند.
 توماس گفت - «ازاینکه اینجا را ترك میکنم ناراحتم اگر علف

برای گله پیدا می شد گله را به اینجا کوچ می دادیم .»

ژوزف باردیگر عقب را نگریست و گفت - «توماس ، این دره مال ما نیست . اینجا به زنی زیبا و دلفریب شبیه است ، لیکن متعلق به ما نیست .» اسبش را حرکت داد و رو به توماس کرده گفت - «توماس ، این پیرمرد رازی را یافته بود. حرفهای عمیقی به من گفت.» توماس اصرار ورزید - «او دیوانه است ! هر جای دیگر بود زنجیرش میکردند . آنهمه حیوانات دست و پا بسته را میخواست چکار کند ؟!»

ژوزف برای توضیح اندیشید و پس از لحظه ای گفت - «اوه ، او آنها را برای خوردن نگاهداشته است . شکار آنها کار آسانی نیست. بهمین جهت او آنها را بدام می اندازد و نگاه می دارد تا لازم شوند.» - «اگر اینطور باشد ، ایرادی ندارد . من خیال میکردم قصدو منظور دیگری دارد . اگر فقط برای همین خاطر آنها را نگاه داشته ، کاری ندارم . پس دیوانگی او مزاحم حیوانات و پرندگان نمی شود.» ژوزف به تندی تصدیق کرد - «نه ، هرگز.»

- «اگر می دانستم ، همان اول نمی گذاشتم بروم . فکر کردم تشریفات و مراسم خاصی در کار باشد.»

- «توماس ، چرا تراز هر جور عبادت و تشریفات مذهبی و عقیدتی دوری میکنی ؟»

ژوزف حرکت اسب را آرام کرد تا توماس به او نزدیکتر شود .

توماس آهسته زیر لب زمزمه کرد - «نمیدانم چرا . بنظرم یک نوع دام است .»

ژوزف گفت . شاید اینطور باشد .

به انتهای سراسیمه رسیده بودند به سرچشمه‌ی رود باختره‌های خشک و شکننده و سرخ‌سهای سیاهش نزدیک شدند . اسبها را زیر سایه‌ی درختان می‌رانند . وقتی رودخانه را ترک کردند و بز سینه‌ی کوه پیش می‌رفتند ، گرد و خاک همچون ابر بر می‌خاست و آندورا در میان می‌گرفت . تا گمان ژوزف دهنه‌ی اسب را کشید و به نقطه‌ای اشاره کرد . «نگاه کن ! آنجا را نگاه کن !» پانزده یا بیست توده‌ی کوچک استخوان در حاشیه‌ی تپه قرار داشت . گرگهای خاکستری بجان‌ب بیشه می‌گریختند و کوسه‌ها جای آنها را گرفتند و آخرین تکه‌های گوشت باقیمانده را از آنها می‌کنند .

چهره توماس درهم رفت و فریاد کرد . «همان است که پیش از این هم دیده‌ام . بهمین جهت از این دره متنفرم . دیگریه اینجا بر نمی‌گردد . بیا ، می‌خواهم زودتر به مزرعه بروم : می‌خواهم اگر بتوانم فردا حرکت کنم .» اسبش را در سراسیمه تپه می‌کزد و مهمیز زد تا پورتمه رفت .

ژوزف او را بانگاه دنبال کرد ، ولی کوشش نکرد خود را به او برساند . قلبش از اندوه و شکست سرشار بود . اندیشید «شکست از هر سو روی آورده است . من موظف بودم از زمین نگهداری کنم ، و اکنون با شکست روبرو شده‌ام و به زانو درآمده‌ام .» از خود و تجدید حیات زمین نومید شده بود .

لیکن به خود نهیب زد «نباید زمین را ترک کنم . باز من خواهم ماند ، شاید هنوز امید یی باشد .» به تخته سنگی میان جنگل کاج اندیشید

و هیجانی در او انگیزخته شد «نمیدانم آن جویبار کوچک هم خشک شده است یا نه . اگر هنوز جاری باشد ، زمین نمرده است و امید حیات و زندگی دوباره هست . بزودی باید به آنجا بروم .»

در این وقت به بالای تپه ای رسید و توماس را دید که چهارنعل بسوی خانه ها می تاخت . وقتی به مزرعه رسید به طرف توماس که با گاوچرانی صحبت میکرد رفت و پرسید - «چند رأس تلف شده اند؟»
گاوچران گفت - «بیش از صد رأس .»

- «بیش از صد رأس!»

توماس به آرامی دور شد و به اصطبل رفت . ژوزف بطرف گاوچران برگشته پرسید - «دیوید ، چند رأس طاقت آورده اند؟»
- «چهار صد و شانزده رأس .»

- «اینها می تواند تا سن جو کین طاقت بیاورند؟»

دیوید آهسته شان هایش را بالا انداخت - «سعی می کنیم آرام حرکت کنیم : شاید کمی علف گیر بیاوریم سعی خودمان را خواهیم کرد ولی بالاخره عده ای را از دست خواهیم داد . آقای واین ، برادر شما از این بابت خیلی دلگیر است و بیش از معمول ناراحت میشود.»
ژوزف گفت - «می دانم . بگذار گله همه ی علوفه را بخورند . هر وقت علوفه تمام شد گله را حرکت می دهید.»

دیوید گفت - «علوفه فردا ته میکشد .»

در حیاط گاری ها را بار میکردند . تشکها ، مرغدانها و ظروف آشپزخانه و دیگر وسایل لازم برای سفر با دقت روی هم چیده میشد .
توماس با یک گله بان دیگر برای کمک در کوچ گله به مزرعه آمدند .

روماس باید يك گاری ، و توماس يك گاری حامل خلة برای اسبها و بشكه آب را می راند. توی گاریها، چادرهای برزنتی تا کرده ، ذخیره غذائی ، يك جفت غاز و تعدادی مرغ و خروس قرار داشت آنچه تا فرا رسیدن زمستان لازم داشتند باخود برداشته بودند .

در شامگاه آنروز ژوزف در ایوان خانه نشسته بود و آخرین تداركات را تماشا میکرد . زاما كارش را رها كرد ، پیش او آمد و روی پلگان نشست . او پرسید - « شما چرا می مانید ؟ »

- « راما ، یکی باید از مزرعه نگهداری کنند . »

- « ولی آخر چه می ماند که باید نگهداری کنید ؟ ژوزف ، توماس راست می گوید ، هیچ چیز باقی نمانده که شما برای آن بمانید . »

چشمان ژوزف کوهستانی را که کاجهای سیاه رنگ در آن قد برافراشته بودند تماشا میکرد - « راما ، چیزهایی باقی است . من باید در مزرعه بمانم . »

راما آهی عمیق کشید و رشته سخن را عوض کرد - « تصور می - کنم بخواهید که من کودک را باخود ببرم . »

- « بله . نمی دانم چگونه می توانم از او مراقبت کنم . »

- « می دانید که زندگی خوبی برای او در يك چادر میسر نخواهد بود . »

ژوزف پرسید - « راما نمی خواهی او را ببری ؟ »

- « نه ، منظورم این نبود . من او را مثل فرزند خودم دوست

دارم . »

ژوزف باردیگر جنگل کاج را می‌نگریست . آخرین لحظات غروب خورشید بر فراز پوئرتو سوئلو بود . ژوزف به مرد پیرو باور- های او اندیشید . به نرمی گفت - «بس بچه مال تو، من نسبت به او ادعائی ندارم .»

اما با تند خولی پرسید - «چطور خاطر جمع باشم ؟ وقتی دیگر به لوانس گرفتیم . وقتی او فکر کرد که من مادرش هستم ، چطور اطمینان کنم که شما او را از من نگیرید ؟»

ژوزف تبسمی کرد و آرام به درخت مرده و بی برگ کنار ایوان اشاره کرد و خون سرد گفت - «راما ، نگاه کن ! این درخت مال من بود . این درخت برای من و زمین پدر و يك نوع همدم بود ؛ ولی برتون آنرا از بین برد .»

ساکت شد ، ریشش را فوازش کرد و نوله آنرا همانطور که پلدش میکرد زیر چانه اش برگرداند . چشمانش از رنج و اندوه فرو افتاد . او گفت - «راما ، بکوهستان ، آنجا که جنگل کاج قرار دارد نگاه کن . میان جنگل محوطه ای هست که در آن تخته سنگ بزرگی قرار دارد . آن تخته سنگ الیزابت را کشت . گور الیزابت و بنجی آنجا در دامنه ی تپه قرار دارد .»

راما با حالتی که حاکی از عدم درک سخنان ژوزف بود به او خیره شده بود .

ژوزف ادامه داد - «زمین نمرده است . ولی زیر نیروئی که برای او بی اندازه سنگین است فرو رفته است . من می‌مانم تا از زمین حمایت کنم .»

راما پرسید - «همی اینها که گفتی چه ربطی به من دارد؟ یا چه ربطی به کودک دارد؟»

ژوزف گفت - «نمی‌دانم. شاید اینها عاملی باشد تا من کودک را به تو بپارم. بنظر من ممکن است اینها کمکی برای زمین باشند.»

راما با عصبانیت گیسوانش را صاف کرد و به عقب زد - «مقصود شما اینست که شما بچه را فدای زمین میکنید؟ ژوزف، همینطور است؟»

- «من نمی‌دانم آنرا چه چیز بنامم. تنها می‌گویم به زمین کمک کنم.»

راما بر نخاست و آهسته دور شد - «خدا حافظ ژوزف، ما صبح پیش از حرکت گله و جلوتر از آن خواهیم رفت و از این بابت خیلی خوشحالم.» و بطرف خانه شناخت. لیکن ژوزف مسوقوانه بسوی جنگل کاج لبخند زد.

بادی از جانب تپه‌ها وزید و ابرخفه‌کننده‌ای از گرد و غبار در هوا برخاست. گاوها سر اسر شب را نشخوار می‌کردند.

پیش از طلوع آفتاب گاریها آماده‌ی حرکت شدند. مدت دو ساعت فانوس‌ها در محوطه خانه‌ها اینسو و آنسو می‌رفت. راما برای بچه‌ها ناشتایی برداشت و بچه‌ها خواب‌آلود روی بارها نشسته بودند او بچه را توی گهواره روی کف گاری گذاشت.

بالاخره وقت حرکت فرا رسید اسبها را محکم به گاریها بستند. راما روی صندلی نشست و توماس کنار او ایستاد. ژوزف هم بالا رفت و هر سه لحظه‌ی هم دیگر را تماشا کردند و بی‌اختیار چشمانشان اشک

آلود شد آه عمیقی کشید و گفت - « جریان سفر را برایت
خواهم نوشت »

ژوزف جواب داد - « منتظر نامه‌ات هستم . »

- « خوب بهتر است حرکت کنیم . و کمی از گله جلو باشیم . »

- « قسمت گرم روزها را توقف خواهید کرد ؟ »

توماس گفت - « اگر درختی پیدا کردیم که زیر سایه‌اش بنشینیم ،

توقف خواهیم کرد . خوب ، خداحافظ سفر درازی در پیش است . »

یکی از اسبها سرش را زبرافسار خم کرد و سمش را به زمین کوبید .

- « توماس خداحافظ ، راما ، خداحافظ . »

راما گفت - به توماس می‌گویم برایتان از احوال بچه نیز

بنویسد . »

هنوز توماس منتظر ایستاده بود . ناگهان روبرو گرداند و بدون

آنکه کلمه‌ای بگوید حرکت کرد . چرخهای گاری زیر سنگینی بار

خزغ می‌کرد و به سختی به حرکت درآمد .

مارتا، بالای بارها به زاری می‌گریست، چون هیچکس نمی‌دید

که اودستمالی را تکان می‌دهد . بچه‌های دیگر بخواب رفته بودند .

ژوزف بعد از آنکه اسبها ناپدید شدند خزغ چرخها را هنوز

می‌شنید تا به طور کلی دور شدند . او بطرف کلبه‌ای که يك وقت مال

جو آنتیو بود و اکنون گاوچرانها در آن زندگی میکردند رفت . آنها

داشتند قهوه و گوشت سرخ کرده را تمام میکردند . آخرین فنجانها-

شان را سرکشیدند و به سنگینی روی پساهاشان بلند شدند . روماس

همراه ژوزف بطرف گله که در اصطبل بیرونی بود ، رفت .

ژوزف گفت - «آنها را آهسته حرکت دهید .»

- «البته ، آقای واین . یک دسته گاوچران حسابی همراه داریم

همه شان را می شناسم .»

دسته ای مرکب از شش سگ پشمالوی گله به عزم کار بسراه افتاد . سگهای جدی و کوشائی بزدند . سپیده سرخ فام دمید . سگها صف کشیدند . آنگاه در اصطبل گشوده شد و گاوها سنگین و ناباورانه به حرکت درآمدند . هر طرف گله سه سگ در اول و انتها و وسط از آنها محافظت می کرد و گاوچرانها به دنبال آنها گاوهای جدا شده از گله را به گله بازمی گرداندند .

با نخستین حرکت گاه گردوغبار در هوا بلند شد . گاوچرانها دستمال گردنشان را جلوی بینی هاشان کشیدند . در فاصله ی صدمتری گله تقریباً در ابری از غبار ناپدید شده بود . خورشید که بالا آمد ابر غبار را به رنگ سرخ در آورد . ژوزف کنار اصطبل حرکت گله را می نگریست . گله چون ماری بر زمین می خزید و از پس آن مهی سفید رنگ می گسترده .

سرانجام ابر گردوغبار خود را روی تپه بالا کشید و از آن پائین رفت . لیکن غبار آن مدتها در هوا معلق بود .

گرمای آفتاب صبحگاه آغاز شده بود و غبار بینی اش را میگزید . زمانی دراز بی آنکه حرکت کند ، ایستاد و گرد و غباری که از حرکت گله بیجا مانده برد را تماشا کرد . اندیشید «گله به جای بهتر می رود . گله ای که همه در آنجا بدنیا آمده بودند و اکنون آنجا را ترک میکنند» بخاطر آورد که زمانی خون آلود و براق با شلپ روی زمین می افتادند و

مادرشان به تندى آنها را تمیز می کرد و آنها ناشیانه ازجا برخاسته و با
ولع و حریصانه پستانهای پرشیر مادرهاشان را می گرفتند .

بالاخره به طرف خانه ها ، اصطبل خالی برگشت . مزرعه را
خاموشی و سکوت سنگینی فرا گرفته بود . بدورن اصطبل خالی از علوفه
و رمه رفت . تنها يك اسب باقی مانده بود . ژوزف ردیف طولانی
آخورهای خالی را پیمود و مغزش تاریخ خاطره ها را مرتب میکرد .
« این همان آخوری است که وقتی علفدان آن پراز یونجه بود تو ماس
لب آن می نشست . » به بالانگریست و کوشید آن خاطره را با وضع
آن روز تجسم کند .

در اصطبل هوا با انوار طلائی و سوزان آفتاب هاشور خورده
بود سه جغد در گوشه ی تاریک در کناره ی سقف نشسته بودند و با
چشمان نافذشان او را می نگرستند . ژوزف به انبار رفت و يك پیمان
بزرگ جو آورد و در ظرف جلوی اسب ریخت . مقداری نیز بیرون
برد و روی زمین پاشید . آنگاه آهسته و آرام حیاط را قدم زد .

به خاطر آورد ، تقریباً همین مواقع بود که راما با سبیدی از
لباسهای شسته بیرون می آمد و بعد از آنکه هر يك را به شدت تکان می-
داد روی بند آویزان میکرد . لباسها و شلوار کاز تو ماس پیراهن گل ریز
خود و لباسهای جورواجور بچه ها بارنگ های شاد .

ژوزف به تمام خانه ها سرزد . درها و پنجره ها را قفل کرد و در
انبارها را میخ زد . راما زن پاکیزه ای بود ، کف اطاق را جارو کرده
بود و روی بخاری خاک گیری شده بود . موقعیکه در اطاق راما را قفل

میکرد، احساسی شبیه آنچه که وقتی برای آخرین بار در تابوتی بسته میشود، و جسد تنها و متروک برجای می‌ماند، در خود احساس کرد.

اوبه خانه خود رفت، رختخواب را جمع و جور کرد، اطاقش را مرتب کرد و ساعت دیواری را کوک کرد. پیش از ظهره می کارهای خانه را انجام داد. وقتی کارها تمام شد به ایوان رفت و روی صندلی راحتی نشست. آفتاب با نوری خیره کننده می‌تابید و بر خرده شیشه های روی زمین می‌درخشید. هوا بی حرکت و گرم بود. چندتا پرندۀ دانه های جورا که او روی زمین پاشیده بود جمع میکردند. سنجابی بی واهمه و با آگاهی از متروک شدن مزرعه، در حیاط دوید، و راسوئی قهوه ای رنگ به آن حمله کرد ولی نتوانست آن را بگیرد. مارمولک دم درازی از گوشه ای سر بر آورد، بطرف اولین پله ایوان خزید و نشست و با دقت اطراف را زیر نظر گرفت، دنبال حشره ای میگشت. ژوزف شنید که اسب سم بر زمین می کوبد، و از اینکه او نیز از سکوت و تنهایی به تنگ آمده و تلاش دارد آن را بشکند نسبت به او احساس دوستی کرد. سکوت او را گنج کرده بود. حرکت زمان کندی گرفته بود و اندیشه ها به آرامی در مغزش می خزید.

ژوزف سرش را بلند کرد و به تپه های خشک و سفید نگریست، چشمانش در برابر روشنایی شدید آفتاب تنگ شد. آبراهه های روی تپه را دنبال کرد، و سرانجام نگاهش، مانند همیشه به جنگل کاج میان تپه ها رسید. زمانی دراز به آنجا خیره شد. آنگاه برخاست و از پله ها

پائین آمد و بطرف کاجستان راه افتاد. با گامهای آهسته در سربالائی تپه پیش میرفت. یکبار از دامنه‌ی تپه سرش را بر گرداند و به خانه‌های متروک که زیر اشعه‌ی موزان و موج آفتاب به سرابی می‌مانستند نگریست.

پیراهنش از عرق خیس و تبرد رنگ می‌شد. غباری که از حرکت او برمی‌خاست او را دنبال می‌کرد.

سرانجام به دره‌ی باریکی که جویبار جنگل در آن جاری بود رسید. رشته‌ی باریکی از آب در آن می‌لفزید و در کناره‌های آن علفهای هرزه روئیده بود. زانوزد و از آن نوشید و خنکی آب را در چهره‌اش احساس کرد. آنگاه براه افتاد. جویبار کمی پهن تر می‌شد و علفهای کنارم‌های آن گسترش می‌یافت. اکنون اندکی از دلنگی‌اش کاسته گردید، با خود گفت «میدانستم که هنوز چشمه‌ی جنگل جاری است. نمیتوانست خشک شود» با گامهای آهسته پیش می‌رفت.

وارد محوطه‌ی میان جنگل شد، ایستاد تخته سنگ را نگریست انبوه خزه‌ها زرد و خشک شده بود و سرخسهای اطراف غار پژمرده بود، جویبار هنوز از دهانه‌ی غار بیرون می‌آمد ولی خیلی از آب آن کاسته شده بود. ژوزف بيمينك بطرف صخره رفت و مشتی از خزه‌ها را کند، هنوز کاملاً خشک نشده بود. چاله‌ای عمیق در ته جویبار کند، موقعی که از آب پر شد کلاهش را پر آب کرد و روی تخته سنگ ریخت و دید که چطور آب درخزه‌های روبه مرگ فرو می‌رفت. چاله دوباره آرام، آرام پر شد. چندین بار کلاه خود را پر از آب کرد و روی خزه-

های تخته سنگ ریخت .

باخود گفت - «فردا يك سطل ويك بيل خواهم آورد. آنوقت کار آسان تر می شود .»

ککش و محبت عجیبی نسبت به تخته سنگ در خود احساس میکرد . زندگی و سرسبزی تخته سنگ را زندگی و حیات زمین و وابسته به آن می دانست .

وقتی کارش تمام شد . صورت و گردن خود را با آب خنک جویبار شست و از آن نوشید ، و به تخته سنگ تکیه داده به درختان اطراف محوطه نگریست . فکر کرد « اینجا از خشکسالی خانمانسوز در امان مانده و هنوز زنده است . اینجا قلب زمین است که هنوز می تپد .»

رطوبت خزه های آبزده را که در پیراهنش نفوذ کرده بود احساس کرد . بعد از ظهر رنگ می باخت . سایه درختها از روی صخره می گذشت و آنسوی محوطه را می گرفت . درون محوطه آرامش حکمفرما بود . ژوزف زیر لب زمزمه کرد - «من به موقع آمدم ما اینجا خواهیم ماند و در برابر خشکسالی خواهیم ایستاد.» پس از مدتی سرش بجلو خم شد و خواب رفت .

خورشید به پشت تپه ها فرو لغزید . پیش از آنکه ژوزف از خواب بیدار شود شب فرا رسیده بود جفدی برای شکار بال گشود و لحظه ای آرامش محوطه را بر هم زد . نسیم سردی همراه شب برفراز تپه می خزید . ژوزف بیدار شد و به آسمان تاریک نگاه کرد . يك احظه

بعد به یاد آورد که کجاست و چرا به آنجا آمده بود. آنگاه فکر کرد بهتر است که همینجا زندگی کنم خانه های مزرعه خالی از سکنه و متروک شده بود و تماشای آنها دلتنگش میکرد ، خشکسالی اطراف دره را سوزانده بود و دره به تل خاکستری می ماند. ولی اینجا هنوز سبز بود هنوز جویباری از درون تخته سنگ می جوشید و خشکسالی نتوانسته بود به اینجا رسوخ کند. او اینجا را اسوهی مقاومت در برابر مرگ می دید و این به او امیدزندی می داد .

برخاست و به آرامی از تخته سنگ دور شد ، از جنگل خارج شد و تپه ها را سرزیر شد. حال که در مزرعه کسی نبود ، در محوطه خانه ها فانوسی یا روشنایی کلبه ای نبود تا او را راهنمایی کند . به سمتی که حافظه اش او را رهنمون بود پیش رفت .

وقتی به مزرعه رسید ، به اصطبل رفت و اسبش را زین کرد و بیرون آمد و از خانه دوتا پتو ، کیسه ای جو ، مقداری گوشت سرخ کرده یک پاکت بزرگ قهوه و یک سطل آب برداشت و در حالیکه اسب را راهنمایی میکرد ، بسوی جنگل بازگشت . خانه ها بخواب فرو رفته بود و زمین در برابر باد تنها خش خش میکرد .

اسب این بار بدون سرپیچی وارد جنگل شد و در آن پیش رفت. در محوطه بی درخت جنگل اسب را به درختی بست و کیسه جو را جلوی اسب گسترده . آنگاه ه طرف تخته سنگ برگشت و پتوئی را کنار دهانه اسب از تخته سنگ گسترده . وقتی دراز کشید تا بخوابد

هوا داشت روشن می‌شد . تکه ابری کوچک و سفید پرفراز آسمان ،
زیر نور مهتاب به آرامی در حرکت بود ، و ژوزف همچنان که آنرا
تماشا میکرد بخواب رفت .

با اینکه پائیز فرآ رسیده بود، هفته ها و بدنبال آن ماهها می - گذشت، گرمای تابستان ادامه یافت، و سرانجام چنان به تدریج طی شد که تغییر فصل محسوس نگردید. پرنده هائی که نزدیک آب گرد می - آمدند از مدتها پیش رفته بودند وارد کهای وحشی که بر فراز آسمان بال می زدند ، غروبها مرداب هائی را که کنار آنها به استراحت می - پرداختند، جستجو میکردند، و بعد با خستگی به پروازشان ادامه میدادند. در حالیکه اردکهای ناتوان و خسته در مزارع خشک فرود می آمدند و صبحگاه چند دسته ی تازه به آنها می پیوست .

پیش از آنکه هوا سرد شود و زمستان برآستی فرارسد ، ماه نوامبر با خشکی بیش از حد زمین فرارسید .

هفته های گرم می گذشت، ژوزف در محوطه ی باز جنگل کاج بسمی برد و در انتظار زمستان بود. زندگی تازه ، عادهای تازه ای به همراه داشت، هر بامداد و غروب از گودال عمیق و پهنی که کنده بود و آب در آن جمع می شد آب بر می داشت و روی نخه سنگ خزه پوش

می ریخت . خزه ها نیز سبز و شاداب و پرپشت شده بودند . ژوزف هر روز بدقت آنها را نگاه می کرد تا ببیند که نشانه ای از خشکی در آن هست یا نه . آب جویبار رفته رفته کاهش می یافت ، لیکن زمستان نزدیک می شد و هنوز مقدار آب کافی بود تا بتوان صخره را با آن زنده نگه داشت .

ژوزف هر دو هفته یکبار از میان تپه های سوخته برای تهیه ی غذا به نوستر اسنیورا می رفت . در اوائل پائیز نامه ای از توماس دریافت داشت که نوشته بود منتظر او هستند .

توماس شرح مختصری داده بود « اینجاءهلف به حد کافی هست . ما سیصد راس از گله را در راه ازدست دادیم . آنهایی که مانده اند فربه و سرورار شده اند . راما و بیچه حالشان خوب است . کرابه ی چراگاه به علت خشکسالی و هجوم گله های زیاد ، بالا رفته است . منتظر هستیم تو هم بیائی . »

ژوزف روماس را در دهکده دید ، روماس به تفصیل از سفر میان کوهها برایش تعریف کرد . گفت که چطور گاوها یکی پس از دیگری می افتادند ، هر چه می کردیم بر نمی خاستند و فقط باخستگی به آسمان نگاه می کردند . روماس تا آخرین لحظات مرگ آنها را میا . داشت . وبعد برای آنکه زیاد زجر نکشند آنها را با تیر خلاص کرده بود . میگفت « خوراک و آب کم بود . گله ها جاده ها را پر کرده بود و کشاورزان حوالی طول راه کینه توز و خشمگین بودند ، دود پرچین - هاشان پاسداری میکردند و هر گاوی را که از زنده ها بدرود کشتزار می رفت با تیر می زدند . طول جاده پر بود از جسد های گندیده و متعفن

گاوها و راسا می‌ترسید که بچه‌ها از بوی عفونت بیمار شوند و صورت آنها را بادستمال پوشانده بود. هر روز پیشروی ما کمتر از روز قبل می‌شد. و گاوهای خسته سراسر شب را استراحت می‌کردند و از خستگی حتی به دنبال علف هم نمی‌رفتند. از گله جز رمه‌ای نمانده بود. »

« یکی از گاوچرانها را مرخص کردیم و دیگری را هم موقعی که تعداد گاوها خیلی کاهش یافت مرخص کردیم. لیکن بالاخره رمه‌ی خسته و کوفته برودخانه رسید. گاوها خسته روی زانوهایشان آرمیده بودند و سراسر شب را نشخوار می‌کردند. »

روماس همچنان که اینها را تعریف میکرد، لبخند میزد گفت: « من همان روز برگشتم. جای خوبی گیرشان آمده و حال برادران و خانوادهاش خوب است. » وقتی صحبتش تمام شد، برگشت و از پشت سر با گفتن « وادرتان دستمزد مرا هم پرداخت. » دور شد. ژوزف از گزارشی که روماس تعریف کرد، اندوهگین تر از پیش گشت و نومیدی در او بیش از پیش گسترش یافت.

وقتی ما به‌تاج خود را خریداری کردیم و بسوی جنگل باز گشت، برای نخستین بار زمین خشک را که ترك هائی شبیه آذرخش برتن آن کشیده شده بود، دید. اندیشه‌اش جاده‌ی خبار آلودی بود که گله‌ها خسته از آن عبور می‌کردند و هر لحظه گاوی بر خاک می‌غلطید.

بوته‌های وحشی درون جنگل اکنون خشک شده بود، لیکن ساقه‌های راست آنها هنوز تخته سنگ را محافظت می‌کرد. خشکی نخست اطراف جنگل را دربر گرفت و همه‌ی پیچکهای کوتاه و بوته‌های

وحشی را سوزاند، لیکن درختان کاج که تا اعماق زمین ریشه دوانده بودند وبا داشتن برگهای سوزنی که تبخیر آب را کاهش می دهد، هنوز سبز و تیره بودند.

ژوزف به محوطه بازگشت. با دست صخره را لمس کرد تا خاطر جمع شود که هنوز نمناک است و از جویبار بخوبی بازدید کرد. این نخستین بار بود که نشان هائی در لب آب می گذاشت تا ببیند آب با چه سرعتی کاهش می یابد.

در ماه دسامبر یخبندان شوم دره را فرا گرفت. خورشید بسا افروختگی بالا می آمد و غروب می کرد. باد شمال هر روز میان دوه موج می زد، هوا را از بار می آکند، و برگهای خشک را خرد می کرد. ژوزف به خانه رفت و چادری برای خوابیدن آورد.

آنروز بعد از ظهر قله ی کوهستان غربی را مه گرفته بود. ژوزف با مشاهده ی آن اندیشید « شاید پیش پیزمرد برگردم. ممکن است حرفهای بیشتری داشته باشد. » لیکن آن را امکان ناپذیر دید، چرا که می دانست که نمی تواند تخته سنگ را توله کند.

به محوطه میان جنگل که رسید، چادوش را برافراشت. سطل را از میان وسایل برداشت و برای آب دادن به صخره پیش رفت. اتفاقی حادث شده بود. جویبار از جای نشان ها دوبند انگشت تمام فرونشسته بود. خشکسالی از زیر زمین به چشمه حمله ور شده بود. ژوزف سطل را در گودال پر آب کرد و روی صخره پاشید و بار دیگر آنرا پر کرد. بزودی گودال خالی شد و او مجبور شد نیم ساعتی منتظر بماند تا جویبار دوباره بار دیگر آنرا پر کند. برای نخستین بار هر اسی در

دل او خانه کرد. بدرون غار سرچشمه‌ی جو بیارخزید و بشکافی که آب از میان آن بیرون می‌لفزید نگاه کرد، و درحالیکه بدنش از رطوبت غار پوشیده شده بود بیرون آمد. کنار جو بیارنشست و جمع شدن آب در گودال را تماشا کرد. باد خشنک شاخه‌های کاج را به جنبش در آورد.

ژوزف بیمناک شده بود و این اندیشه در او رشد می‌کرد « ما داریم مغلوب می‌شویم. خشکسالی به ما دست نخواهد یافت. »

شامگاهان از جنگل بیرون آمد تا غروب خورشید را بفرسازد. پوئرتو سونلو تماشا کند. مه برفراز کوه خورشید را بلمید. در غروب سوزناک زمستان ژوزف یک بغل از شاخه‌های خشک کاج و یک کیسه از میوه‌های مخروطی آن جمع کرد تا در شب آتش برافروزد. شب آتش را نزدیک گودال برافروخت، تارو هنائی آن بر جو بیار کوچک بتابد. وقتی شام مختصری را خورد، به زین اش تکیه داد و آب را که با صدای دلنوازی به گودال می‌ریخت تماشا کرد.

باد فرونشسته بود و کاجها خاموش بودند. ژوزف خشکی را که از اطراف جنگل به درون می‌خزید حس می‌کرد. خشکی دوز جنگل حلقه زده بود و کناره‌های آنرا می‌خشکاند و به داخل نفوذ می‌کرد. او همچنین ناله‌ی حیف و جانسوز زمین را همچنانکه خشکی رفته رفته آن را می‌بلمید می‌شنید. اندوهناک و هراسناک بر خفاست و سطل را در گودال، زیر ریزش جو بیار گذاشت و هر بار که سطل پر می‌شد آنرا روی صخره می‌پاشید، تا حداقل سبیل حیات و مقاومت در برابر خشکسالی از خشکی و نابودی در امان باشد. چندین بار سطل را

هر و خالی کرد . بنظر می رسید که هر سطل از سطل پیشین دیرتر
هر می گشت . جفدها خستگی ناپذیر در هوا اینسو و آنسو می پریدند ،
چرا که دیگر شکار برای آنها کمتریافت می شد .

ژوزف در اندیشه های خود غرق بود که ناگهان صدای آرام
سم آسبی را شنید . نفس را در سینه حبس کرد و گوش فرا داد .
فکر کرد «چه کسی می تواند باشد؟ چه کسی به جنگل آنها در
آن هنگام شب وارد شده است ؟»

نفس همیقی کشید ، و بار دیگر صدای یکنواخت گامها گوش فرا
داد . صدا بطور یکنواخت نزدیک تر می شد . آنوقت اسبش سر بر افراشت
و شبهه کشید و از میان درختان کاج ، شبهه ای دیگر آنها جواب داد .
ژوزف از جا برخاست و کنار آتش ایستاد . درحالیکه شانه هایش پایین
افتاده بود و سزش بجلو آمده بود ، انتظار ورود غریبه به محوطه را
میکشید . در روشنائی بی فروغ آتش ، مردی که سواره بدون محوطه
گام نهاد و اسب را بعد از ورود نگاهداشت ، دید : سوار در تاریکی
از کاجها افراشته تر می نمود . آنوقت به آرامی به صدا درآمد . «آقای
و این !»

ژوزف او را شناخت و هیجان زده گفت . «جو آنتیو ، توئی .
از صدایت شناختم .»

جو آنتیو فرود آمد ، اسبش را بست و بعد بطرف آتش پیش
آمد . - «اول به نوسترا انیورا رفتم . آنجا بمن گفتند که تنها هستید .
آنوقت به مزرعه رفتم و خانه های متروک را دیدم .»
ژوزف پرسید - «از کجا فهمیدی که باید اینجا باشم ؟»

جو آنتیو کتار آتش زانو زد ، دستهایش را گرم کرد و تر که -
هائی میان آتش انداخت تا شعله‌ی آن بیشتر شود . - «آقا ، پادم آمد که
یکبار که من با شما و بوزدرتان به اینجا آمدیم شما به توماسی چه گفتید .
گفتید «اینجا باید چیزی مطبوع و هالی و نیرومند داشته باشد . شاید
یکروز که محتاج شدم به اینجا بیایم .» وقتی از روی تپه های خشك
می گذشتم . دانستم که شما را کجا میتوان یافت : «

اکنون که آتش شعله ور شده بود جو آنتیو در چهره‌ی ژوزف
نگریست . - «آقا ، حالتان خوش نیست . لاغرو بیمار شده‌اید .»

- «جو آنتیو ، حال من خوب است ، چطور شد بر گشتی؟»
جو آنتیو با یادآوری وقایع گذشته با اندوه گفت - «آقا ، آنچه
سبب رفتن من شده بود اکنون زمین رفته است . میدانستم چهوقت
تمام خواهد شد ، و می خواستم در آنوقت برگردم . آقا من صاحب پسر
کوچکی شده‌ام . همین امشب دیدم . شکل من است و مثل من چشمان
آبی دارد . کمی هم حرف می‌زند . پدر بزرگش او را چانگوسدا می -
کند و مثل بچه با او بازی می‌کند این گارسیا مرد زنده دلی است .»
چهره‌اش از بیان این همه شادی روشنی یافته بود ، لیکن بار دیگر
اندوهناک گشت - «راستی آقا ، آنها درباره‌ی شما و مرگه خانم برایم
تعریف کردند . برای خانم شمع روشن کردم .»

ژوزف در برابر این یادآوری اندوهبار سرش را جنباند - «جو -
آنتیو ، این باید اتفاق می‌افتاد . حسن می‌کردم که اتفاق خواهد افتاد .
می‌دانستم که مصیبتی ما را فرا خواهد گرفت . اکنون تقریباً همه جا را
درببر گرفته است ، تنها اینجا است که از آن مصون مانده است .»

سکوت میان آندو حکمفرما گردید. جو آنتو تر که های بیشتری شکست و در آتش انداخت .

ژوزف پرسید - «جو آنتو، وقتی اینجا را ترک کردی به کجا رفتی؟»

- «به نوستراسنیورا رفتم . ویلی را گیر آوردم و همراه خودم بردم . « مکتبی کرد و ادامه داد - «باز کابوسهای ویلی شروع شد. آقا ، او را یادتان می آید؟ اغلب خوابش را برایم تعریف می کرد. خواب می دید که در سرزمین خشک و غبار آلود که درخشان و خیره کننده به نظر می رسید ، بود. ووی زمین پراز سوراخ بود و مردهائی که از این سوراخ ها بیرون می آمدند او را مثل مگس از هم می دریدند . حرکت کردیم ، باهم به ساننا کروز رفتیم و در مزرعه ای میان کوهستان کار گرفتیم . ویلی درختهای بلند روی تپه ها را خیلی دوست داشت ، « جو آنتو ساکت شد و در آسمان به هلال ماه که بر نوک درختان چهره می نمود نگاه کرد .

ژوزف گفت - «يك لحظه صبر کن.» و سطل پر آب را از گودال در آورد و آب آنرا روی صخره پاشید .

جو آنتو او را مبهوتانه نگاه میکرد و حرفی نزد تا ژوزف بر- گشت و نشست . بعد صحبتش را دنبال کرد - «من دیگر از ماه خوشم نمی آید . ما آنجا به گاوچرانی مشغول بودیم و ویلی خوشحال بود. گاهی وقتها آن خواب را می دید ، ولی من همیشه پیش او بودم و کمکش میکردم. هر بار که آن خواب را می دید، به ساننا کروز میرفتیم و گردش می کردیم .»

جو آنتو کلاهش را پائین کشید تا مهتاب به چهره‌اش نیفتد . «یک شب بازویلی خواب دید، شب بعد به شهر رفتیم. درسانتا کروز ساحل هن‌زاری هست که دارای وسائل سرگرمی. چادرها و اتومبیل‌های کوچک سواری است. ویلی از این چیزها خوشش می‌آمد. غروب کنار ساحل قدم می‌زدیم، مردی کنار دوربین بزرگی ایستاده بود و می‌گفت «بیا با پنج سنت، ماه را نگاه کن.» اول من نگاه کردم، بعد هم ویلی.»

رویش را برگرداند و گفت - «ویلی حالش خوب بود. و تا موقعیکه کابوس را خواب و رویا می‌پنداشت حالش خوب بود ولی وقتی دید که آن سرزمین واقعاً وجود دارد و دیگر رؤیا نیست. دیگر نتوانست زندگی را تحمل کند. آقا، درست همان سو راخها و همان سرزمین خشک و درخشان. می‌فهمید، درست همانجا بود. بادوربین آنجا را دید.» چند ترکه شکست و توی آتش انداخت - «صبح وقتی بیدار شدم دیدم که از درخت آویزان است.»

ژوزف ناگهان از جا برخاست - «جو آنتو، آتش را بیشتر کن قهوه می‌گذارم بجوشد. امشب هوا سرد است.»

جو آنتو مقدار بیشتری ترکه خرد کرد و چند شاخه‌ی خشک را با پاشنه‌ی چکمه‌اش شکست - «آقا، دلم می‌خواست به اینجا برگردم. دیگر تنها بودم. خاطره آن شب از ذهنتان دور شده است؟»

- «بله دور شده است. هرگز آن خاطره در ذهنم نماند. ولی اکنون که آمده‌ای دیگر چیزی برای زندگی نمانده است. تنها اینجا و من مانده‌ام و بس.»

«چرا شما مازدید؟ می گویند گله و تمام خانوادگی شمارفته اند
آقا، بیایید بامن از این دره برویم.» جوآنتو به چهره‌ی ژوزف در
روشنائی آتش خیره شد.

«تنها این تخته سنگ و این جویبارباقی مانده است. میدانم
چه خواهد شد. جویبار خشک می‌شود، و خزها پژمرده خواهند شد.
اول زرد و بعد قهوه‌ای را نگاه خشک طوری که در کف دست بصورت
گرد در خواهد آمد. آنوقت من تنها می‌مانم و به انتظار می‌نشینم. به
انتظار مرگ خود.»

جوآنتو گفت - «نه آقا. اینطور نخواهد شد. باران خواهد
آمد. تا باران بیاید من پیش شما می‌مانم.»

لیکن ژوزف سرش را پائین انداخت و با ناامیدی گفت - «نمی-
خواهم اینجا بمانی. خیلی باید به انتظار باران نشست.»
جوآنتو گفت - «کریسمس گذشته است. دو روز دیگر اول
سال نو است.»

ژوزف آهی کشید و به زمین تکیه داد. با حسرت ریشش را
نوازش می‌کرد. - «جوآنتو، وقتی می‌آمدی هیچ ابری توی آسمان
دیدم؟»

- «نه، آقا. ابری ندیدم. فکر می‌کردم کمی هوا مه آلود است،
اما نگاه کنید، ماه اصلا طوق نینداخته است.»

ژوزف گفت - «شاید صبح ابرها پیدایشان شود. سال نو خیلی
نزدیک است، شاید هوا ابری شود.» سطل را بار دیگر از گودال بیرون
کشید و روی تخته سنگ ریخت.

آندوکنار آتش ساکت نشستند ، گاهگاه مقداری ترکه میان آن می انداختند . تا شعله ور شود . ماه به وسط آسمان بالای محوطه لغزیده بود . هوا سردتر می شد ، ژوزف یکی از پتوها را به جوآنتیو داد که دور خودش بیچد و هر دو منتظر ماندند تا سطل به آرامی پر شود ، جوآنتیو درباره ی تخته سنگ سوالی نکرد ، لیکن یکبار ژوزف اظهار داشت - « نمی توام بگذارم ذره ای از این آب هدر برود . آب کافی نیست . »

جوآنتیو گفت - « آقا ، شما حالتان خوش نیست . »
- « یقین دارم که حالم خوب است . کار نمی کنم ، غذا کم می -
خورم ، وای حالم خوب است . »
جوآنتیو ناگهان پرسید - « هیچ فکر کرده اید که پدر آنجلو را ببینید ؟ »

- « کشیش را ؟ نه . چرا باید او را ببینم ؟ »
جوآنتیو مثل اینکه بخواهد این اندیشه را بی ارزش نشان دهد ،
گفت - « نمیدانم چرا ، پدر آنجلو مردی عاقل و فهمیده است در ضمن بخدا نزدیکتر است . »

ژوزف پرسید - « برای این مصیبت چه از دستش بر می آید ؟ »
- « نمیدانم ، آقا . ولی او کشیش و مرد دانائی است . پیش از آنکه از اینجا بروم ، بعد از آن اتفاق پیش او رفتم و اعتراف کردم . مرد فهمیده ای است . می گفت شما هم مسرد فهمیده ای هستید ، گفت « بالاخره بگروزی پیش من خواهد آمد . » آقا ، مرد عجیبی است ، به اعترافات مردم گوش می دهد ، مردم را به توبه میدهد و بعضی وقتها

موظفه می کند . مردم حرفهایش را نمی فهمند ولی او اهمیت نمیدهد
بعضی از مردم از حرفهای او خوششان نمی آید .

ژوزف با علاقه بطرف جلو خم شده بود . پرسید - « من از او
چه می توانم بخواهم ؟ او چه می تواند برایم انجام بدهد ؟ چیزی که
بدردم بخورد . »

جوآنتو گفت - « نمی دانم . شاید برای شما ده کند . »

- « این دعا برای من مفید خواهد بود ، جوآنتو ؟ چیزی را که
برایش دعا می کند می توان به دست آورد ؟ »

جوآنتو گفت - « بله ، او به مریم عذرا وعیسی مسح دهامی کند .

چیزی را که برایش دهامی کند . می تواند به چنگ آورد . »

ژوزف به زبن اسب تکیه داد ، و ناگهان پوزخند زد و گفت -

« خیالی خوب ، می روم . نباید هیچ فرصتی را از دست بدهم . بینم

جوآنتو ، تو اینجا را می شناسی ، اجداد تو هم آنرا می شناختند . ولی

چرا از وقتی خشکسالی شروع شده است هیچیک از خویشان تو به

اینجا نیامدند ؟ باید به اینجا می آمدند . »

جوآنتو موقرانه گفت - « پیرها که مرده اند . جوانها هم شاید

فراموش کرده اند . من هم چون با مادرم به اینجا آمده ام ، بیادم بود .

آقا ، ماه دارد فروب میکند نمیخواهید ؟ »

- « خواب ؟ نه ، نمی خواهم . نمی توانم آب را هدر بدهم . »

- « من تا شما بخواهید ار آن مواظبت میکنم . یک قطره آب

را هم هدر نخواهم داد . »

- « نه ، نمیخواهم گاهی وقتها هنگام مروره سطل پر شود چرتی میزنم ،

همین کافی است . کار دیگری نمیکنم تا خسته شوم . « برخاست تا
طل را از گودال درآورد . ناگهان خم شد ، داد زد - « جوآنیو ،
نگاه کن ! « کبریتی روشن کرد و آنرا به جویبار نزدیک کزد - « آره
آب دارد زیاد می شود . با آمدن تو آب بالا آمده است . نگاه کن ، از
نشانه گذشته . آب نیم بند انگشت بالا آمده است . « با هیجان بطرف
صخره دوید و توی غار خم شد . کبریت دیگری روشن کرد تا توی
چشمه را ببیند . فریاد زد - « جریان آب تندتر شده است . جوآنیو ،
آتش را شعله ور کن . «

جوآنیو گفت - « آقا ، ماه غروب کرده ، چیزی به صبح نمانده
است . بیایید بخوابید . من بیدار می مانم . شما احتیاج به خواب
دارید . «

- « نه ، تو آتش را شعله ور کن . « و گفت - « شاید در سر -
چشمه ی جویبار اتفاق خوبی افتاده است . شاید جویبار بتواند دوباره
از جنگل خارج شود . «

جوآنیو اصرار کرد - « شما باید بخوابید . به خواب احتیاج
دارید . من مواظب هستم . مواظبت من از صخره برایش بد نخواهد
بود . « به بازوی ژوزف زد - « بیایید . راحت بخوابید . «

بالاخره ژوزف قانع شد و با آرامشی که از بالا آمدن آب به
او دست داده بود بخواب سنگینی فرورفت .

جوآنیو در تاریکی نشست و هر وقت که سطل پر می شد صدافقانه
آنرا روی تخته سنگ خالی میکرد .

این نخستین استراحت بی وقفه ای بود که ژوزف پس از مدت‌ها

می کرد : جو آنتیو آتش را با انداختن ترکه ها شعله و ترس ساخت و دستهایش را گرم کرد. مه سردی که سراسر شب در هوا بود روی زمین نفسته بود و یخ بسته بود. زمین گواهنکه برف باریده سپید بود .

جو آنتیو به چهره‌ی خوابیده‌ی ژوزف نگاه کرد. دید که چقدر لاهر و شکسته شده است . موهایش رنگ خاکستری گرفته بود . در چهره‌اش نومیدی و خستگی دیده می‌شد ، گونه‌هایش در خواب نیز مقاوم و برآمده بود . پتوی خود را نیز روی ژوزف انداخت . او ژوزف را خیلی دوست میداشت . همچنان تا صبح بیدار ماند و بی درهی برتخته سنگ آب می‌پاشید .

آب در طول شب اندکی فزونی یافته بود و يك بند انگشت بالا آمده بود . وقتی سپیده دمید و آفتاب بی‌فروغ بالا آمد ، ژوزف بیدار شد ، نفست و پرسید - «آب در چه حال است؟»

جو آنتیو شادمان از مرده‌ای که می‌داد گفت - «جویبار بزرگتر شده است . يك بند انگشت از نشانه بالاتر آمده است .»

ژوزف پتوها را کنار زد و برخاست تا آنرا به چشم ببیند . گفت - «آره ، بالا آمده است .» صخره خزه‌پوشی را با دقت لمس کرد : - «جو آنتیو ، خوب آنرا مرطوب نگاه داشته‌ای ، متشکرم امروز بنظرت سبز تر نمی‌آید؟»

- «شب نتوانستم رنگ آن را ببینم .»

صبحانه را که خوردند ، کنار آتش نشستند و به نوشیدن قهوه پرداختند . جو آنتیو گفت - «امروز پیش پدر آنجلو خواهیم رفت .»
ژوزف به آرامی گفت - «خیلی آب هدر خواهد رفت . بعلاوه

نیازی هم به رفتن نیست . جویبار دارد بالامی آید . »

جو آنتو چون نمیخواست نگاهش به چشمان ژوزف بیفتد ، بدون اینکه سرش را بلند کند جواب داد . - « دیدن کشیش خوب خواهد بود . » و اصرار کرد . - « شما از پیش کشیش که برگردید احساس بهبودی خواهید کرد . حتی اگر اعتراف مختصری هم بکنید ، احساس آرامش خواهید کرد . »

- « جو آنتو ، من به آن کلیسا وابستگی ندارم . نمی توانم اعتراف کنم . »

جو آنتو به فکر فرو رفت . سرانجام گفت . - « هر کس می تواند پدر آنجلو را ملاقات کند . حتی آنهایی که از کودکی تا به حال پایشان به کلیسا نرسیده است . »

ژوزف سرش را برگرداند و به صخره خیره شد . - « ولی آب دارد بالامی آید ، دیگر احتیاجی به رفتن نیست . » از آنجا که جو آنتو کلیسا را به حال ژوزف مفید می پنداشت ، زیرکانه گفت . - « آقا ، من از وقتی دنیا آمده ام در این سرزمین زندگی کرده ام ، اما شما فقط مدت کوتاهی است که در اینجا بسر میبرید . چیزهایی هست که شما نمی دانید . »

ژوزف پرسید . - « چه چیزهایی ؟ »

آنوقت جو آنتو درست در چشمان او نگاه کرد و با دلسوزی گفت . - « آقا ، من بسیار دیده ام که چشمه ها پیش از آنکه خشک بشوند کمی بالا می آیند . »

ژوزف باهتاب جویبار را نگریمت . - « پس این نشانهی

خشکیدن است ؟ »

- «بله، آقا. اگر خدا عنایت نکند چشمه خشک می‌شود.»
ژوزف چند لحظه خاموش نشست و به اندیشه فرورفت. سر-
انجام برخاست و زین را به طرف اسب کشید. با خشونت گفت -
«بیا بریم کشیش را ببینیم.»

جوآنتو گفت - «شاید او هم نتواند کاری بکند.»
ژوزف زین را به طرف اسب بسته میبرد. فریاد زد - «من نباید
هیچگونه فرصتی را از دست بدهم.»

وقتی اسبها را زین کردند، ژوزف يك سطل دیگر آب روی
تخته سنگ ریخت و گفت - «پیش از آنکه خشک شود برمیگردم.»
راه پر پیچ و خمی را میان تپهها پیمودند و در دور دست به
جاده‌ی اصلی پیوستند. ابری از غبار اسبها را که پورتمه می‌رفتند در
میان گرفته بود. باد سردی وزید، سراسرده از گردوغبار پر شد طوری
که مهی از غبار به رنگ زرد روشن تشکیل داد بالا رفت و خورشید
را تار کرد.

جوآنتو روی اسب به عقب برگشت و به جانب مغرب که باد
از آنجا می‌وزید نگریست.

او گفت - «مه ساحل را گرفته است.»
ژوزف بدون اینکه به عقب برگردد گفت - همیشه هست. تا
اینانوس بجاست اطراف ساحل را خطری تهدید نمی‌کند.»

جوآنتو امیدوارانه گفت - «آقا، باد از طرف غرب می‌آید.»
ژوزف خنده تلخی کرد - «اگر سالهای دیگری بود باید کومه

های علف را کاهگل می کردیم و هیزمها را می پوهاندیم . امسال باد
اغلب از غرب وزیده است بدون اینکه باران زا باشد .

- «اما گاهی هم باید باران بیاورد .»

- «چرا باید باران بیاورد .»

زمین خشک و متروک ، تپه های استخوانی و درختان هزیران او
را خشمگین میکرد . تنها درختان بلوط بود که زیر پوهشی از چهار
زنده بودند .

سرانجام ژوزف و جوآنیو و آردخیابان ساکت نوسترا سنهورا
شدند . نیمی از مردم به جاهای بهتر و یا برای دید او خویشاوندان خود
که در مزارع سرسبزی زندگی میکردند ، رفته بودند .

خانه ها ، حیاط ها و مرغدانیها خالی و متروک رها شده بودند ،
روماس جلوی خانه خود با دیدن آنها ، بی آنکه حرفی بزند دستش را
تکان داد . وقتی خیابان را به سوی کلیسای کوتاه و گلی می پیمودند ،
غروب روز کوتاه زمستانی نزدیک بود . دویسربچه در گردو خاله جاده
که تا میچ با می رسید بازی میکردند . آندوا سبهاشان را به درخت بلوط
کهنسالی بستند .

جوآنیو گفت - « من میروم سوی کلیسا شمی روشن کنم .
خانه پدر آنجلو پشت کلیسا است . وقتی شما خواستید برگردید ، من
درخانه ای پدر زنم منتظر شما خواهم بود .» وارد کلیسا شد ، ژوزف
او را صدا زد .

- « گوش کن جوآنیو . تو نباید بامن برگردی .»

- « آقا ، من دلم می خواهد بیایم . من دوست شما هستم .»

- «نه، ترا آنجا لازم ندارم : میخواهم تنها باشم .»
جوآنیته به آرامی گفت - «بسیار خوب، دوست من .» و داخل
کلیسا شد .

خانه‌ی کوچک و سفیدکاری شده‌ی پدر آنجلو درست پشت
کلیسا واقع شده بود. ژوزف از پله‌ها بالا رفت و در را کوبید. لحظه‌ای
بعد پدر آنجلو در را گشود .

يك ردای کهنه بتن داشت . چشمانش از مطالعه زیاد خون
آلود شده بود . به عنوان سلام تبسم کرد و گفت - «بفرمائید نو.»
ژوزف در اطاق کوچکی که با چند تصویر مقدس تزئین شده
بود، ایستاد. گوشه‌ی اطاق از کتابهای قطور با جلدهای چرمین ، و
کتابهای کهنه‌ی جمعیت مبلغین پر بود. ژوزف گفت - « جوآنیته گفت
که پیش شما پیام ، « محبتی از جانب کشیش احساس کرد و صدای
لطیفش او را تسلی داد .

پدر آنجلو گفت - «فکر میکردم که شاید يك روز بیائید. بفرمائید
بنشینید . آخر درخت را شکست دادید؟»

ژوزف مبهوت پرسید - « درباروی درخت پیش از این هم
صحبت کردید. زاجع به درخت چه میدانستید؟»

پدر آنجلو خندید - «من آنقدر کشیش هستم که يك کیش را
بشناسم . بهتر است مرا پدر بخوانید . این کاری است که همه مردم
میکنند .»

ژوزف تسلط او را در برابر خود احساس کرد - «پدر، جوآنیته
بمن گفت که پیش شما پیام .»

- «البته، می‌دانم. ولی بالاخره درخت را شکست دادید؟»

- «برادرم درخت را خشکانید.»

پدر آنجلو نگران گفت - «کار خوبی نکرده. کار احمقانه‌ای کرده است. نباید باعث میشد که درخت نیرومندتر در شما رسوخ کند.»

ژوزف گفت - «درخت خشکید. الان به‌کلی خشک شده است.»

- «و شما بالاخره به کلیسا آمده‌اید؟»

ژوزف به تبلیفی که کشیش از کلیسا می‌کرد لبخند زد و گفت - «نه، پدر. من آمده‌ام خواهش کنم که برای باران دعا کنید. مردم راجع به کلیسای شما چیزهایی می‌گویند.»

کشیش سرش را تکان داد - «بله، میدانم.»

ژوزف ناگهان فریاد زد - «آخر زمین خشک شده و دارد می‌میرد، پدر، رای باران دعا کنید!»

پدر آنجلو نیمی از اعتماد خود را ازدست داد - «فرزندم، من به شما کمک نمیکنم تا برای نجات روح خود دعا کنید. باران خواهد آمد. برای باران دعا کرده‌ایم. باران را خدا می‌فرستد و با مصلحت خود هم افرستاد آن مضایقه می‌کند.»

ژوزف پرسید - «شما از کجا می‌دانید که باران خواهد آمد؟»

به شما می‌گویم زمین دارد می‌میرد!»

پدر آنجلو با خشونت گفت - «زمین نمی‌میرد.»

لکن ژوزف خشک‌گین گفت - «از کجا می‌دانید؟ صحراها هم

يك وقتی آباد بودند .

پدر آنجلو از روی صندلی بلند شد و در برابر ژوزف ایستاد و گفت - «فرزندم ، شما بیمار هستید، روح و جسم شما هر دو بیمارند . آیا به کلیسا می آئید تا روح خود را شفا بدهید ؟ آیا به مسیح ایمان آورده اید و برای نجات خود دعا می خوانید ؟»

ژوزف از جا برخاست و خشمناك در برابر او ایستاد - «روح من ؟ روح من بذكر ا من میگویم زمین در حال مرگ و نابودی است . برای زمین دعا کنید !»

کشیش در چشمان فروزان او نگریست و هیجان شدید و جنون آمیزش را احساس کرد .

او گفت - «کار اساسی خداوند رسیدگی به حال مردم ، ترهیب آنها بسوی بهشت و عقوبت آنها در جهنم است .»

خشم از ژوزف دور شد، خسته گفت - «پدر، من میروم . باید می دانستم - نزد تخته سنگ بر میگردم و منتظر می مانم .»

بطرف در رفت . پدر آنجلو او را همراهی کرد - «فرزندم، من برای نجات روح شما دعا خواهم کرد . شما رنج فراوانی دارید.»
- «خدا حافظ پدر، متشکرم .» و در تاریکی دور شد .

وقتی ژوزف رفت، پدر آنجلو به صندلی خود برگشت، بیکی از تصویرهای مقدس نگریست و اندیغید «خداوندا شکر تو که این مرد ملهم نشده است. خداوندا شکر تو که او اراده ای ندارد تا مورد عنایت قرار گیرد و مردم به او ایمان بیاورند.» و در يك بدعت گذرا اندیشید «و مگر نه شاید اینجا در غرب مسیح تازه ای ظهور میکرد .»

آنوقت برخاست و به کلیسا رفت . در مقابل محراب برای
ژوزف دعا خواند و به خاطر بدعتی که اندیشیده بود طلب آمرزش
کرد و سپس برای باران دعا کرد تا بزودی باران بیارد و زمین روبه
مرگه را نجات دهد .

ژوزف تنگ اشپش را محکم کزد و افسار از درخت کهنسال بلوط
 گشود. آنگاه سوار شد و سرحیوان را به جانب مزرعه برگرداند.
 موقعیکه او در خانقهای کشیش بود شب فرود آمده بود. پیش از
 طلوع ماه هوا بی اندازه تاریک بود. در سراسر خیابان اورلیدی چند
 روشنائی از پنجره ها پرتو افشانی میکرد، و از بخار داخل، شیشه ها
 رنگ ماتی به خود گرفته بودند. ژوزف پیش از صد گام دوری یکی
 سرد شب نیموده بود که جوآنتو سواره خود را به او رساند.
 بالحنی جدی گفت - «آقا، من میخواهم همراه شما بیایم.»
 ژوزف با تندی گفت - «نه، جوآنتو! قبلا که گفتم نه.»
 - «شما خوردنی چیزی نداشتید. آلیس برای شما شام حاضر
 کرده است، شام آماده و گرم. لاقول شام را با ما بخورید.»
 ژوزف گفت - «نه، متشکرم. باید بروم.»
 جوآنتو اصرار کرد - «ولی شب سردی است، بیائید چیزی
 بنوشیم.»

ژوزف به روشنائی گرفته‌ای که از پنجره‌ی بخار گرفته‌ی زستورانی بیرون می‌تابید نگاه کرد .

او گفت - «خیلی خوب، يك قهوه می‌خورم .»

اسبهاشان را به چوب مال بند جلوی رستوران بستند و داخل شدند . کسی جز فروشنده که روی چهارپایه‌ی بلند پیشخوان نشسته بود دیده نمیشد . همینکه آنها را دید از چهارپایه پائین آمد و يك گوشه‌ی پیشخوان را دستمال کشید .

بعد از خوشامد گوئی گفت - «آقای واین ، خیلی وقت است که شما را ندیده‌ام .»

- «کمتر به دهکده می‌آیم . لطفاً يك قهوه گرم برایم بریزید.»

جو آنتو گفت - «من هم قهوه می‌خورم .»

- «آقای واین ، شنیده‌ام عده‌ای از گاوهايتان را نجات داده‌اید.»

- «بله ، تعداد کمی .»

- «باز هم خوب است ، حالا شما همان تعداد کم را نجات

داده‌اید. برادرزن من تا آخرین گاورا از دست داد. خیلی ازمردم دهکده

کوچ کرده‌اند و مزارع همه متروک شده‌اند .» و درحالیکه فنجانهای

قهوه را که بخار قهوه‌ائی رنگی از آن بالا می‌آمد جلوی آندو می -

گذاشت ادامه داد - «حالا دیگر کاروکاسبی هم از رونق افتاده . حتی

روزی می‌شود که يك سنت هم کاسبی نمی‌کنم .»

ژوزف فنجان قهوه‌اش را سر کشید و روی پیشخوان گذاشت

و گفت - «لطفاً يك فنجان دیگر برای من بریزید . گمان می‌کنم وضع

از این بدتر هم بشود. یکی هم برای خودتان بریزید.»

فروشنده درحالی که فنجانها را پر می کرد گفت - «وقتی باران بیاید همه‌ی مردم برمی گردند .»

ژوزف قهوه‌اش را نوشید و با نگاه استفهام آمیزی پرسید -
«اگر اصلاً باران نیاید، آنوقت چه کار خواهید کرد ؟»

- «نمیدانم. شاید منم مثل همه از اینجا بروم .»

ژوزف فنجان خالی را روی پیشخوان گذاشت و ضمن اینکه پول آنها را می داد گفت - «شب بخیر. امیدوارم زودتر باران بیاید.»
جو آنتیو دوشادوش او از آنجا خارج شد و گفت - «آلیس شام گرم و خوبی برای شما تهیه کرده است . در ضمن می توانید مسرم را هم ببینید.»

ژوزف در خیابان ایستاد و سرش را بلند کسزد تا ستارگان مه آلود را بنگرد . - «بسیار خوب ، می آیم .»

آلیس با خوشحالی در را به روی آنها باز کرد - «از آمدنتان خوشحالم . بفرمائید .»

آلیس می گفت که از وقتی جو آنتیو آمده پدر و مادرش برای دیدن اقوام به سن لوئی اویسپو رفته اند . او از بزرگواری و ابهت مهمانش به هیجان آمده بود .

در آشپزخانه آنها را جلوی میزی که بارومیزی سفیدی پوشانده شده بردنشانند و برایشان لوبیای قرمز و گوشت سرخ کرده و کلوچه‌ی زرت و برنج آورد . - «آقای واین ، چیز قابل داری نیست . از وقتیکه ... اوه ، خیلی وقت است که از دستپخت من نخورده اید .»

ژوزف تبسم کرد - «لوبیای خوشمزه‌ای است . الیزابت می -

گفت از هر چیزی تو دنیا خوشمزه تر است .

آلیس شگفت زده شد - «خوشحالم که شما از او حرف می -
 زبید.» چشمانش را اشک فرا گرفت .

- «چرا که از او حرف نزنم ؟»

- «فکر کردم ممکن است شما را ناراحت کند .»

جوآنیو به آرامی گفت - «آلیس ، ساکت باش . مهمان مسا
 اینجا آمده است چیزی بخورد .»

ژوزف بشقاب لوبیایش را خورد و ته آنرا با کلوچه تموز کرد
 و یک بشقاب دیگر کشید .

بعد از غذا آلیس با کمروئی گفت - «بچه را خواهید دید ؟
 پدر بزرگش او را چنانگوهدا می زند، اما این اسمش نیست .»

جوآنیو گفت - «بیدارش کن بیار .»

آلیس رفت و کودک خواب آلود را آورد و جلوی ژوزف
 نگهداشت و گفت - «چشمهایش را نگاه کنید رنگ آبی اش را از
 جوآنیو و رنگ سیاهش را از من به ارث برده است .»

ژوزف باجهزی گشاده کودک را نگریست - «چاق و زیباست .
 خوشحالم که او را دارید .»

- «آقا، چندتا کلمه می تواند حرف بزند . جوآنیو میخواهد
 خوشکالی که تمام شد یک کوه اسب برایش بخورد .»

جوآنیو باخوشحالی سرش را جنباند و محجوبانه گفت - «آقا،
 یک چانگواست .»

ژوزف از کنار میز برخاست - «اسمش را چه گذاشته اید .»

آلیس شرمگین و برافروخته شد، گفت - «اسم شما را برایش
انتخاب کرده‌ایم . برایش دعای برکت میخوانید .»
ژوزف با دیربآوری آلیس را نگریمست . - «دعای برکت ؟ من
بخوانم ؟»

و بوندی گفت - «بسیار خوب ، میخوانم .» بچه را در میان
بازوان گرفت و موهای سیاه او را از روی پیشانی کنار زد، بعد پیشانی
کودک را بوسید و گفت - «نیرومندشو، بزرگ شو و برکت یاب .»
آلیس مثل اینکه دیگر کودک کاملاً متعلق به او نباشد او را گرفت
- «می‌برم بخوابانمش . بعد به اطاق نشیمن می‌رویم .»

لیکن ژوزف به تندى برخاست و گفت - «من باید بروم . از
شام شما ممنون هستم . و از نامگزاربتان سپاسگزارم .»
و موقعیکه آلیس خواست او را از رفتن بازدارد ، جوآنیو
ساکتش کرد . او دنبال ژوزف به حیاط آمد ، تنگ اسب ژوزف را
کشید و آنرا دهنه زد . آنگاه بالحنی اعتراض آمیز گفت - «آقا، می-
ترسم شما را بگذارم بروید .»

- «چرا باید بترسم؟ بین ، ماه دارد بالای می‌آید .»
جوآنیو ماه را نگاه کرد و با هیجان فریاد زد - «نگاه کنید ،
ماه طوق انداخته است !»

ژوزف به سخنی خندید و بر اسب سوار شد . - «من یاد گرفته‌ام
که در زمان خشکسالی همه نشانه‌ها و علائم باطل از آب در می‌آید .
خدا حافظ ، جوآنیو !»

جوآنیو لحظه‌ای همپای اسب گام برداشت - «خدا حافظ، آقا.

مواظب خودتان باشید . « بادست به پهلوی اسب زد و ایستاد . آنقدر ایستاد تا او در شب مهتابی ناپدید گردید .

ژوزف پشت به مهتاب به جانب غرب شتافت . زمین زیر روشنائی بی فروغ مهتاب غیر واقعی بنظر می رسید . درختان بصورت اشباح جلوه میکردند . دهکده را پشت سر گذاشت و جاده‌ی کنار رود را درپیش گرفت : غبارتندی که سم آسب برمی افشاند شامه‌اش را می گزید ، اما نمی توانست گرد و غبار را ببیند . ماه سرد و بی روح در آسمان اوج می گرفت و او را دنبال میکرد .

شب سرشار از خاطره ها و یادبودها بود . ژوزف به یاد آورد که پدرش چگونه او را برکت داده بود . اکنون که به آن می اندیشید آرزو کرد که کاش چانگورا همانطور برکت می داد . بخاطر آورد که زمین آنچنان باروح پدرش درهم آمیخته بود که هرپاره سنگ ، هر بوته و هر درخت آن عزیز و دوست داشتنی بود . بیاد آورد که زمین نمناک چه حالت و رایحه ای داشت ، و ریشه های علف زیرپوسته ی نازک خاک چگونه پرده ای بافته پدید می آورد .

اسب یکنواخت و به زحمت پیش می رفت ، و قسمتی از وزن سرش را به تسمه ی افسار تحمیل میکرد . ذهن ژوزف با خستگی به روزهای گذشته بازگشت و هر واقعه ای به تیرگی شب بود .

اندیشید « تغییر در شرف وقوع است . » و در این اندیشه بود که باد شروع به وزیدن کرد . باد از جانب مغرب می وزید ، رفته رفته تندتر می شد و باز مانده ی شاخه های درختان و بوته های خشک را همراه خود بر زمین می کشید . ریزه سنگهاییکه همراه باد به هوا برخواست

بودند، چشمان ژوزف را ناراحت میکردند. هرچه پیش می‌رفت باد شدت می‌یافت و مه عظیمی از گرد و غبار درمراشیب مهتابی تپه‌ها کشیده می‌شد. پیشاپیش گرگی زوزه‌ای کشید و از سوی دیگر جاده گرگی دیگر پاسخ داد. ژوزف کمی بر خورد لرزید و اندیشید «گرسنه‌اند. دیگر چیزی برای شکار آنها نمانده است.» ناگهان ناله‌ی گوساله‌ای را از میان بوته‌های بلند کنار جاده شنید، اسبش را برگرداند، آن را مهییز زد و بمیان بوته‌های خشک شتافت. لحظه‌ای بعد به محوطه‌ی بسازی میان بوته‌ها رسید. ماده‌ی گاوی مرده به پهلو غلطیده بود و گوساله‌ای لاغر و مشوش بالای سر مادر خود این پا و آن پا میکرد. گرگها بار دیگر زوزه سردادند و نزدیک تر شدند. ژوزف پیاده شد و به طرف لاشه‌ی گاو رفت. استخوان تهیگاهش به قله‌ی کوهستان، و دنده‌هایش به آبراهه‌های دراز دامنه‌ی تپه‌ها می‌مانست. وقتی دیگر چیزی برای خوردن نیافته بود بتدریج مرگک به سراغش آمده بود.

ژوزف افسار گاو را باز کرد و پاهای لاغر و استخوانی گوساله را بهم بست. آنگاه گوساله را جلوی زین گذاشت و خود سوار شد. به طرف زوزه‌گرگها برگشت و فریاد زد - «حالا بیا! برای شامتان این ماده‌ی گاو را بخورید. بزودی دیگر چیزی برای خوردن نخواهد ماند.» برگشت و پیش رفت.

سرانجام به بالای تپه رسید و خانه‌های تنگ‌تنگ میان مزرعه را دید. پره‌های آسیاب در مهتاب باروشنایی ضعیفی می‌درخشید. منظره‌ای نیمه تاریک بود، چون خیار سفید رنگ هوا را پر کرده بود و باد وحشیانه خود را به اعماق دره می‌کشید.

ژوزف راه فراز تپه ها را پیش گرفت تا خانه ها را نبیند ، و همانطور که به سوی جنگل سیاه پیش میرفت ماه پشت تپه های غربی فرونشست و از نظر پنهان گشت . باد در سراشیب ها زوزه میکشید و در شاخه های خشك درختان می نالید .

اسب سرش را در برابر باد پائین انداخته بود . ژوزف بشزدیکی جنگل رسید . صدای بهم خوردن شاخه ها و خش - خش برگهای سوزنی کاج که باد را شانه میزد و ناله های شاخه های قطور را که روی هم سائیده میشد ، می شنید . شاخه های سیاه در برابر سپیده دم به اهتزاز درآمده بودند .

اسب بسا خستگی از میان درختها پیش رفت . باد بیرون جنگل بجا ماند . در درون محوطه به واسطه صداهای بیرون ، خاموشی عمیقی احساس میشد . ژوزف از اسب پائین آمد و گوساله را روی زمین گذاشت . زین از اسب بر گرفت ، مقداری جو در ظرف جلوی حیوان ریخت و سرانجام بطرف تخته سنگ رفت .

روشنایی سپیده دم به محوطه راه می یافت ، و آسمان ، درختها و تخته سنگ بروننگ خاکستری در میآمد . ژوزف به آرامی محوطه را پیمود و کنار جویبار زانو زد . جویبار خشکیده بود . او خاموش نشست و دستش را ته جویبار خشك کشید . ریگهای جویبار هنوز نمناک بود ، لیکن دیگر از دهانه ی غار کوچک آبی بیرون نمیآمد .

ژوزف بی اندازه خسته بود . بادی که بیرون جنگل زوزه می کشید و خشکی ناپیدا بقدری نیرومند بودند که نمی شد با آنها جنگید .

او اندیشید «حالا دیگر تمام شد. چیزی که فکرش را می کردم بالاخره شد.»

سپیده روشنی گرفت. انوار خورشید در ابری از هبار که هوا را آکنده بود درخشید. ژوزف برخاست، به صخره نزدیک شد و آن را نوازش کرد. خزه ها پژمرده شده و رنگ باخته بودند.

او اندیشید «بد نیست بالای تخته سنگ بروم و کمی بخوابم.» آفتاب بر فراز تپه ها درخشید، هنوز بالا نیامده بود ولی نيزه‌ی انوار آن از میان ساقه های کاج گذشت و در محوطه نشست. ژوزف صدای تقلای را از پشت سر شنید. گوساله بود میکوشید پاهایش را از گره طناب بیرون بکشد. ناگهان ژوزف به یاد پیرمزد افتاد. چشمانش از هیجان درخشید و فریاد کرد. «هاید راهش همین باشد.» گوساله را به کنار جویبار کشید، سرش را روی بستر خشک جویبار نگهداشت و با چاقوی جیبی خود گلوش را برید. خون گوساله در کف جویبار جاری شد و ریگها را رنگین کرد. خیلی زود تمام شد. ژوزف اندوهگین گفت: «چقدر کم. حیوان بیچاره‌ی فحطی کشیده چقدر کم خون بود.» او جوی خون را که به تندی میان ریگها فرو میرفت تماشا کرد. خون زیر نگاه او روشنی خود را از دست داد و تیره گشت کنار گوساله‌ی بیجان باردیگر به پیرمرد اندیشه کرد. و گفت: «راز او خاص خود او بود، بدرد من نخواهد خورد.»

آفتاب زیر آبری کوچک درخشش خود را از دست داد و پنهان شد. ژوزف خزه‌های روبه مرگ و دایره‌ی درختان را نگر بست.

«این هم حالا دیگر تمام شد من تنهای تنها شدم .» و آنگاه هراسی او را فراگرفت . - «چرا باید من در اینجا بمانم ؟» سه دره کوچک و خرم پوئر تو سوئولو اندیشید .

اکنون که دیگر از تخته سنگ و جو بیار حمایتی نمیدید ، از خشکی خزانده بشدت بیمناک بود . ناگهان فرهاد کرد «میروم!» زین را برداشت و به آنسوی محوطه رفت . اسب سربرافراشت و از ترس خرناسه کشید. ژوزف زین سنگین را بالا برد ، و همینکه چرم زین با پهلوی اسب تماس یافت ، سرش را بلند کرد و روی دوبا بلند شد. زین روی سینهی ژوزف پرتاب شد. مدتی تبسم کنان ایستاد و اسب را که از محوطه بیرون دوید و از جنگل گریخت تماشا کرد .

اکنون آرامش یار دیگر او را فراگرفت و هراس از او گریخت گفت - «میروم بالای تخته سنگ و کمی می خوابم .» در میج دستش دردی احساس کرد ، دستش را بالا آورد و نگاه کرد. قلاب زین رگه دستش را بریده بود و میج و کف دستش خون آلود بود . همچنانکه به زخم دستش می نگریست آرامش بیشتری او را از هر سو فراگرفت. با دقت زیادی از کنارهی سرایش صخره بالا رفت و روی خزه های لطیف و پر پشت نوك صخره دراز کشید . خون روشن را که چون آبخاری بر خزه ها می رنشت تماشا کرد. آسمان تیره به نظر می رسید. با میج شکافته به پهلو غلطید و به اطراف نگریست همه جا تیره به نظر می رسید . آرامش و کرختی داپذیری به سراغ او آمد . رگبازی را که روی گونه اش می نواخت ، احساس کرد و هشید که بز زمین خشک

فرود می‌آمد . درحالی که تبسمی بر لب داشت و راضی به نظر می -
رسید از حال رفت .
باران و توفان شدت یافت ، و زمین را سیاهی و سیلابهای
فراوانی پوهانید .

باران در سراسر دره بار گباری شدید بارید. گویا آسمان از اینکه مدتی طولانی نباریده بود دل پری داشت و میخواست همه را یکجا فروریزد. در مدت چند ساعت جویها از دامنه‌ی تپه‌ها خروشان سرازیر شدند و به رودخانه‌ی اورلیدی ریختند. زمین سیراب گشت و زودخانه روی قلوه سنگها پهلو پهلو بسوی گردن‌های میان تپه‌ها شتافت. هنگام شروع باران پدر آنجلو در خانه‌ی کسوچکش، میان کتابهای جلد چرمین و تصویرهای مقدس نشسته بود و مشغول خواندن کتاب مقدس بود. لیکن وقتی دانه‌های باران روی بام ضرب گرفت، کتاب را کنار گذاشت. ساعت‌ها غرش آب را گوش فرا داد و نگاهگاه بیرون را تماشا میکرد. شب نخستین تا بامداد بیدار ماند و شادمانه به آشوب باران گوش فرا داد. وقتی بیاد می‌آورد که برای باران دعا کرده است. بسی شادمان ترمی گشت.

در شامگاه دومین شب هنوز توفان فرونشسته بود. پدر آنجلو به کلیسا رفت، چند شمع در مقابل مریم عذرا روشن کرد، و در برابر آن زانو زد و به ادای فرایض پرداخت. آنگاه در آستانه‌ی تاريسك کلیسا ایستاد و به رگبار شدید باران که بر زمین گل‌آلود فرود می‌آمد

نگریست . مانوئل گومز را دید که پوست گرگی بدست داشت و شتابان از آنجا گذشت . و چند لحظه بعد جسوز آلواریز که شاخهای گوزن بدست گرفته بود ، می‌دوید .

پدر آنجلو خود را در تاریکی دهلیز پنهان کرد . خانم گوپترز پوست کهنه و پید زده‌ی خرسی را روی شاخه انداخته بود و پا برهنه میان گلها می‌دوید . کشیش می‌دانست که در یک چنین شب بارانی چه اتفاقی خواهد افتاد . خشم تندی در او شلعه‌ور گردید و گفت - «بگذار شروع کنند ، آنوقت جلوشان را می‌گیرم .» به کلیما رفت ، یک صلیب سنگی از قفسه‌ای برداشت و بخانه برگشت . در اطاق نشیمن صلیب را با قشری از فسفر پوشاند تا در تاریکی بهتر دیده شود ، و بعد نشست و برای شنیدن صداهائی که انتظارش را داشت گوش فرا داد . شنیدن آن صداها میان شلپ شلپ و همهمه‌ی باران کار دشواری بود ، لیکن او سرانجام ضربه‌های بم‌سیم‌گیتارها را که دیوانه‌وار نواخته میشد باز شناخت . پدر آنجلو همچنان نشست و گوش داد ، نسبت به مداخله‌ی در کار آنها اکراهی عجیب او را فرا گرفت .

آواز بمی مرکب از صداهای مختلف با ضربه‌ی سیمها همراه گشت که بلند و کوتاه میشد . او در ذهنش میدید که چگونه مردم می‌رقصیدند و با پای برهنه بر زمین گلی می‌کوبیدند . او میدانست که مردم پوست حیوانات را بر تن خواهند کرد بی آنکه بدانند چرا به این کار دست می‌زنند . ضربه‌های گیتار بلند تر و صرانه تر ، و صداها ، گوشخراش و جنون‌آمیز گردید . پدر آنجلو زمزمه کرده «حال لباسهاشان را میکنند و در گل ولای می‌غلطند و مثل خولک خود را میان گل ولای خواهند

کشید .»

پدر شتل ضخیمی پوشید ، صلیبش را برداشت و در را گشود .
باران غرش کنان فرود می آمد . گیتارها با هیجان شدید نواخته میشد
و آوازه‌ها به خرناسی حیوان مبدل شده بود . او صدای شلپ شلپ
بدنها را میان گل ولای می شنید .

در را به آرامی بست ، شتل را از تن در آورد و صلیب فسز
آندود خود را کنار گذاشت . با خود گفت - «آنها را تسوی تاریکی
نمی توانستم ببینم . شاید توی تاریکی همه دزمی رفتند.» و آنگاه پیش
خود احترام کرد - «فرزندان بیچاره ، چقدر به هیجان آمده اند . شاید
حق دارند .» و با خود قرار گذاشت « روز یکشنبه برای آنها وعظ
خواهم کرد . و آنها توبه خواهند کرد .»

به صندلی خود برگشت و به خروش باران گوش داد . به ژوزف
و این اندیشید و چشمان بی فروغ او را بیاد آورد که بخاطر نیاز زمین
اندوهناک بود .

با خود زمزمه کرد - «حالا این مرد باید خیلی خوشحال باشد.»

پایان